

عَلَيْهَا الرَّحْمَةُ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي بَدَأَ خَلْقَ الْإِنْسَانِ مِنْ طِينٍ  
عَلَى كَيْفِ الْمَعْرِفَةِ يُخَوِّلُهَا حَيْثُ يَشَاءُ إِنَّ إِلَهًا لَعَلِيمًا عَزِيزًا

۵-۱۸  
۸۱۶۵

به آذربایجان  
کابل  
۴۵/۲۰/۱۸

کتابخانه مرکزی

کانون اسلامی انصار - شماره ثبت

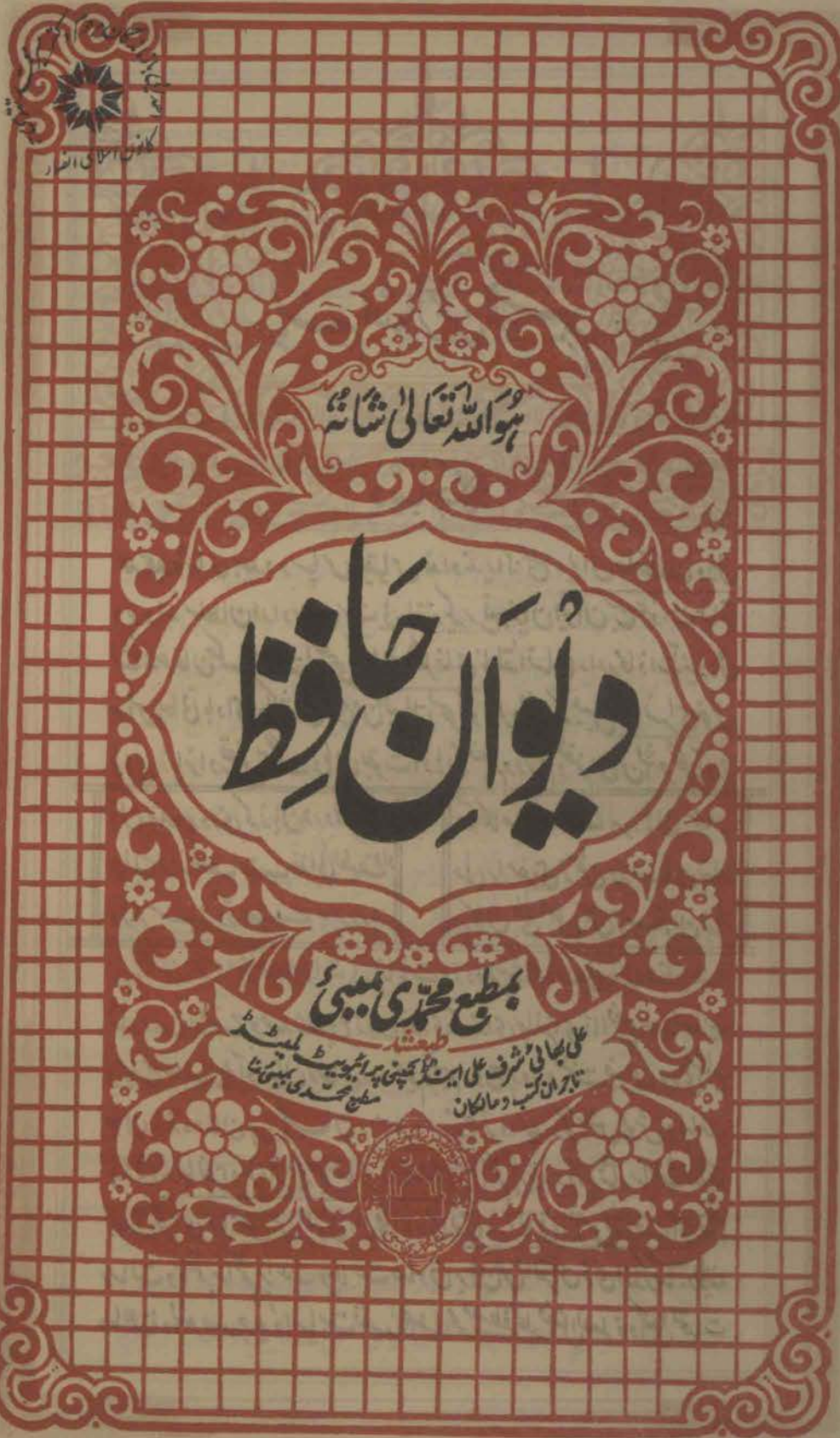
۸۹.۲.

مجموعه شخصی مرحوم دکتر میر محمد تقوی

اهدای بازماندگان

کتابخانه مرکزی





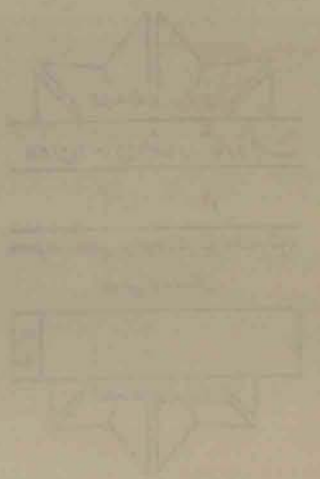
کتابخانه اسلامی اربور

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# دیوان حافظ

بمطبع محمدی ممبئی

طبع شد  
علی بیگانی شرف علی ایبٹ آباد  
تاریخ ان کتب و مالکان  
مطبع محمدی ممبئی





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دیباچه

محمد مجید و شای بجد و سپاس بقیاس خداوندی که جمیع دیوان حافظان اوراق  
و پروانه سلطان ارادت اوست بی مانند که رفیع بنیان ایوان سبع سموات طباقا  
نشانه عرفان حکمت بجلت او حکیمی که طوطی شکر خای ناطقه انسانی را در محاذات آینه ساهل  
عرائس معانی یادای و لکشای ان من البیان سحر آگویی که بعلیل دستانسرای خوش  
نوی زبازاد نفس تنگ دمان بقوت اذنان مستقیم و در ترنم و نغمه ان من اشعر گلینه آورد

آن بنده پروری که زبان در دوان نهاد	در کلام در صدف هر دمان نهاد
جان را از لطف عذب غذای لطیف داد	دل را مفرجی ز سخن و در میان نهاد
در کمر سینه در معاسنه به پرورید	در کان طبع لعل سخن بیسکران نهاد

**فی لغت** و جوایز منظوم صلوات بی نهایت و زده پر مشهور تحیات بی منتها و غایات  
شاد روح پر فتوح و صد شرح زبان آوری که ندای جانفزای زما نفضح لهرت مسامح  
و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم و شمیم روح پرور و نضحت فی سمن روحی شام  
جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوشش بهوش دلها را  
بذوق نواز جانفزای و غر ز فرایده مجرمنای اوقیت بجوامع انکم گریبار و در رنار ساخت صدای  
صدق فحوی و مایه نطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت عینی خاتم  
رسالت و ناظم مناظم براءت و بلاغت صادق بر مان من القرآن ذی الذکر صا دیوان  
و ما علمناه اشعر صدر جریده انبیا بیت قصیده صفیاء محمد مصطفی علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات

بیت

محمد کازل تا ابر هر چه هست | بار ایش نام او نقش است  
درد و دیگران تحیات بی پایان بر او روح طیبه اصحاب اجاب و آل علی النوال  
جلی الافضال و از دواج مطهرات او باد.

شعر

پژار آفرین از جهان آفرین | بر اولاد و اصحاب و اجمعین

که سمند خوشخوام عبارت و خوش تیز گام مجاز و استعارت رازین تزیین بر نهاده در  
میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندان و سخنانی  
از فضلا و ائوبای افاضی ادائی در ر بوده تا صدای صیحت رسالت و ندای صوت جلال  
محمد رسول الله و الذین مواشدا علی الکفار بگوش فصیحی اطراف عالم و بلغای اکناف ام  
رسانیدند نشان سان و تیغ بیان اشعراء بنعم الفاؤن از بهیبت جلال در غم کلال است  
بماند و مشابیر کاسیف افعال هنگام تعدی و جدال در معارضه و مقابله ایشان سپر  
عجز و اجتنال بر روی قیل و قال کشیدند که لایا تون بشله و لو کان بعضهم لبعض ظهیر **بیت**  
مستغرق در دو دنیا با جان شان پیمان در زار فروغ بود شمع را ضیاء بر نهادن رشته  
بلاغت و جهر بیان روز باز از فضل و براءت نامداران خط سخن و شهوران دکا و فطن  
ساکان ساکن نظم و نشر و مالکان مالک قائل شعر پوشیده نیت که گوهر سخن در اصل  
خوش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گران بهاست در دکان مکان  
سیخ متاعی از ان گرانمایه نتوان حسرت و در باز او دارم سیخ بضاعه از ان  
رفعت تر نتوان دید صیر فی ضرور القصدی عزیز تر از ان بدست دل در نیامد و نقشبند  
فکرت رازیا تر از ان صورتی در پرده خیال رخ نموده وزن و مقدار این  
در شاهوار نداند الاخره مند کمال وقت در و اعتبار این نقد تمام عیار شناسد

بیت

اگر بگری گوهری و راسخ سخن | آن سر و آمدی بجای سخن

و هو میدان لایقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لایرفعه الا با یکجسا نوالیبیا  
اما نقض اسالیب و تنوع تراکیب نظم و ترسبیا و بیهارت و تفاوت حالات سخنوران  
و تمایز درجات هنر پروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع در رعایت موافقت رسوم و

اوصاف و تزیین و تحریر و تقریر و نظیر و آفرین باعتبار مقتضای مقام و اعتبار و تمام  
ایشان اقرض من افتخام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تکلیف و تقدیم و تاخیر و ایهام  
و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطاب در هر باب جمله باین مسئله متنبی و مشکلم علی الحقیقه  
بر رعایت این دقیقه معتنی قد قیل لیس ابتلائے ان یطال عیان القلم و اسانده و میط بر مان  
القول میدانه بل بی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان معان افراد شاعر ما هر چون بکجه این نکته  
برسد و برحیثیت این قضیه واقف گردد در خساره عبارات او نصارت گیرد و جهال مقال او  
طرادت پذیرد بیکه یک بیت و نایب مناسب قصیده باشد و بکنز نش قائم مقامی دیوانی  
گردد و بقطعه ملکئی قطاع یا بد و بیک رباعی از ریح سکون خراج تساند **نظم**  
قافیہ سخن که علم بر کشند و گنج دو عالم بقلم در کشند و خاصه کلییدی که در گنج راست با  
زیر زبان مرد سخن سنج راست به تخص این کلمات و محض این مقدمات ذات شریف  
ملکی صفات مولانا الاظم المرجم المیرور فضل العلماء استاد و نجاریرا لاد با سعدن لطائف  
الروحانیة مخزن معارف السجانیة شمس الملاء الدین محمد حافظ الشیرازیست طیب الله  
ترتبه و رفیع فی علم القدس رتبه که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان نبات ابکارش  
غیرت حور و عثمان ابیات دلاویزش تا رخ سخنان سبحان نشات سحر و لطف آمیزش  
منشی احسان خندان بود کونظم کمال روح سبحان آمن القواد و طیب لرقاد مذاق عوام را  
بلطف متین خیرین کرده و دنان جان خواص را یعنی حسین بن هم اصحاب ظاهر را برین اودا  
آشنائی کشوده و هم ارباب باطن را از مواد و روشنائی افزوده و در هر دو اقد مناسب حال  
گفته و برای هر کس در معنی غریب لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک شرح کرده و اذوق بیلح  
را در درج انشا درج نموده گاه مرفوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت و نظر بازی  
داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید **بیت** شود اوراق اگر بپرس ای  
که علم عشق در دفتر نباشد و گاه دردی کشان مصطفی ارا دت را بلامت پیرویر معان و  
مجاورت بیت احرام خرابات تزیین کرده که **بیت** تا ز سیمان و می نام و نشان خواهد بود  
سرا خاک ره پیر معان خواهد بود افاصنت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها نسبی  
سلسبیل او در خاص عام را شال و شامیت و افادت و آثار فیض قافیض افاضی ادافی با  
لایح و مساطع نظم مشهور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه انگنده عقده منظم نکرتش وزن متاع بحر

و کان برده و شجاعت ینابیح ذین و قافوش حدائق مجلس انس از لال معین من الما کل  
شیمی صفت نصارت بخشیده و لغات گلزار فکرش در ریاض جانها مستی آیه و لغت نصیب من  
روحی فاش کرده کلمات فصیح چون انقاس سبج دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام  
میچو نظماش در طور سخنوری بدیضا نموده گویی که هوای روح در سب کب لطافت از خلاق  
او کرده و عذار گل نسیرین زیر طرادت از شعرا آبدار او گرفته و قد ششاد و قامت لجوی  
سرد آذاد اعتدال و ابر از ان مقامت را سے او پذیرفته **بیت**

حدیچی بری اسے سست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بی تکلف هر دو گوهری که جوهری بسببیت را موجود بود و از بهر زینت و شیرینان غلو تسرای  
شیرش در مسلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس کسوت عبارت و علیه استعارت  
آراسته و دید زبان بدعوی کشاده گفت **شعر** دور مجنون گذشت و نوبت ما است  
هر کسی بیخ روزه نوبت اوست و با مخالف بطنازی در عنانی در آویخته و در مجلس خاص  
و عام و خلوت خاص بادشاه و گدا و عالم و عامی در هر مقامی شبها و شورا با برکتی گفته  
**فرد حافظ** خلوت نشین دوش میخانه شد و از سر بیان گذشت بر سر پاشا شد و چون  
از شارب شہت و فاکه شہوت مصنون و محروس بود دست تصرف بیگانہ بدامن عصمت  
شان نہ رسید و این چادریعت شان را کسی بسر انگشت خیانت فرو نگینده و خسار حال  
شان از تجلت عار و شجرت طعن در مصون عصمت محرز عفت محفوظ بماند **بیت** گر من گوید  
دانم چه عجب و چه عالم گواه عصمت دست و بنا برین غزلهای جفا گیرش بادنی بدست  
بحدود اقلیم خراسان و ترکستان و هندوستان رمیده و قوافل سخنهای لیدیش  
در قس زمان با طراف الکاف عرقین و آذربایجان سر کشیده قد و سب لریح و ذہب  
المیخ سماع صوفیان میغزل شود انگیز او گرم نشدی و بزم بادشاهان بی نقل سخنان ذوق  
آمیز کش زب و زینت نیافتی بلکه های و بوی ششاقان ببوله شوق او بودی پرستان  
بغیلتله ذوق او درون مگر فتی چنانچه در پیش این مثل گوید **شعر** غزل سزای حافظ بیان  
رسید که چرخ توای نفس تا میدر ابرو از یاد و چو شمر عذاب رویش ز برکتی گویی  
هزار رحمت حق بر روان **حافظ** با دونه ولی محافظت درس تسکین و ملازمت مثل سلطان  
تختی کشف و مصباح و مطالعه مطالع و مناج و تحصیل تو این ادب و حسن و اومین عرب از

جمع ایات و غزلیاتش مانع آمدی داند و دین اثبات ایاتش و از غشتی سو این ادب  
 عفی الله عنه با سنی اقل نام محمد گلندام در نگاه مولانا و سدا استاد بیشتر توام المله والدین علیه  
 علی الله تعالی در جات فی علی عیون بکرات و مرآت که مذکره فقی در انشای محاوره گفته که این  
 تو اند فرامد و اجمه در یک عقد عیاید کشید و این غرر در یک سلک میاید پویست تا قلاؤ  
 جید وجود ال زمان شود و تمیمه و شاح عروسان دوران گردد و اینجنا حالت رخ این ترفیع  
 بنا راستی روزگار کردی و نقص بل عصر ما عذر آوردی تا در تاریخ ۹۱۹ هجری و تسعین  
 بسما تهمیری و دیت حیات بموکلان قضا و قدر سپرده رخت وجود از دلمیز تنگ این  
 جهان بیرون برود روح پاکش با ساکنان عالم موی قرین شد و پس از مفارقت بدن بخاک  
 پاکیزه رویدان حور العین گشت **نظم** بسال باد صا و ذال ایجد ز در بخت میمون احمد با سوی  
 جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد با خاک پاک او چون برگه شمشیر که در صفای تو  
 مرقد سوابق حقوق صحبت دوازم بود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریص و ستان صفا  
 و فاک صفا حال از فروغ نور ایشان جمال گسرو و بضاعت افضال حسن تربیت ایشان کمال پذیر  
 باعث بر تزیین این کتاب تویب این ابواب گشت امید بکرم و اهدا بود و فیض الخیر را بخود گشت  
 که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و انشای این اشغال نشاطی تازه در سرتی ایام  
 که امت گرداناد و بهوات زلات فیض کامل و لطف شامل در گندنا و داد علی ایاشا، قدر و ابانقا  
 جبره الله الموفق و المستعان محمد بن عبد العلی بن علی سیدنا محمد آله اصحابه و صحبه و ائمه و اولاد و ابانقا

چون این هفت غزل در اکثر نسخها نبوده و در بعضی یافته شده لهذا علمیه نوشته شده

غیث ای مایجان الغیث	کفر زلفت برد ایمان الغیث
ماهی لیسیم لب از تشنگی	در لبانت آب حیوان الغیث
وه که باشد شربت دیدار تو	می کشد تمنی بجزان الغیث
ما زگر بر غرق در خون گشته ایم	لعل تو پویوسته خندان الغیث
غمزه شوخ تو از راه اسبل	می زند در دیده پیکان الغیث
از خندانگ ناوک مژگان تو	از خنبا افتاد در جان الغیث
چون دو زلفت کرد سرگردان ما	گردش گردون گردان الغیث

بچو گوی از زخم چو گان فلک  
 پیش زلف تو در جانم فستاد  
 چشم بپارست مرا بیار کرد  
 تا طایب زلف حافظ در کوش

بازم جوای آن گل رعناست الغیث  
 آن دل که کنج عافیت بر گزیده بود  
 صوفیکه جام صاف و مادام می کشد  
 عارف که غرق بود بنا سوین تنگ و نام

از جان زار حافظ کشتگان شرح

از من سوخته آن یار می پرسد هیچ  
 او طیب من و من خسته بسیار غمش  
 وی طیبی بستم آمد و احوالم دید  
 گفتش سخت من و طالع شورید من  
 جانم از فرقت رویش لبب آمد صد بار  
 دوش در خواب چون باخ او دیدم

طیب از لی یک نظری کن ما را

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد  
 نرای چنگ بر انسان زند صلا می صبح  
 شه سپهر جو زین سپر کشد بر دوش  
 بر غم زارغ سپید شاه باز سدره نشین  
 بر بزمگاه و چین رود که خوش تا شایست  
 چه حالتیت که گل در بحر نماید رخ  
 چه پرتویت که نور چسراغ صبح دهد

افشای شایه اگر نیست در حافظ

ای ذوق شهید لعل تو در کام من لذیذ

هر طرف گشتم سلطان الغیث  
 رشته تن گشته پیمان الغیث  
 جز لبانت نیت دران الغیث  
 مانده در طره رخندان الغیث

دیگر دلم رسید و شیدا است الغیث  
 ایندم بغرم در دو بلا است الغیث  
 حیران کوی او شده رو سواست الغیث  
 افتاده در طامت سو دست الغیث

فریاد و شور و ولول بر است الغیث

خبری زین دل افکار نمی پرسد هیچ  
 چه طیبی است که بیار نمی پرسد هیچ  
 گفت چو نیت ترا یار نمی پرسد هیچ  
 خفته می نیم و سیدار نمی پرسد هیچ  
 که ازین دل شده آن یار نمی پرسد هیچ  
 گفت که گاه ترا یار نمی پرسد هیچ

حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

چمن ز لطف هوا انگبست چنان گیرد  
 که پییر صومعه راه درمغان گیرد  
 به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد  
 درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد  
 که لاله کاسه نسرن وارخوان گیرد  
 چه استنیت که در مرغ صبح خوان گیرد  
 چه شعده است که در شمع آسمان گیرد

چرا به تیغ سخن عرصه جهان گیرد

حلای قند گرسنه را در دهن گیرد

در بزم  
 در بزم

دندان یار در دین تنگ خوش نمود	در کام حقه دانه در دندان لذیذ
شهد و شکر بر آنچه بیازار عالم است	شیرین از دست درونم این سخن لذیذ
حلی در بطن زلف دماغ را	باشد بجز نفوس مشک حلق لذیذ
امار ای کام دیده ز اشک سپید سرخ	حلی است چو بلبل گل یا سخن لذیذ
اگر خلق را ای کام بود لذت از بی	بیا عشق را شده سبب ذوق لذیذ

عشق رخت بخاطر **حافظ** ز جمله به  
در مغز میل از هر سوی عین لذیذ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ	شکر لبست چو طعم شکر در دهن لذیذ
دندان نمت قطره شیر و شکر لبست	در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ
خون دل و کباب جگر برده بهر لبست	باشد هم کباب و می او خوان لذیذ
گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف	کردم بیان و وصف لبست شد بیان لذیذ
دل ناوک تو فاست که باشد های را	نسبت بطنهای دیگر استخوان لذیذ
اور از بسکه چاشنی حسن دلبر لبست	پیر بسته سخن او گذرد بر زبان لذیذ

**حافظ** لبی ز شیره جان بخت حمله  
در آرزوی آن لبست چنان لذیذ

ایک شوره انگنده در بزم شامان از نمک	دادستان لبست از خنده بستان از نمک
می برد آب که لعلت بد باشی و لطیف	می کند رخ شکر یا قوت از زبان از نمک
از نمک خندان کنی هر دم بنوعی بسته را	دیده آنرا که گردد بسته خندان نمک
شوری بنیم از آن جادوی سنت در سزا	ذوق میا بم از آن چاه ز خندان نمک
گر نبات میر باید جان بشیرتی لطف	قند شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک
شده دم ریش از لب پر شور و شیرینت ولی	می کند زخم مرا بر خطه در آن از نمک

آب حیوان یافت **حافظ** از نمکدان لبست  
گرچه برگز کس نیاید آب حیوان از نمک



**حفظ**  
ان الله ربی

بده  
غزلیات صد العرفا  
و ذکر الشعراء الاستاد خواجه  
شمس الدین محمد **حافظ** شیرازی  
طاب الله ثراه و اولاد حبه  
مشواه

مطبع محمدی بمبئی  
طبعه

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## هُوَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ

اگر یا ایتهای شاقی ادر کاساؤ و لها  
 بیوی نافرمانه کافر صبا زان طره کشاید  
 بی بجاده رنگین کن گرت پیر میان گوید  
 مراد منزل جانان چه من عیش چون بوم  
 شب تاریکیم موج و گردابی چنین بایل  
 همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر

که عشق آسمان نمود اولی افتاد شکلیها  
 ز تاب جندیش چه خون افتاد در دلهها  
 که سالک بخیر نبود ز راه و رسم منزلهها  
 جرس فسر یاد میداد که بر بندگی شکلیها  
 کجا در اند حال اسکاران ساحلهها  
 نهان کی ماند آن اازی که در ساز مجلهها

حضوری گریه می خواهی از غائب شو حافظ  
 منی اتمن من تهوی فیع اللہ نیا و اقیلهها

ای فروغ حسن با از روی عشق ان شما  
 کی دهد دست این غمض را که بهستان شود  
 کس بدو در گشت طرفی نسبت از عاقبت  
 عزم دیدار تو دار دجان بر لب آمده  
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد گر  
 با صبا همراه بفرست از رخت گذشته  
 دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید  
 عمرتان باد ادمای ساقیان بزم جم

آبروی خوبی از چاه زنجردان شما  
 خاطر مجموع ما زلف پریشان شما  
 به که نفر دشت ستوری بهستان شما  
 باز گردد یا بر آید حیثیت فشان شما  
 ز آنکه زور بر دیده آبروی رخشان شما  
 بو که بونی بشنویم از خاک ایوان شما  
 زینهار ای دوستان جان من دجان شما  
 گر چه جام ماند شد پری بذران شما

ای صبا با ساکنان شهریزد از ما بگوی  
 گر چه دوریم از بساط قربت دوریت  
 دور دار از خاک خون دهن جبر ما گذری  
 ای شهنشاه بلند اختر خدارا ممتی

کای سزاقی شناسان کوی میدان شما  
 بست ده شاه شامیم و شن خان شما  
 کاندزین به گشته بیست قربان شما  
 تا بوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعای بیشتر آیین بوی  
 روزی ما با و لعل شکر افشان شما

دل میرود در دستم صاحبان خدارا  
 وه روزه هرگز دون افسانه است فزون  
 کشتی نشسته گانیم ای باو شرط بر خیز  
 در حلقه گل و گل خوش خواند دوش بلبل  
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت  
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفت  
 در کوی نیکبانی ما را گذر ندادند  
 آینه سکنه در جام جسمت بنگر  
 سرکش مشوک چون شمع از غیرت بسوزد  
 گر مطرب حریفان این پاری بخواند  
 آن تمجوش که صوفی اقم نجاشش خواند  
 هنگام تنگ دستی در عیش کوشش دستی  
 خرابان پارسسی کو بخشندگان عمر اند

در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا  
 نیکی بجای باران فرصت شمار یارا  
 باشد که باز همینم دیدار آشارا  
 هات الصبوح و هیوا یا ایتهای الکسارا  
 روزی تفتدی کن در ویش میوزارا  
 باد وستان تملطف باد دشمنان مدارا  
 گر تو نمی پسندی تغییر کن قصارا  
 تا بر تو عرض دار در احوال ملک دارا  
 دلبر که در کف او موم ست سنگ خارا  
 در وجود و حالت آرد پیران پارسارا  
 اشبهی لمانا و حلی من قبله بعدارا  
 کاین کیمیای هستی قادر کن گذارا  
 ساقی بده بشارت پیران پارسارا

حافظ بخود بنویسد این شعر حمی آلود  
 اسے شیخ یا کد امن معذور دار مارا

ساقی بنور باوه بر افروز جام ما  
 مادر پیرا لهکس رخ یار دیده ایم  
 چندان بود که نمه و نانهی قدان  
 هرگز نمیرد آنکه دیش زنده شد عشق

مطرب بگو که کار جهان شکر جام ما  
 ای بخیر لذت شربت بدمام ما  
 کاید جلوه سسر و صنوبر خرام ما  
 بخت است بر جریده عالم دوام ما

در دست شمع ابرو آن یاد در شکام

در دست شمع ابرو آن یاد در شکام

در دست شمع ابرو آن یاد در شکام

مستی بچشم شاد و بلند ما خوش است ترسم که صرته نبرد روز با زخواست ای باد اگر بگلش اجاب بگذری گو نام ما زیاد بعد از چه می ای بگرفت همچو لاله دم هو ای سرد دری ای خضر فلک و شتی بلال	زان دو سیزده اند مستی ز نام ما نان حلال شرح ز آب حرام ما ز نهاد عرضده بر جانان پیام ما خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما ای مرغ بخت کی شوی از تو رام ما هستند غرق نعمت حاجی قوام ما باشند که مرغ وصل کند قصه دام ما
صلاح کار کجا و من حساب کجا چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را دل ز صومعه بگرفت و خرقة سانس باشند که یاد خوشش باد روزگار وصال ز روی دوست دل دشمنان چه در یابد ببین به سبب نمدان که چاه در راه است چو کل نیش با خاک آستان شامت	برین تفاسوت ره از کجاست تا کجا سماع و عطا کجا نغمه ریاب کجا کجاست در مغان و شراب تاب کجا خود آن کرشمه کجا رفت آن عتاب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا کجا رویم بفسر ما ازین جناب کجا
قرار و خواب نه حافظ طبع مداراید اگر آن ترک خیر ازی بدست آرد دل مارا بره ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت فغان کین و لیان شوخ شیرین کار شهر آشوب ز عشق تا تمام با جمال یاد مستغنی است من از آن جن و دزدان فزون که یوسف داشت حدیث از مطرب می گوید راز او هر که بود نصیحت گوش کن جاناک از جان و دست زان بدم گفتی و خورندم تعالی الله تکو گفتی غزل گفتی و درستی بیاد خوش خوان حافظ	قرار جمیت صبوی کدام و خواب کجا بحال بند و پیش چشم سمرقند و بخار را کنا ر آب ر کنا باد و گلگشت مصلی را چنان بردند صبر از دل که ز کان خوان بخارا آب و رنگ خال خطا چه حاجت بودی بار را اک عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخارا که کس نکشود و نکشاید حکمت این معمارا جو انان سعادت مند پند پیر دانا را جو اب تلخ می زید لب لعل شکر خارا که بر نظم تو افتاد فلک عقد ترا بارا
دوستش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	چسیت یاران طریقت بعد ازین پیر ما

در خرابات مغان ما نیز بهرستان سویم ما میدان روی سوی کعبه چون آیم چون عقل اگر دانم که دل در بند زلفش چون خوش است روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد با دل سگیت آیتا هیچ درگیر شدی مرغ دل را صید جمیت بدام افتاد بود یاد بر زلف تو آمد شد جهان برین سیاه تیر آه ما زگره دل بگذرد جهانان خوش	کامچین رفت از روز اول تقصیر ما روی سوی خسته خمار دار دید پیر ما عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تقصیر ما آه آتش بار و سوز آلود شب گیر ما زلف بختادی و باز از دست خند زنجیر ما نیست از سودای نفیقت خیش ازین تو قیر ما رحم کن بر جان خود پر میز کن از تیر ما
چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما	چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما
شب از مطرب که دل خوش بادوی چنان در شوم من سازش اثر کرد حرفی بدم اساتی که هر دم چو شوق دید در ساعزنی افزود رانیب کلام از قید مستی حاک الله عن شر النوایب	تیندم ناله جان نوزدنی را که بی رفت ندیدیم هیچ شی را ز زلفش نزدی نفس منی را بگفتم ساقی قهر خنده پی را چو پیودی پای پی جام می ما جراک الله فی الدارین خیرا
چو بخود گشت حافظ که شمارد	بیک جو ملکیت کاوس و کس را
صوفی بیایک آینه صانست جام را را از درون پرده زردان مست پر عقا شکار کس نشود دام باز چین من آن زمان طبع بریدم ز حافظیت نار ابراستان تو بس حق خدمت است در عیش نقد گوش که چون بخور نماند در بزم عیش مکه و قبح در کش و برد ایدل شتابت و بجزدی گلی ز عمر	تا جگری صفای می لعل خام را کین حال نیست زاهد عالی مقام را کاینجا همیشه با دیدنت دام را کاین دل نهاد در کف شفقت نام را ای خواجه بازمین بستم غلام را آدم بهشت روضه دار السلام را یعنی طبع مدار وصال دوام را پیرانه سر کن هوس ننگ نام را وز بنده بندی برسان شرح جام را
حافظ مرید جامت است ای صبار	وز بنده بندی برسان شرح جام را

در شست شمشیر

در دولت

در نیست

میرسد مرده گل بلبل خوش الحان را خدمت از ما برسان سر و گل و ریحان را مضطرب حال گردان من سرگردان را بر سر کاد خرابات کنند ایمان را بست خاکی که بآب نغور و طوفان را کاین سیه کاسه در آخر بکشدهمان را خاک و ب در سنجاد کم ترکان را تانه گشته شوی دانه امکان را کوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را وقت آنست که پدرو کنی زندان را که هم بر زده گیوی مشک افشان را که بشمشیر میسرنه شود سلطان را دام تزویر کن چون دگران ترسان را	روفق عهد شبابت دگر بتان را ای صبا گر بچو آنان چمن بازرسی ای که بر زه کشتی از عنبر سارا چو گان ترسم آن قوم که بر در دگستان میخندند یار مردان خدا باش که در کشتی لوح بجز از خانه گردون بدر و تان مطلب گر چنین جسلوه کند منبجه باده فروش نشوی هفت یک نکتة راسرار وجود پیر که خوا بگد آخر ز دوستی خاکست ماه کنعانی من مندمهر آن تو شد در سر زلف ندانم که چه سود اداری ملک آذوگی کنج قناعت نجی است حافظ می خورد و ندی کن خوش باش و
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذارا ریخ بچو ما تا بان دل بچو رنگ خارارا گر آن شهاب ثاقب مددی کند شهابارا تو ازین چه سود اداری که نمیکنی عدارا ز زویب او میندیش غلط کن نگارا به پیام آشنائی بنواز د آشتنارا که دعای سبب گاهی اثری کند شمارا	بلا زمان سلطان که رساند این دعا را چه قیامتت جاناکه بعاشقان نمودی ز رقیب دیوسرت بخدای خود پناهم دل عالمی بیوزی چو خدار بر فروزی مژه سیاهت ار که در بخون ما اشارت همه شب درین امیدم که نسیم صبح گاهی بخدا که جسر عده تو حافظ سحر نیز
که سرکوه و بیابان تو داده مارا تفقدی ز کند طوطی شکر خارارا که پرستی ز کنی عنده لب خنده ارا بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را بیاد آرزو بر یغان باده پیارا	صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را شکر خوش که عمرش در از با و چرا غور حسن اجازت مگر ندای گل بخشن و خلق توان کرد صید بل نظر چو با حبیب نشینی و باده پیائی

تقدیر و آرزو

تقدیر و آرزو

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست جز آنقدر نتوان گفت در حال تو سبب در آسمان چه عجب گرز گفته حافظا	سهی قدان سپی چشم ماه سیارا که خال مهر و فایست روی نیارا ساع زهره بر قص آورد سحارا
ساقیا چرخیند و درده جام را ساغرمی در کفسم نه تا ز سر گرچه بدنامیست نزد عاقلان باده درده چندان ازین باد غمرا دو دانه سینه سوزان من محمم را ز دل شیدای خود بادل آرمی مرا خاطر خوشست نگردد دیگر به سر و اندر چین از سر دنیا گدشتی غم مخور	خاک بر سر کن غم ایام را بر کشم این دلق ارزق خام را مانمی خواهیم ننگ و نام را خاک بر سر نفس بد فرجام را سوخست این افسردگان خام را کس نمی بیستم ز غم خام را کز دلم کیب ساره برد آرم را هر که دید آن سریم اندام را خوش بخورد خوشش بدار ایام را
صبر کن حافظ بر سختی روز و شب عاقبت روزی بیایی کام را	
ما بر تسیم و تو دانی و دل غمخوار ما از تشارخه چون لطف تو در زگریم به دعا آمده ام هم بدعا باز روم گر همه خلق جهان برین تو حیث خورند بستت گر همه عالم بسم جمع شوند فلک آواره بهر سو کندم میدانی در دمندم و خبر مید بد از سوز درون تا ز وصف رخ زیبای تو مادم زده ایم نود با شد که بیاید سلامت یارم	بخت بد تا بجای کشد بشخوار ما قاصدی که تو سلامی برساند بر ما که وفا با تو قرین باد و خدایا در ما بکش از همه انصاف ستم داور ما نتوان برده هوای تو بدون زهر ما ریشک می آیدش از صحبت جان پر ما دهن خشک لب تشنه و چشم تر ما درق گل خلیست از ورق دقتر ما ای خوش آن روز که آیا سلامت بر ما
هر که گوید که بخارفت خدار حافظ گو بزاری سفری کرد و رفت از بر ما	

تقدیر

تقدیر

تقدیر

لطف باشد گر پوشی از گدا ماروت را	تا بکام دل به بسند دیده ماروت را
بجو ماروتیم دائم در بلائے عشق زده	کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
کی شدی ماروت در چاه زندانش میر	گر گفنی شمس از حسن او ماروت را
بوی گل بر خاست گویی ز جمن ماروت را	ببلبلان سینه گویی دید چون ماروت را
میکنم جور و جفایت ز بجران اے صنم	
روی بنام تا به بسند حافظ ماروت را	
تا جالت عاشقان ز در وصل خود صلا	جان دول افتاده اند از لطف خال صلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت می کشد	کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گری کنند زندی و تی جانان	ترک ستوری و زهدت کرد باید اول
بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب	پنج روز ایام عشرت را قیمت دان لا
حافظا گری پای بس شاه دستت میدهد	
یافتی در هر ده عالم زینت و عز و علا	
میدید صبح و کله بسته سحاب	الصبح اصبح یا اصحاب
می چسکد تراله بروخ لاله	المسدم المسدم یا حباب
می وزد از جمن نسیم بهشت	خوش بنوشید و الماسی ناب
تخت زردین ز دست گل چین	می چون لعل بر آتشین دریاب
لب و دندان تو حقوق نمک	داشت بر جان و دینهای کباب
در چینان بسته اند دگر	افتخ یا مغشخ الابواب
در چنین موسم عجب باشد	که به بند دیکه بهشتاب
داد اے بنوشش بنداند	فالتقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان ز آب زندگی خوارشی	عے نوشین بجو با ننگ رباب
چون سکن در حیات اگر طلبی	لب لعل نگار را دریاب
بر رخ ساقی پری بیکه	موسم گل بنوشش با دونه ناب
حافظا عم محو که شاید بهجت	
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب	

دیده  
دقالب  
دقالب

گفتم ای سلطان جهان کجای این غریب	گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتش بنشین زمانی گفت معذرم بد	خانه پروردی چه تاب روغم چندین غریب
خفته بر سجاب شامی ناز بسنی هاجه علم	گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب
ایک در زنجیر زلفت جای چندین آشناست	خوش فنادان حال شکین بر رخ ز کین غریب
بس غریب افتاده است آن مویضه گر درخت	گرچه نبود در نجارستان خط شکین غریب
می نماید عکس می در رنگ دردی بهشت	بجو برگ ارغوان بر صفحه نسیرین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو	در حرکات بان حذر کن چون بناله این غریب
باز گفتم ماه من آن عارض گلگون بهوش	ورنه خواهی ساخت مارا خسته و مسکین غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند	
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب	
آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب ز آفتاب
شاد بان مستورستان بی شکیب	خافقه معمور و درویشان خراب
از خیالم باز نشناسد کس	گر در آغوش بی نیم شب بخواب
دست ماه و مهر بر بندد بچمن	ماه بی هم سرم چو یکشاید نقاب
خون دل در جام دیدم از شرک	زیر دامن باده دارد چون سحاب
از برای باده همه باید زدن	محتب را چه عجب حساب
سوزستان گرداند محتب	در دم از می شان ند بر نش آب
حافظا عطف و نصیحت گوگمن	
ترک ترکان خطا بود ثواب	
تعالی الله چه دولت دام مشب	که آمد ناگهان دلدارم مشب
چو دیدم روی خویش سجده کردم	بجسد الله نکو کردارم مشب
بنال عیشم از وصلش آورد	ز بخت خویش بر خور دارم مشب
کش نقش آقا حق بر زمین خون	چو منصوره ارگنی بردارم مشب
برات لیله القدری بدتم	رسید از طالع بیدارم مشب
بران عسرت هم که گر خود میرود سر	که سر پیش از طبق بردارم مشب

جان  
جان

شاید که ایام از شتاب  
دور بود از هر روز

شاید

تو صاحب نعمتی من مستحقم  
از کوه حسن ده حق دارم شب

همی ترسم که حافظ محو گردد  
ازین شوری که در سردارم شب

صبح دولت میدم که جام مسجون آفتاب  
خادبی تنویش و ساقی یار و طرب بذر گو  
شاهد و ساقی بدست افشان مطرب پای کوب  
خلوت خاصست مجای من و زین نگاه انس  
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع  
از پی تفریح طبع و زین حسن و طرب  
فرستی زین به کجا یا بجم بده جام شراب  
بوسم پیش است و دور ساغر و عهد شباب  
غزوه ساقی ز چشم می پرستان بزه خواب  
این که می بنیم به بیداریت یارب یا بخواب  
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب  
خوش بود ترکیب زین جام بالعل غراب

تا شد آن مشتری دزدای حافظ را بگوش  
میرسد مردم گوش زهره گلابنگ بباب

ز باغ وصل تو یار بدریاض رضوان آب  
چو چشم من به شب جو یار باغ بهشت  
بحسن عارض و قد تو برده اندر پناه  
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل  
لب و دمان ترا ای بسا حقوق نمک  
لبوخت این دل خام و بکام دل نه رسید  
گمان بسر که بدور تو عاققان متمند  
مرا بذر لبست شد قهین که گوهر لعل  
ز تاب بجز تو دارد شرار دوزخ تاب  
خیال ز کس است تو بیند اندر خواب  
بهشت و طوبی و طوبی لهم حسن تاب  
بهشت ذکر جمیل تو گفتند در هر باب  
که هست بر بگریز و سینهای کیاب  
بکام اگر بر سیدی زنجی خون تاب  
خبر ننداری از احوال زاهدان خراب  
پدید می شود از آفتاب عالم تاب

مهل که عمر به پیوده بگذرد حافظ  
بگوش و حاصل عمر عزیز را در باب

بیا که قصر امل سخت است بنیاد است  
غلام سمیت آنم که زیر چرخ کبود  
نصیحتی آنست یاد گیر و در عمل آرد  
بجو درستی عهد از جهان سست نهاد  
بیار باده که ایام عمر بر باد است  
زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است  
که این حدیث ز پیر طریقت یاد است  
که این عجزه عروس هزار دانا است

دگر بوز

دنیاد

گویمت که بپخانه دوش و دست و خراب  
که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین  
ترا ز نگاره عرش میسزند صفیر  
غم جهان مخور و پسند من میرا زیاد  
رضا بباده بده و ز جبین گره بکشای  
نشان عهد و وفایت و قسم گل

سر و شس عالم غیبیم چه خرد با داد دست  
نشین تو نه این گنج محنت آباد است  
ندامت که در این دانا که چه افتاد است  
که این لطیفه نفس نرم زهر روی یاد است  
که برین دو تو در خنثی یار نکشاد است  
بنال بلبل بشی دل که جای یاد است

حسد چه میری ای سست نظم بر حافظ  
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است  
بکام تا نه رساند مرا بخش چون فی  
میان او که خدا آفریده است از بیخ  
گدای کوی تو از بهشت خلد مستغنی است  
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی  
ولا مثال ز بیدار عشق یار که یار

مرا فاده دل از کف ترا چه افتاد است  
نصیحت همه عالم بگوش من باد است  
دقیقه است که بیخ آفریده نه نشاد است  
اسیر بشد تو از هر دو عالم آزاد است  
اساس هستی من زین خراب آباد است  
ترا نصیب همین کرده است این داد است

برو فضا به جوان و فسون دم حافظ  
کزین فسانه و فسون مرا بسی یاد است

روزه کیو شد و عید آمد و گلها برخواست  
نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت  
چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد  
باده نوشی که درو هیچ زیانی نبود  
مانه مردان ریائیم و حریفان نفاق  
فرض ایزد بگزاریم و بر کس بدنه کنیم  
چه بود در من و تو چو صد قدح باده خوریم  
این ز عیب است کزین عیب خط خواهد بود  
حافظ از عشق خط و حال تو سرگردان است

می بپخانه بچو شش آمد و میسباید خواست  
وقت شادی مطرب کردن ندان برخواست  
این نه عیب است بر عاشق زنده و خطا  
بهر از زهد فروشی که در دردی یاد است  
آنکه او عالم سست بدین حال گوید است  
و آنچه گویند درو نیست بگویم رو است  
باده از خون زدن است نه از خون فست  
در بود عیب چه شد مردم بی عیب گامت  
بچو پرگار روی لفظ دل با بر جاست

دستین

دور درون

دنیای دریا

چو بشنوی سخن اهل دل گو که خطاست  
 سرم بدینا و عقبنی فسد نمی آید  
 در اندرون من خسته دل ندانم کیمت  
 دلم ز پرده بردن شد کجائی ای مطرب  
 چرا بر کار جهان هرگز التفات نبود  
 تحفته ام بخجالی که می پریم شبها  
 چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم  
 ازان یهیر مخانم عزیز میسداوند  
 چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق  
 خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود

سخن شناس شد لبس خطا اینجا است  
 تبارک الله این قنقنها که در سر است  
 که من خوشم داد در فغان دروغ است  
 بنال مان که ازین پرده کار ما بنواست  
 لیخ تو در نظر من چنین خوشش آید است  
 خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست  
 گرم باد به بشوید حق بدست شاست  
 که آتشی که نمیسرد همیشه در دل است  
 که رفت عمر دهنوزم دماغ پر ز صد است  
 کجاست وقت عبادت چه جامی وقت نماز

ندای عشق تو دو دم در اندرون آید  
 فضائی سینه حافظ هنوز بر ز صد است

روضه خلد برین خلوت درویشان است  
 کج غزلت که طلسمات عجیب دارد  
 قصر فردوس که وضویش بر بانی رفت  
 آنچه زرت شود از پر تو آن قلب سیاه  
 دانکه پیش بنهد تاج کبر خورشید  
 دولتی را که نباشد غم از آسب مال  
 خردان قبل حاجات جهانند ولی  
 روی مقصود که شاهان جهان میطلبند  
 ای تو اگر مفروش اینهمه نخوت که ترا  
 گنج قارون که فرو میرد از قهر هنوز  
 بنده آصف عهدیم که در سلطنتش

ای چشتی خدمت درویشان است  
 فح آن در نظرم درویشان است  
 منظری از چین بهت درویشان است  
 کجیانی است که صحبت درویشان است  
 کبریا نیست که در حمت درویشان است  
 بی تکلف بشود دولت درویشان است  
 از ازل باید فرصت درویشان است  
 منظرش آینه طلعت درویشان است  
 سرور در کف بهت درویشان است  
 خوانده باشی هم از غیرت درویشان است  
 صورت خواجهی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا باوب باش که سلطانی ملک  
 هم در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت پیمان درست از من است  
 من به اندم که و منو ساختم از چشمه عشق  
 نمی برده تا دمیت آگهی از سر قضا  
 کمر کوه کم است از کمر سوی اینجا  
 جان فدای دهنست باد که در باغ لفظ  
 بحر آن ز گس مستانه که چشمش مرسان

که به پیمان کشتی شهره شدم روز است  
 چار تکبیر ز دم کبیره بر هر چه که هست  
 که بروی که شدم عاشق و بر بوی که هست  
 تا امید از در رحمت شتوای باده درست  
 چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نیست  
 زیر این طارم فیروزه کسی خوش نیست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت  
 یعنی از وصل تو اش قیمت بجز باو بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست  
 قیصر دوست ندیدم اگر چه از همه دهر  
 نثار روی تو هر برگ گل که در چین است  
 مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را  
 ریخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت  
 صبا ز حال دل تنگ با چه شرح دهد  
 نه من بسوگش این دیر رند سوزم بس  
 زبان ناطقه در وصف من و لال است

که هر چه بر سر ما میرود ارادت دوست  
 نهادم اینها در مقابل رخ دوست  
 فدای قد تو هر سر دین که برب جوست  
 که یاد غالبه ساگشت و خاک عنبر دوست  
 چرا که حال نکو در قفای فال نکوست  
 که چون شکنج و زهره های غنچه تو دوست  
 بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست  
 چه جای کلک بریده زبان بریده گوست

نه این زمان ل حافظ در آتش طلب است  
 که داغدار ازل بچو لاله خود دوست

دل سرا پرده محبت دوست  
 منگه سردر نیاورم بدو کون  
 تو و طوبی و ما و قامت یار  
 دور همچون گذشت نوبت است  
 من که باشم و ران حرم که صبا  
 ملک عاشقی و کج طرب  
 بی خیالش مباد منظر چشم

دیده آینه دار طلعت دوست  
 گردنم زیر یار است دوست  
 فسک هر کس بقدر محبت است  
 هر کسی پنج روزه نوبت دوست  
 پرده دار حرم حرمت دوست  
 هر چه دارم زمین است دوست  
 زانکه این گوشه خاص خلوت دوست

من و دل گرفتار تویم چه پاک  
گرم آلوده دلم چه عجب  
بر گل تو که شد حین آرای  
غرض اندر میان سلامت اوست  
همه عالم گواه عصمت اوست  
اثر رنگ بوی صحبت اوست

فقر طایر مسبین که حافظ را  
سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه پرده که شیرینی عالم با اوست  
گرچه شیرین دهنان بادشها تندولی  
روی خوب است و کمال مهر و دامن پاک  
خال مشکین که بران عارض گندم گون است  
دلبرم عزم سفر کرد خدایار ایا ران  
با که این نکته توان گفت که آن مشکین دل  
چشم میگون لب خندان دل حرم با اوست  
آن سلیمان نمان است که خاتم با اوست  
لاجرم هست پاکان در عالم با اوست  
سرا آن دانه که شد بر من آدم با اوست  
چه کنم بادل مجروح که مرسم با اوست  
کشت ما را در دم عیشی بریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرمی دانش  
زانکه بخشایش بس روح کرم با اوست

دادم سید عطفی از جناب دوست  
دانم که بگذرد سر جسم من که او  
بی گفتگو زلف تو دل را بهی کشد  
عزیت تا زلف تو بوی سفیده ایم  
بسیجست آنده آن که ندیدیم از و نشان  
دارم عجب ز نقش خیالش که چون زفت  
چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت  
اسر چه گوی در سر کوی تو با همتیم  
کرم خیال می دادم بدم بعفو اوست  
گرچه پری دشت ولیکن فرشته خوست  
باروی دلکش تو که ارادی گفتگو است  
زان بوی در مشام دل ما هنوز بو است  
مویست آن میان دندانم که آن چه هست  
از دیده ام که در بدش کارشت در شوست  
در دیده ام چه دید روان گفت کین چوست  
واقف نشد کسی که کویت این چه گو است

حافظ بد است حال پریشان تو  
بر یاد زلف یار پریشانیت بگوست

آن شب قدمی که گویند ایل خلوت مشب است  
تا بگویی تو دوست نامزایان کم رسد  
یار باین تاثیر دولت از کدین گوگب است  
هر دل در حلقه در ذکر یارب یارب است

کشته چاه ز خندان تو ام که هر طرف  
تاب خوی بر افشش می کافتاب گرم  
اندر آن بوی که بر پشت صبا بنزدین  
شسوار من که نه آینه دار روی اوست  
آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد  
من نخوابم کرد ترک لعل یار و جام می

آنگه ناوک بردم از زیر چینی می زند  
قوت جان حافظش در خنده زریب است

سینه ام از آتش دل در غم جانانه بسوخت  
تم از واسطه دوری لب بر گدخت  
هر که زنجیر زلف پریشان تو دید  
سوز دل بین ز لب آتش فکرم دل سمع  
چون پالوده ام از توبه که کردم بشکست  
اجسرا کم کن و باز آ که مرا در دم چشم  
آشنائی نه غریب است که دلسوز من است  
خرقه ز بد مرا آب خراب است میرد  
آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت  
جامم از آتش بجز رخ جسانانه بسوخت  
شدر پریشان ددش بر من دیوانه بسوخت  
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت  
چون صراحی جگر می می و پیانه بسوخت  
خرقه از سر بر آرد و دلشکرا نه بسوخت  
چون من از خویش بر فتم دل بیگانه بسوخت  
خانه عقل مرا آتش سخنانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ وی نوش می  
که خنجر مشب و فتح با فسانه بسوخت

زاهد ظاهریست از حال با آگاه نیست  
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست  
تا چه بازی رخ نماید میدتی خواهی هم براند  
این چه استغناست یار پریشان چه قواد حکم است  
چیت این نقف بلند ساده بسیار نقش  
صاحب دیوان ناگو با می داند حساب  
هر که خواهد گو بسیار هر که خواهد گو برد  
در حق ما هر چه گوید جای کیسج اگر آه نیست  
در صراط استقیم ایدل کسی گمراه نیست  
عرصه شطرنج زندان را مجال شاه نیست  
کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست  
زین معانی داناد در جهان آگاه نیست  
کا ندرین طوفان شان حسبه تیشه نیست  
گیر و دار حاجب در بان درین درگاه نیست

شیرین

تاریک

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام هست بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود بنده پیس خراباتم که لطفش دایم هست	دره تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست خود فردشان را بکوی میفرشان انیت ورنه لطف شیخ وز ابد گاه هست گاه نیست
---	--

حافظ ابرصد رشید ز عالی همتی هست عاشق در وی کش اندر بندل جا نیت	
---	--

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست خوش میدهندشان جلال و جمال یاد جان دادش بزرده و جلالت همه برم بیر سپهر و دورت سر را چه خستیار شکر خدا که از مدد بخت کار ساز گر بادفتنه هر دو جهان را بهم زند کحل الجواهری بین آرای نسیم صبح بایم و آستانه عشق و سر نیاز	آور در حوز جان ز خط مشکباز دوست خوش میکند حکایت عذوق و قار دوست زین نقد کم عیار که کردم شمار دوست در گردش اندر بحسب اختیار دوست بر حسب مدعا ست همه کار و یار دوست مانچو چراغ چشم دره انتظار دوست زان خاک نیکبخت که شد ر بگذار دوست تا خواب خوش که ابر و اندر کنار دوست
---	---

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه پاک منت خستد ایراکه نیم شتر سار دوست	
--	--

زلفت هزار دل بسکی تار مو به بست تا عاشقان بوی شبنم و مهند جان خیزد از آن شدم که بنگار چو ماه نو ساقی بچند رنگ می اندر پیا له ریخت یارب چه چشمم کرد صراحی که خون خم دانا چو دید یازنی این چهره خفته باز مضطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع	راه هزار چاره که از چار سو به بست بکشود نافه دور هر آرزو به بست ابرو نمود جلوه گری که دور و به بست این نقشها نگه که چه خوش در که و به بست بانغمهای غلغلهش اندر گلو به بست هنگامه باز چید دور گفت گو به بست بر اهل وجد و حال درهای و هو به بست
---	---

حافظ هر آنکه عشق نور زید و وصل خواست احرام طوف کعبه دل بی وضو به بست	
---	--

مرحبا ای پیکر شتاقان بده پیغام دوست تا کم جان از سر غیبت فدای نام دوست	
---	--

سخن ز لطفش

والد و شهید است دایم همچو میل و رقص زلف او دامت و خالشان آینه آن نم و من سر زمستی برنگیسر و تا به صبح روز حشر من نوشته نامه از شرح حال خود ولی میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق گر دهد دستم در دیده همچون تو تیا	طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست بر آید دانه افتاده ام در دام دوست هر که چون من در ازل بکجریه خوز از جام دوست در دسر باشد نمودن پیش ازین ابرام دوست ترک کام خود گرفتیم تا بر آید کام دوست خاک رایگان مشرف گردد از اقلام دوست
--	---

حافظ اندر در دایمی سوز و بار در مان ساز زانکه در مانی ندارد در دینی زمان دوست	
--	--

آن ترک پر پیره که دوش از بر بارفت تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین بر شمع زلفت از گند آتش دل دوش در در از رخ تو دمبدم از گوشه چشمم از پای نیت دایم چو آمد شب بهجران دل گفت وصالش به عا باز توان یافت احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجا ست و می گفت طبیب از سر حسرت چو مرادید	آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف باینست که از دیده چهارفت آن دود که از سوز جگر بر سر مارفت سیلاب سر شک آمد و طوفان بلا رفت در در و بماندیم چو از دست دوارفت عمریت که عمرم همه در کار دعارفت در سعی چه کوشیم که از مرده صفارفت بیهات که بیخ تو ز قانون و شفا رفت
---	--

ای دوست بر رسیدن حافظ قدیمی نه زان پیش که گویند که از در فوارفت	
--	--

منم که گوشه میخاند خانقا همت گرم تر از زنجبک و صبح نیت چه پاک ز باد شاه و گدا قار غم بچند شد غرض ز سجد میخانه ام وصال شامت مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر گر بیخ اجل خمیس بر کتم در نه از ان زمان که بر این آستان دایم نوی	دعای پریشان در د صبحگاه هست نوامی من سبوح آه غدر خواه من هست گدای خاک در دوست پادشاه هست جز این خیال ندارم خدا گواه هست که ذل جور و جفا می تو غر و جاه هست رمیدن از درد دولت نه شرم راه هست فراز سوز خورشید بکینه گاه هست
--	---

دین محراب

د دوست

گناه اگر چه نبود خستیار باحافظ  
تو در طریق ادب کوش و گو گناه مینست

از پی دیدن او دادن جان کار منست هر که دل بردن او دیده در کار منست شاه راهیت که منزله دلدار منست عشق آن لولی سرست خریدار منست فیض یک شمه زبوی خوش عطار منست کاب گلزار تو از انکس چو گلزار منست ز گس او که طیب دل بیمار منست	لعل سیراب بخون شسته لب یار منست شرم از آن چشم سیر بادش و فرکانی باز ساربان خست بد روانه میرکان سرکه بنده طالع خویشم که درین فخط و فسا طبله عطر گل و درج جسم سیر افتناش باغبان همچو نسیم ز درخویش مران شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
--	--

آنکه در طرز نزل نکته بجای فضا سوخت  
یار شیرین سخن نادر گفتار منست

غم این کارشاد دل غمگین من است وین کجا مرتبه چشم جهان من است خلق را و در زبان رحمت تخمین من است کین که است بسبب حشمت و کین من است زانکه منزه که سلطان دل مسکین من است که نیلوان طریقش گل نسین من است از ره روی تو و اشک چو پروین من است	روزگار میت که سودای بتان دین منست دیدن روی ترا دیده جان می باید تا مرا عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد دولت فقر خدا یا بمن از دانی دار واعظ شمه شناس این عظمت گو مفروض یارب این کعبه مقصود تماشا که کیت یار ما باش که زیب فلک و زمینت دهر
--	---

حافظ از حشمت پرویز دیگر قصه بخوان  
که لبش جزه کش خسرو شیرین من است

دی مرغ بهشتی که دهدانه و آبت کافوش که شد منزل آسایش و خوابت اندیشه آمرزش و پروای صوابت پیداست ازین شیوه که مست شربت تا باز چه اندیشه کند رای صوابت	ای شاه قدسی که کشد بند تقابت خوابم بشناز دیده دین فکر جگر سوز درویش نمی پرستی و رسم که نباشد راه دل عشاق ندان چشم خساری تیری که ز روی بردم از غمزه خطارفت
--	---

بند تقابت

هر تاله و فسر یاد که کردم نشیندے  
ای قصر دل فسر و ز که منزه که انسی  
دور است مرآب درین بادیه بهشتدار  
تا در ره پسری بچه آئین روی ایل

پیداست نگار که بلندست جنابت  
یارب نکند آفت ایام خرابت  
تا غول بیابان فسر پید بسرت  
باری بغلط صرف شد ایام خرابت

حافظ ز علامت که از خواجگر یزد  
لطف کن و باز که خرابیم ز تقابت

باغ مرا چه حاجت سر و صورت  
ای نازنین پسر تو چه غم بهب گرفته  
چون نقش غم زد دور بینی شراب خواه  
یک قصه پیش نیت غم عشق دین عجب  
از آستان پیر رفغان سر چه کشم  
مخور ساخت باده عشق تو ای صنم  
وی داد و عده و سلم ددر شراب داشت  
ما آ بروی فقر و قناعت نمی بریم  
شیر از آب رگنی و آن باد خوش نسیم  
ذوق است ز آب خضر که ظلمات جای است  
در کوی انکس ته لی می خسرند و بس

شمشاد سایه پرور من از که کمتر است  
کت خون ما حلال تر از شیر مادر است  
تشخیص کرده ایم مداوا مقرر است  
کز هر کسی که می شنوم نا کر است  
دولت درین سراد کشایش درین دست  
ببخود شد چنان که نام از کفم برست  
امروز تا چه گوید و باز شش چه در دست  
با باد شمشه بگویی که روزی مقدر است  
عیش کن که خال رخ بهفت کشور است  
تا آب ما که منبعش الله کبر است  
باز از خود فشری از ان راه دیگر است

حافظ چه طرفه شایع نبایست کلک تو  
کش میوه دلین در ترا ز شند و کورت

شکفته شد گل حمر او گشت بلبس مست  
اراس توبه که در حکمی چو منگ نمود  
بیسار باده که در بارگاه استعنا  
ازین رباط دور چون ضرورت جیل  
مقام عیش میسر نمی شود بی رنج  
بهت نیست مرغان ضمیر و خوش جنباش

صلای سرخوشی ای شو فیان باده پرست  
برین که جام زجاجی چگونگی اش لبنگت  
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه  
رواق طاق میشت چه سر بلند و چه پست  
بلی بجم که بلا بسته اند روز است  
که نیستی کسر انجام هر کمال که هست

در است

در عاشقان

شکوه آصفی و اسپ باد و منطق و طیر  
بیال و پیرم و ازده که تیسر پرتابی  
بیاد رفت و از ان خواجیه صبح طرف نبست  
هوا گرفت زمانی ولی بجاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید  
که تحفه سخنش میسرند دست بدت

زلف آشفته و غوی کرد و خندان لب بست  
ز گش عریده جوی و بیش افوس کنان  
سرفراگوش من آورد با و از حسزین  
عاشقی را که چنین باد و شب گیر دهند  
بر دای زاهد و بر دوردگان خورده گیر  
آنچه اورخت به پیمان و مانوشیدیم

خنده جام می و زلف گره گیسو نگار  
ای بسا تو به که چون تو به حافظ شکست

خدا چه صورت ابروی دلگشای تو بست  
هزار سر و چین را بجاک راه نشاند  
مراد مرغ چین را ز دل بسر و آرام  
ز کار ما و دل غنچه بس گره بکشود  
مرا به بند تو دوران چرخ زنی کرد  
چه نافر بردل سکین من گره بیفکن  
تو خود حیات دگر بودی ای زبان وصال  
هم از نسیم تو روزی کتایشه یابد

زدست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت  
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای بد صبا بسا می فرستمت  
حیفت طایری چو در خاکدان دهر  
هر صبح و شام قافله از دعای خیر  
بنگر که از کجا ای کجای می فرستمت  
زینجا یا ششیان و فای می فرستمت  
در صحبت شمال و صبا می فرستمت

در زبان

در روی خود تفرج صنع خدای کن  
در راه عشق مرحله قرب و بُعد نیست  
تا شکر غمت نکند ملک دل خراب  
هر دم غمی فرست مراد بگو بست از  
ای غالب از نظر که شدی همنشین دل  
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند  
ساقی بیا که با لطف غنیم بر زده گفت

حافظ سرود مجلس با ذکر خیرت  
تعیل کن که اسپ قبا می فرستمت

ای غائب از نظر خدای سپارست  
تا دامن کفن نه کشم زیر پای خاک  
گر بایدم شدن سوی باروت با بلی  
مخواب ابروان بنما تا سحر گه  
خواهم که پیش میرت ای بیوفا طیب  
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار  
خونم بریز و از غم بجرم خلاص کن  
می گریم و مرادم ازین چشم است کبار  
گر دیده دلم کند آهنگ دیگری  
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل

حافظ شراب و شاد و در ندی و وضعت  
فی ایچله می کنی و فرود میگذازی

بجان خواهی و حق قدیم و عهد درست  
سرشک من که ز طوفان لوح دست برود  
بکن معامله و این دل شکسته بخر  
شدم ز عشق تو خدای که دودشت هنوز  
که مونس دم صبح و دعای دولت تست  
ز لوح سینه نیارت نقش مهر تو شست  
که باشکستگی از زرد بصد هزار دست  
نمی کنی بر رسم نطق سلسله بست

در زبان

داران

ملا تم بخساری کن که مرشد عشق دل طبع مبر از لطف بی نهایت دوست زبان مور بر آصف در از گشت و دوست بصفت کوش که خورشید ز اید از لغت	حواسم بجز ابیات کرد روز نخت چو لاف عشق زدی سر بیاز چاکت و که خواج خاتم جسم یاوه کرد و با بخت که از دروغ سیر روی گشت صبح نخت
--	--

موج حافظ و از دلبران وفا کم جو گناه باغ چه باشد چو این گیاه زست	
--	--

خلوت گزیده را بتا شایه حاجت ست جانا بجا جت یک ترا هست با خداست ای باد شاه حسن خدا را بخواستیم ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست جام جهان نامت ضمیر منیر دوست آن شد که بار منت ملاح بردی اے مدعی برو که مرا با تو کار نیست حتاج جنگ نیست گرت قصه خون ماست ای عاشق که اچو لب روح بخش یار	چون کوی دوست نهت بصحرا چه حاجت ست آخر مدعی پرس که ما را چه حاجت است باری سوال کن که گد را چه حاجت است در حضرت کریم تنها چه حاجت است انهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است اجساب حاضر اند با عدا چه حاجت است چون رخت از آن قست بی نقا چه حاجت است میدانست و طیفه تقاضا چه حاجت است
--	---

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است	
--	--

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیت معنی آب زندگی در وضه ارم هر وقت خوش که دست دهنم شمار پیوند بسته بگویمت هوشش دار راز درون پرده ز زندان مست پرس مستور دست هر دو چو از یک قبیل اند سهو و خطای بنده چو گیرند عتبار ز اهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیت جز ظرف جو بیار و می خوشگوار چیت کس را وقوف نیست که انجام کار چیت غمو از خویش باش غم روزگار چیت ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیت مادل بشوئه که با سیم خستیا چیت معنی غفو و رحمت پروردگار چیت تا در میان خواسته کردگار چیت
--	---

تایید

ما هم این هفته شد از شهر ز چشم سالیست مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او ایک انگشت نسائی بجوم در به شهر می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش بعد از نیمه نبود شائبه از جو هر فرد شده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	حال سحران توجه دانی که چه شکل خالیست عکس خوردید و گمان کرد که شکنج خالیست وه که در کار غریبان عجب اها لیلیست گر چه در عشوه گری هر فرقه اش قالیست که دمان تو درین نکست خوش است لالیست نیت خیر مگردان که مبارک خالیست
---	--

کوه اندوه فراقست بچه حالت بکشد حافظ خسته که از ناله تنه چون نالیست	
---	--

صحن بستان فزونی بخش و صحبت یاران خوشت از صبا به مردم مشام جان مانوش می شود تا کشوده گل نقاب آهنگ رفتن ساز کرد مرغ شب سخنان را بشارت باد کا ندر راه عشق گر چه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست از زبان سوسن این آدازه ام آمد بگوش	وقت گل خوش باد کردی وقت میخواران خوشت آری آری طیب نفاس مواد اران خوشت تاله کن بلبل که گلابمک دل نگاران خوش است دوست را با ناله شهبای بیداران خوش است شیره زندی و خوشباشی عیاران خوش است کا ندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است
---	--

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوش لیلیست تا نه پنداری که احوال جهانداران خوش است	
---	--

در دیر معان آمد یارم قدیمی در دست از نعل سمنند او شکل سه نو پیدا آخر چه گویم هست از خود بخرم چون نیست چون شمع وجود من شب تا به سحر خود را شمع دل دسازان پشت چو او بر خاست گر غالیه خوشبوشد در گیسوی او آدینت	مست از می و میخواران از ز گس مستش ست وز قد بلند او بالای صنوبر پست وز بهر چه گویم نیست با او نظر چون هست میوخت چو پر دانه تار و ز پانه پشت افغان نظر بازان برخاست چو او پشت در و سمنه گمان کش شد تا ابروی او پشت
---	---

باز آئی که باز آید عمر شده حافظ هر چند که ناید باز تیر که بشد پشت	
--	--

گل در برومی در کف و مشوق بکام است سلطان جهانم بخین روز غلام است	
--	--

گو شمع میارید درین جمع که شب  
در مذبح نباده صلال است لیکن  
گو شمع همه بر قول فی فقه چنگست  
دو مجلس با عظمی آمیز که جان را  
از چاشنی قند گو سیخ و شکر  
تا گنج غمت در دل برانہ مقیم است  
از رنگ چه گوئی که مرانام رنگت  
میخار و سرشته ورندم و نظر باز  
با محبت عیب گوئید که او نیز

در مجلس ماه رخ دوست تمام است  
بنی روی تو ای شمع گل اندام حرام است  
چشم همه بر لعل لب گردش جام است  
هر لحظه زگیوی تو خوشبوی مشام است  
زانو که مرا بالب شیرین کام است  
پیوسته مرا گنج خرابات مقام است  
وز نام چه پرسی که مرانگ نام است  
و آنکس که چو اینست درین شهر که نام است  
پیوسته چو مادر طلب عیش تمام است

حافظ منتهین بی می و مشتوق زمانی  
کایام گل و یاسمن و عبید صیام است

اگر بطف بخوانی مزید الطاف است  
بیان وصف تو گفتن نه حسد امکان است  
چو سر و سرکشی اے یار سنگدل از ما  
ز چشم عشق خوان دیدی دی شاهد ما  
ز مصحف رخ دلدار آیت بر خوان

وگر بپوش برانی درون با صاف است  
چرا که وصف تو بیرون ز حد و صاف است  
چه چشمهاست که بر روی ما از طرف است  
که نور چهره خوبان ز قاف تا قاف است  
که آن بیان مقامات کشف کشف است

عدد که منطق حافظ طبع کند در شعر  
همان حدیث بهادری خطاف است

مار از خیال تو چه بردای شراب است  
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست  
انفوس که شد دلبر و در دیده گریان  
بیسار شوای دیده که این نتوان بود  
مشوقه عیان میگذرد بر تو و لیکن  
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید  
در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت

حم گو سر خود گیر که فحشاء خراب است  
هر ضربت عذوب که دهی عین عذاب است  
تخریر خیال خط او نقش بر آب است  
زین سیل دناوم که درین منزل خواب است  
اغیار همی بیند از ان بسته نقاب است  
در آتش رشک از غم دل غرق کلاب است  
دین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبزست در دوشت بیایا نگذاریم  
در گنج و ماغم مطلب جای نصیحت  
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم  
بنی روی و دلای تو ای شمع دل افروز

دست از سر آبی که جهان سراب است  
کین حجره پراز زمره چنگ مراب است  
در یای محیط فلش بچو حیات است  
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ارعاشق در دست نظر با  
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام با ده صاف است  
بنخواه دشت اشعار و در لبها کن  
فقیه مدرسه دی است بود و فتوی داد  
بدر و صاف تر حکم نیت دم در کش  
ببرز خسلق و ز عفتا قیاس کار بگیر  
حدیث مدعیان و خیال همکاران

بصد هزاران بلیش رخ او صاف است  
چه وقت مدد و بخت و کشف کشف است  
که می حرام ولی به زمال او قاف است  
که هر چه ساقی با رغبت عین الطاف است  
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است  
همان حکایت زرد و زود بود با بخت

خوش حافظ و این نکته های چون ز سرخ  
بگماهد او که قلاب شهر صراف است

اگر چه با ده فرخ بخش باد گلبنیزت  
صراحی و حسری گرت بچنگ افتد  
در آستین مرقع پیاله پنهان کن  
ز رنگ با ده بنشیند تر قبا از اشک  
جو می عیش خوش از دور و از گون سپهر  
سپهر شده پرویز نیت خون افشان

بیابان چنگ خنجر می که محبت تیرت است  
بعیش کوش که ایام فستنه انگیزت است  
که بچو چشم صراحی زانه خنجر است  
که موسم دوح و روزگار به بهر است  
که صاف این سر خم جلد دروی آمیزت است  
که قطره اش سر کسری تا ج پر دیزت است

عراق و فارس که فتنی بشو و شش حافظ  
بیا که نوبت بنداد رفت تبریز است

یار ب آن شمع شب افروزه کاشانه کیست  
حالیا خانه بر انداز دل دین من است  
یاده لعل لبش که لب مادور مباد

جان ما سوخت پیر سید که جانان کیست  
تا هم آغوش که می باشد در مخانه کیست  
راح روح که دو پیمان ده و پیمان کیست

تبریز  
تبریز

دولت صحبت آن طمع سعادت پر تو  
میدید برکش افشونی معلوم نشد  
یارب آن شاه و شاه زهره چین  
آن می لعل که ناخورد مراد خراب

باز پرسید خدا را که سپرد آن گیت  
که دل نازک او با گل افشانه گیت  
دوریکتای که گوهر یک دانگیت  
هفتیش که در همکاسه و پیمان گیت

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بیستو  
ذریکب خنده زمان گفت که دیوانگیت

بنال بلبل اگر با منت سر یار سیت  
در آن چین که نسبی وز زطره دوست  
یار باد که و لکن کنسیم جامه دلق  
نه بسته اند در توبه حالیا بر خیز  
سحر کشته و صلش بخواب میدیم  
خیال زلف تو چمن نه کار خا مان ست  
لطیف است نهانی که عشق از خویش  
جمال شخص به چشمت زلف عارض محال  
باستان تو مشکل توان رسیداری  
روندگان طریقت به نیم خور نهند

که ماد و عاشق زاریم و کار ما زار سیت  
چه های دم زدن ناهبای تا آری سیت  
که ست جام غروریم و نام مشار سیت  
که توبه وقت گل از عاشقی زبیکار سیت  
زهی مراتب خوانی که به زبیدار سیت  
که زیر سلسله رفتن طریق عیار سیت  
که نام او ز لب لعل خط زنگار سیت  
هزار نکته درین کار و بار دلدار سیت  
عروج بر فلک سروری بدخوار سیت  
قبای طلسم آنکس که از هنر عاریت

دلش بناله میازاد و چشم کن حافظ  
که رنگاری جا دید در کم آزار سیت

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیت  
پری هفته رخ و دیو در کشته و ناز  
سبب میرس که چرخ از چه سفل پرورش  
ازین چین گل خار کس نجیب آری  
حسن زلف بلال ز جش صهباب از شام  
جمال دختر روز و چشم ما ست مگر  
دوای در خود اکنون از آن مفرج بوی

زبان خوش و لکن دمان پراز عربیت  
بسخت عقل و حیرت که این چه بودیم است  
که کام بخشی او را بهانه بی سبی است  
چراغ مصطفوی با شرار بودی است  
ز خاک که او جمل این چه بودیم است  
که در نقاب ز جاجی پرده یعنی ست  
که در صراحی چینی و شیشه طلی ست

به نیم خورم طاق خانقاه و رباط  
هزار عقل و ادب و ششم من ای خواجه

مرا که مصطفی ایوان و پدای خم طلی ست  
کنون که مست و خرابم صلا بی ادبیت

بیاری که چو حافظ مدام استغفار  
بگریه سحری و نیازیم شبی ست

عیب رندان مکن ایند به پاکیزه سرشت  
من اگر نسیمم و گر بد تو برو خود را باش  
همه کس طالب یار اند چه پشیا و چه ست  
سر نسیم من و خاک در میسک ما  
تا امید مکن از سابقه روز ازل  
من از خانه تقوی بدر افتادم و بس  
عمل عیبه مکن خواجه که در روز ازل  
گر نهادت همه نیست زهی پاک نهاد  
باغ فردوس لطیف است و لکن ز نهار

که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت  
هر کسی آن در دو عاقبت کار که گشت  
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه گشت  
مدعی گشته گشت فم سخن کو سر و گشت  
تو چه دانی که پرت ده که خوبت که زشت  
پدرم نیز بهشت اید از دست بهشت  
تو چه دانی قلم صنع بناست چه زشت  
در سرشت همه نیست زهی نیک سرشت  
تو غنیمت شمر این سایه بیدوب گشت

حافظ روز ازل که بگف آری جامی  
یکسر از کوی خوابات بر ندت به بهشت

جز آستان تو ام در جهان پناهی ست  
عدو چه تیغ کشد من سپر میندارم  
جز از کوی خوابات روی بر تا بم  
ز ما در گزند چشم بجز من عمر  
ظلام ز کس چنانش آن سببی سرورم  
مباش در پی آزار و بر چه خواهی کن  
عنان کشیده ردا ی باد شاه کشور من  
عقاب بجز کشته است بال ز همه شهر  
چنین که در همه سودام راه می نیم  
خرمیز دل حافظ زلف و حال مده

سر ما بجز این در عالم گاهی نیست  
که تیرا بجز از ناله و آهی نیست  
کزین همه جهان هیچ رسم و راهی نیست  
بگو بسوز که برین سرگ دکاهی نیست  
که از شراب غرورش نجیب گاهی نیست  
که در شربت ما غیر ازین گاهی نیست  
که نیست بر سر ای که داد خواهی نیست  
کمان گوشه نشینی و تیر آبی نیست  
باز حلیت زلف تو ام پناهی نیست  
که کارهای چنین همه هر سیاهی نیست

تو

در

تیک

تیک

حال دل با تو گفتم بوس است  
طبع خام بین که قصه فاش  
شب قدری چنین عزیز و شریف  
ده که در دانه چنبرین نازک  
ای صبا اشیم بد فتنه ای  
از برای شرف بنوک مره

خبر دل شغفتم بوس است  
از رقیب با آن بگفتم بوس است  
با تو تا روز خفتنم بوس است  
در شب تا رسفتم بوس است  
که سحر که شگفتنم بوس است  
خاک راه تو رفتنم بوس است

بمحو حافظ بر رسم عیان  
شور ندانم گفتم بوس است

حسنت با تفاق ملاحظت جهان گرفت  
افشای راز خلوتیان خواست که در شمع  
میخواست گل که در زند از رنگ بوی تو  
چون لالیج نهاد کلاه طرب ز کبسه  
آن روز عشق ساغری خرمتم بوخت  
آسوده برکت ارچو پرکاری شدم  
خواهم شدن بکوی معان آستین فشان  
بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند  
می ده که هر که آخسر کار جهان پدید  
می ده بکام جسم که صلح صبور حیان  
فرصت مگر که فتنه چو در عالم او فقاد  
زین آتش نهفته که در سینه من است

آری با تفاق جهان میتوان گرفت  
شکر خدا که ستر دلش در زبان گرفت  
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت  
هر داغ دل که با ده چون ارغوان گرفت  
کاش ز عکس عارض سابق در آن گرفت  
دوران چو لفظ عاقبتم در میان گرفت  
زین فتنها که دامن آخسر زمان گرفت  
کاکس که بخت شدی چون ارغوان گرفت  
از غم سبک بر آمد و بارگان گرفت  
چون با دشمن تیغ ز زلفان جهان گرفت  
عارف بکام می زد از غم کران گرفت  
خورشید شعلا ایست که در آسمان گرفت

حافظ جو آب لطف ز لطمه تو میچکد  
غیری چگونه نکتست تو اندر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق بهره است  
بهین که سبب ز خندان او چه می گوید  
برغم بد عیسانیکه منع عشق کنند

سیم موی تو پو ز جبان آگه است  
بزار بر لطف مصری فناده در چه است  
جمال و چهره تو بخت موجه است

اگر برف دراز تو دست ما نه رسد  
بجایب در خلوت سرای خاص بگو  
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است

گناه بخت پریشان و دست کوتاه است  
فلان ز گوشه نشینان ملک در گه است  
همیشه در نظر خاطر سر مرقم است

اگر چه سائل حافظ در می زند بکشتای  
که سالهاست که شتاق چون مدام است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است  
بر دیده رو که گذرگاه عاقبت تنگت  
نه من ز بی عملی در جهان مولم و بس  
بچشم عقل بینم رگزار پر آشوب  
دل امید فردان نوبل روی تو داشت  
ز قیمت ازلی چهره سینه بخت آن  
بگیر طره رطبتی قصه مخوان  
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی

صراحی می ناب و سفینه غزل است  
پایه گیر که عمر عزیز بے بدل است  
ملالت علمایم ز علم بے عمل است  
جهان دکار جهان بی ثبات و بی عمل است  
ولی ابل بر و عمر زهرن غسل است  
بشست و شوی نگو و سفیدین غسل است  
که سعد و نحس تاثیر زهره و زحل است  
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بیهج دور تو آید دست یافت بهیاریش  
چنین که حافظ است با ده ازل است

دل دو نیم شد و دلبر بلامت بر خاست  
که شنیدی که درین خمدمی خوش پشت  
شمع گزان لب خندان بزبان لانی زد  
در چین باد بهاری ز کسار گل و سرو  
ست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت  
پیش رفتار تو پابر نه گرفت از خجالت

گفت با عاشقین که تو سلامت بر خاست  
که نه در آخر صحبت به ندامت بر خاست  
پیش عشاق تو شبها بغضت بر خاست  
بهواداری آن عارض قیامت بر خاست  
بماشای تو آشوب قیامت بر خاست  
سرو سرکش که بناز قد و قامت بر خاست

حافظ این خرقه بیسند از کرجان ببری  
کاش از خمین سالیس که است بر خاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب است  
اگر آدم بکوی تو چندان غریب نیست

در غنچه هنوز و صمدت عند لیب است  
چون من درین دیار هزاران غریب است

۱۰۰

د از غیرت صبا نفس افشای گرفت شرم دل

۱۰۰

هر چند دو دم از تو که دور از تو کس مباد در عشق خائفان و خرابات شرط نیست آنجا که کار صومعه را جلو همسده بند عاشق که شد که یار بجایش نظر نکرد	لیکن امید وصل تو ام عقیب هست هر جا که هست پر تو روی حبیب هست ناقوس دیز در ایهب نام صلیب هست ای خواجه در دینت فکر نه طبیعت هست
--	--

فریاد حافظ اینهمه آخر بهره نیست  
هم قصه عزیز حدیث عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت در شگفتم که درین مدت ایام فراق برسان بندگی دختر زکو بدر آئی شکری از که ازین باد خزان رخ نه نیافت شادی مجلسیان در قدم مقدم تست چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد	وان سوا حید که کردی هم او از زیادت برگرفتی ز حرفیان دل دین میدادت که دم هست ما کرد ز بند آزادت بوستان سخن و سر و گل و شمشادت جای نم باد بر آن که نخواهد شادت طالع نامور و دولت مادر زادت
---	---

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح  
ورند طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بسیار باده که ماه صیام رفت وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم در تاب تو بچند توان بوخت بچ عود مستم کن آنچنان که ندانم زب خود بر بوی آنکه جسر عه جای بیمار سد دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه زاهد تو دان دخلوت تنهایی و نیاز نقد ولی که بود مرا صرف باده شد	در ده قدح که مومک ناموس نام رفت عمری که بی حضور صراحی جام رفت خی ده که عمر و سر سودای غم رفت در عرصه خیال که آمد که ام رفت در مصیبه دعای تو هر صبح و شام رفت تا بوی از نسیم میش در شام رفت زنداره نیاز بدار السلام رفت عشاق را اوله عیشش مدام رفت قلب سیاه بود از آن در جام رفت
--	---

دیگر گمن نصیحت حافظ که ره نیافت  
گم گشته که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست بجان او که بشکرانه جان بر افشایم و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار من گدا و تنگسای وصل او بهیبات دل صنوبریم بسچو بید لرزان ست اگر چه دوست بچیزی نمی خسر دمارا	بیار نفس از گیوی معنبر دوست اگر بسوی من آری بیای زبرد دوست برای دیده بیا و در غباری از درد دوست مگر خواب یه بیم جمال و منظر دوست ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست بغالی نغز و شمیم موئی از سر دوست
--	---

چه باشد ار شود از بندم دلش آزاد  
چو هست حافظ مسکین غلام و جا کرد دوست

عش تا در دلم ما و گرفته است لب چون آتش آب حیات ست بهای محبت عمریت کز جان شدم عاشق بالای بلندش چو باد سایه الطاف او ایم نسیم صبح عبیر بوست امروز ز دریای دو چشمم گوهر اشک	سرم چون زلفا و سودا گرفته است از آن آب آتشی در ما گرفته است هوای آن قد بالا گرفته است که کار عاشقان بالا گرفته است چرا او سایه از ما و گرفته است مگر یارم ره صحرای گرفته است جهان در لولو و بالا گرفته است
--	--

حدیث حافظ ای سرو من بوی  
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحم مرغ چمن با گل نوحاسته گفت گل بچند یک از راست ز نسیم و لے اگر طبع داری از آن جام مرصع می لعل تا ابد بوی محبت بتماش نه رسید دیگستان ارم دوش چو از لطف هوا گفتم ای مستجم جام جهان بینیت کو سخن عشق نه آنست که آید بزبان اشک حافظ خرد و صبر بدیا انداخت	تا ز کم کن که درین باغ بسی چو تو شکفت بسیج عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت در و یا قوت بنوک تره ات باید رفت هر که خاک در میخانه بر صهاره ز رفت زلف سنبل ز نسیم حسری می آشفت گفت افسوس که آن دولت بیدار نخواست ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و شکفت چکند سوز غم عشق نیارست نهفت
---	--

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت	دور ز هندوی شمار با جفائی رفت رفت
برق عشق از خرمین پشینه پوشی سوخت سوخت	جور شاه کامران گر برگدائی رفت رفت
گردی از غسره دلدار باری بر برد	در میان جان مجانان ماجرای رفت رفت
در طریقت پویش خاطر نباشدی بیار	هر که درت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را نسل بایدای دل با پند	گر ملای بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن چینیان ملاتها پدید آید و لے	چون میان بهنیشان ماجرای رفت رفت

عیب حافظ گویند ز آنکه رفت از خانقاه  
پای آزادان چه بندی گز جای رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست	در درگزدن اندیشه تبسه دانست
زمانه افسر زندی ندا و جسته کبکی	که سفر فرازی عالم درین کله دانست
بر آستانه میخانه هر که باقت سری	ز فیض جام می اسرار خانقاه دانست
هر آنکه رازد و عالم ز خط ساغر خواند	روز جام هم از نقش خاک ره دانست
دل ز زنگ ساقی امان نخواست بجان	چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت دیوانگان ما مطلب	که شیخ زهد با عاقلی گنه دانست
ز جور کوب طالع محسوس گهاں چشم	چنان گریست که خورشید دیدم دانست
خوش آن نظر که لب جام در روی ساقی	بمال یکشبه دوا چاره دانست
بلند در تیره شامی که نه رواق پیر	نمونه ز خشم طاق بار که دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان  
چه جای محبت و شمع یاد شده دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است	دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جا دوی تو در عین سواد سحر است	ای نقد دست که این نشه نسیم افتاده است
در خم زلف تو آن خال سیاه دانی چیت	نقطه دوده که در طبقه جیم افتاده است
سایه سر و تو بر قالیم سے عیسی دم	عکس رو چیت که در چشم نسیم افتاده است
زلف مشکین تو در گلکش فردوس عذار	چیت طاوس که در باغ نسیم افتاده است
دل من در بوس روی تو ای مونس جان	خاک راهبیت که در پای نسیم افتاده است

دلی

بجوگر دین تن حساکی نتواند برخاست	از سر کوی تو زانرد که عظیم افتاده است
آنکه جز کعبه مقاشش نبود از یاد لبست	بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گم شده را با حکمت ای جان عزیز  
اتحادیت که از عهد قدیم افتاده است

بیلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت	او تندان برگ و نوخوش ناله های زار داشت
آگفتش در صین مول این ناله و فریاد چیت	گفت با راجلوه مستوق در این کار داشت
یار اگر نشست با نامت جای اعتراض	پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
عارفی کوسیر که داند رقم نیستی	مست شد چون سستی او از عالم اسرار داشت
در نمی گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست	خرم آن که ناز زمینان بخت بر خور داشت
خیز تا بر کاک آن نقاش جان افشان کنیم	کاینه نقش عجب در گردش پر کار داشت
گر برید راه عشقی فکر بدنامه کن	شیخ صنغان خرقة رهن خانه خمار داشت
وقت آن خیرین قلند ز خوش که در اطوار پیر	ذکر تسبیح ملک در حلقه ز ناز داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت  
شیوه جنات تجری تحت الاله نار داشت

بدم زلف تو دل بستلای خویشتن است	بمش بفره که امیل سزای خویشتن است
گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما	بخش زود که خنصری برای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع	شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چه رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل	کن که این گل خود رو برای خویشتن است
بشک چین و چکل نیست حسن تو محتاج	که ناهش ز بند قبسای خویشتن است
مرد بخسانه از باب بمرود و دهر	که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

سوخت حافظ و در شرط عشق و جان بازی  
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پر تومی راز نهانی دانست	گوهر بر کس ازین لعل توانی دانست
شرح محسوسه گل مرغ سحر داند و بس	که نه هر کور قی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده	بجز از عشق تو باقی هر سه فانی دانست

تا

د

آن شد اکنون که از افواه عوام اندیشم	محتب نیز ازین عیش نهانی دانست
دبر آسایش مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب مادل نگرانی دانست
سنگ و گل را کنه ازین نظر عمل عقیق	هر که قدر نفس باد میانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می یاور که نناز در بگل باغ جهان	هر که غار نگری باد خسروانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع آنکس  
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست	باده پیش آرد که اسباب جهان اینهمه نیست
از دل جان شرف صحبت جانان حضرت	همه آنت و گردن دل جان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز بی ساید کشش	که چو خوش بگری ای سرور و ان اینهمه نیست
دولت آنت که بی خون دل آید بکنار	ورنه با سعی و عمل باغ جهان اینهمه نیست
پیچ و زیکه درین مرحله صفت داری	خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظم اسه ساقی	فرستی دان که ز لب تا بدمان اینهمه نیست
زاهد این مشوا از بازی غیرت زنها	که ره صومعه تا دیرمغان اینهمه نیست
در دمندی چون سوخت ز نار و ززار	ظاهر حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
از تهنگ کن اندیشه و چون گل خوشباش	ز آنکه کمین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رستم نیک پذیرفت و لے  
پیش رندان رستم سود و زبان اینهمه نیست

بحریت بحر عشق که پیش کناره نیست	آجا جز آنکه جان بسپارد چاره نیست
آندم که دل عشق دهری خوش دمی بود	در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
مار اینم عقل متسرسان و می بیار	کان شمش در ولایت مایه بکار نیست
از چشم خود بیسرس که مارا که می کشد	جانا گناه طالع و جسم ستاره نیست
روشن چشم پاک توان دید چون بلال	هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فصت شمر طریق زندی که این نشان	چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو که به حافظ هیچ روی	حیران آن دلم کم از سنگ خاره نیست

دوام

د انگار

چه لطف بود که ناگاه رشک قلقت	حقوق خدمت ماعرضه کرد بر کرامت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا	که کارخانه دوران مبادی قیمت
نگویم از من بیدل سهو کردی یاد	که در حساب خرد هوسیت بر قلقت
مرا ذلیل گردان بشکر این نعمت	که داشت دولت سر عزیز و محترمت
بیا که با سر زلف قرار خواهیم کرد	که گر سرم برود بر ندام از قلقت
ز حال مادت آگه شود مگر وقتی	که لاله بر دم از خاک کشتگان غمت
روان تشنه مارا بجزعه در یاب	چو میدهند زلال خضر بجام حبت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد	رقیب کی ره غماز داود در حرمت
دلم مقم در تست حرمتش میدار	بشکر آنکه خدا داشته است محترمت
همیشه وقت تو ای عیبی صبا خوش با	که جان عاشق و لخته زنده شد بدت

کمین گشت تو خوش تیز میرودے حافظ  
کمین که گرد بر آید ز شیشه عدمت

زگر به مردم چشم شسته درخونت	بهین که در طلبت حال مردمان چوست
بیاد لب و چشم است میگوشت	و جام غم می لعلی که سوزم خوست
و مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالع هم پایوست
حکایت لب شیرین کلام فریادت	شکلی طره لیسله مقام مجنون است
دلم بگو که قدرت بچو سرد و لجوایت	سخن بگو که کلامت لطیفه موزون است
ز دور باده بجان رحتی رسان ساقی	که ریخ خاطر از جور دور گردون است
از ان زمان که زدستم برت با عزیز	کنار دیده من بچو رود همچون است
چگونه شاد شود اندرون غمگنیم	با اختیار که از خست بیار بیرون است

ز بچو دی طلب یاری کشد حافظ  
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زان یار دلمو از تم کبریت با شکایت	اگر کنه دان عشقی خوش بشو این حکایت
بی مز بود دست هر خدمتی که کردم	یار ب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمید بد کس	گو یاد لی شناسان رفتند ازین لایت

در زلف چون کندش ایدل پیچ کاخیا این راه را نهایت صورت کجا توانست چشمت بجزه مار افون خوردوی پسندی هر چند بردی آیم رو از درت نتایم ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود از هر طرف که رفتیم جز دشتیم نیز فرود	سر باریده بینی بجزم دوی جنسایت کش صد هزار منزل پیش است در بدایت جاناروا نباشد خوزیز را حمایت چو از حبیب خوشتر که مدعی رعایت یکساعتم بگنجان در سایه عنایت از گوشه بردن آی ای کو کبیر است ز هزار این بیابان مین راه بی نهایت
---	--

عشق رسد بقریادگر خود بسان حافظ  
قرآن ز بر جوانی باچاره روایت

یار ب میسی ساز که یارم سلامت خاک ره آن یار سفر کرده بسیارید فریاد که در شش چشم راه بر بستند امروز که در دست تو ام مر حمت کن ای آنکه نقشه و بیان دم زنی از عشق در ویش کن ناله ز شمشیر اجبت در خسر قد زل آتش که خم ابروی ساقی حاشا که من از جور و جغای تو بسالم	یا ز آید و بر ما تدم از چنگ سلامت تا چشم جهان بین کنش جای اقامت آن حال و خط و زلف رخ و عارض و قفا فریاد که شوم خاک چه سود اشک ندمت ما با تو نذاریم سخن خیره سلامت کاین طائفه از کشته ستانند غرامت بر می شکند گوشت محراب امانت بیدار لطیفان همه لطفت فکر است
--	--

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ  
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم حضرت دمی آب حیات باده تلخ از لب شیرین لبان چون دم میسی نسیم او ز لطف جز آب آتشین میسنه شراب روزی ما بین که از دیوان عشق شاد با دار روح آن زندگی که او	توبه از می چون کم بهیبات بات در صلاوت پیرو آب از نبات مردده صد ساله را بخشد حیات حل نمیدگر در مر این مشکلات جز بی محبت اندر مار ابرات بر سر کوی مغان یا بد وفات
--	--

دای

حاصل عمر تو حافظ در جهان  
باده صافی است باقی تر با ت

شترتی از لب لعش بخشیدیم و بر رفت گوئی از صحبت نایک تنگ آمده بود بسکه ما فاتحه و حوز میانی خواندیم سر زلف من خطم گفت کش تا زوم عشوه میداد که از کوی ارادت نروم شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن گفت از خود برود هر که وصالم طلبد صورت او بلطافت اثر لطف خدایت	روی میگرد او سیر ندیدیم و بر رفت بار بر لب و برگردش ز رسیدیم و بر رفت وز پیش سوره اخلاص دیدیم و بر رفت ماس خوش خطش بخشیدیم و بر رفت دیدیم آنکه چنان عشوه خریدیم و بر رفت در گلستان و صالاش نخچیدیم و بر رفت ما با میدوی از خوشی بریدیم و بر رفت بار دلش نظری سیر ندیدیم و بر رفت
--	---

همچو حافظ همه شب ناله واقفان کردیم  
کای دروغ بود عشق بر رسیدیم و بر رفت

مار از آرزوی تو بردای خواب نیت در در چشم مست تو همسپار کس ندید در هر که بگری بغی از تو بتلاست هر که بدست عشق تو شد کشته بر دوت	بی روی دلقریب تو بودن خواب نیت کو دیده که تصور چشمت بخواب نیت یکدل ندیدام که ز عشقت خواب نیت اورادران جناب سوالی جواب نیت
---	--

حافظ چو زربوته در افشا دو تاب نیت  
عاشق نباشد آنکه چو زرا او تاب نیت

خم زلف تو دام کفر و دین است جالت معجز حسن است لیکن بران چشم سیه صد تشرین باد عجب راهبیت راه عشق بهیبات تو پنداری که بدگورفت و جان ز چشم شوخ تو کی جان توان برد لبت را آب حیوان گفتم اما	ز کارستان او یکشته این است صدیث غمزه ات بحر بین است که در عاشق کشی سحر آفرین است که چرخ بهفتش هفتم زمین است حسابش با کرام الکاتبین است که دایم با کمان اندر کمین است چه جای آب کان ما معین است
---	--

دعوت دارم  
دعوت

دعوت

ز جام عشق می نوشید حافظ  
مدامش مستی ورنه می ازین است

مشو حافظ ز کسید زلفش امین  
که دل برود کنون در بند دین است

دیدم که یار جز سر جوید و ستم نداشت  
یار بگمیش ارچه دل چون کبوترم  
بزم جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار  
دل اینهمه جفا که بخواری کشید از تو  
ساقی بیار باده و باد سحر بگو  
هر راه رو که ره بحسرم درش نبرد  
خوش رفت ز دستم که دنیا و آخرت  
بشکست عهد ما داز و هیچ غم نداشت  
افکند دشت و حرمت صید حرم نداشت  
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت  
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت  
انکار ما کن که چنین جام جم نداشت  
مسکین برید وادی دره در حرم نداشت  
بر باد داد و هیچ غم از پیشم کم نداشت

حافظ بس تو گوی فصاحت که مدعی  
پیشش هنر نبود و خبر نیز کم نداشت

بر وای زاهد و دعوت کنم سوی بهشت  
یکجو از خرم هستی تو اندر داشت  
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع  
منم از منی کن ای صوفی صافی که حکیم  
صوفی صافی بهشتی بود زانکه چون  
لذت از جو بهشت و لب خوشش نبود  
که خسد او در ازل ز بهر بهتم ز شرفت  
هر که در راه فنا و ره حق داد بگشت  
من و میخانه و نا تو شوره دیر بگشت  
در ازل طینت ما را بجای صاف شرفت  
خرد در میکده آرد که باده بهشت  
هر که او دامن مشوق خود از دست بهشت

حافظ لطف حق را با تو عنایت دارد  
باش فارغ ز غم و دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم محسّر اگر ایگه یار کجاست  
شب تارست و ره وادی امین در پیش  
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد  
آنگس است اهل بشارت که اشارت دارند  
هر سر روی مرا با تو هزاران کارست  
منزل آن مده عاشق کیش عیار کجاست  
آتش طور کجا و عده دیدار کجاست  
در خرابات بپرسید که بشیار کجاست  
نکته است بسی محرم اسرار کجاست  
ما کجا نسیم و نصیحت گر بیکار کجاست

د ایچان

د از دست

د ز تار شهرین بی آب

عاشق خسته ز دروغم بجران تو سوخت  
عقل دیوانه شد آن سلسله شکنین کو  
باده و مطرب و گل جله همیاست ولی  
دل از صومعه و صحبت شجاعت ملول  
خود نیرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست  
دل ز ما گوشه گرفت ابروی فلک کجاست  
عیش بی یار همیا نبود یار کجاست  
یار تر سایه کو خانه شمار کجاست

حافظ از باد حسن زبان درین دهر مرغ  
نکر معقول بفر ما گل بخبار کجاست

خواب آن ز گس ققان تو بی چیزی نیست  
از لب ت شیر روان بود که من می گفتم  
چشمه آب حیات است و بان است اما  
جان درازی تو بادا که یقین میدانم  
بستلای بنم و محنت و اندوه فراق  
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت  
تاب آن زلف یریش آن تو بی چیزی نیست  
کین شکر گز نسکده آن تو بی چیزی نیست  
زیر لب چاه ز نختن آن تو بی چیزی نیست  
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست  
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست  
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

در عشق ارچه دل از خلق نهان میداند  
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

دیدمش دوش که سرست خزان می رفت  
چون بی گفتش ای مونس دیرینه من  
نقش خواندم و خیال لب چون می بست  
میشد آن کس که چو او جان سخن کس شناخت  
گفتم اکنون سخن خوشش که بگوید با  
پادشاه از کرم از سر بر جوش بگذرد  
جام می برکت و مجلس نمان می رفت  
سخت میگفت دل زرده پشان می رفت  
با هزاران گل از ملک سلیمان می رفت  
من همی دیدم و از کالبدم جان می رفت  
کان شکر لعل خوشگویی سخندان می رفت  
زانکه کار از نظر رحمت سلطان می رفت  
چکند سوخته از عنایت حرمان می رفت

چون بشد آن صنم از دیده حافظ غائب  
افتک همواره در خسار بدانان می رفت

هر آن خسته نظر کنی سعادت رفت  
ز رطل درد کشان کشف کرد سالک را  
بچرخ میسکده و خانه ارادت رفت  
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

د ایچان

د از دست

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم  
نحو طالع مولود من بحسب زندگی  
از باداد بدست دگر برآمده  
اگر بچهره کوشد طبیب عیسی دم

ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت  
که این معالجه با کوبه ملاوت رفت  
و طیفه می دوشین گر زیادت رفت  
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

بزارش که حافظ ز راه میسکده دوش  
ببخج ز ادب طاعت و عبادت رفت

خنی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
شراب خورده و غوی کرده کی شدی سخن  
بیک کرشمه که ز گس بخود فروشی کرد  
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند  
به زخم گاه چمن دوش مست بگذشتم  
بنفشه طره مفتون خود گره میسزد  
کتون بآب حی غسل خرده می شویم  
نمود رنگ دو عالم که نقش الفت بود  
من از ورع می و مطرب ندیدی هرگز  
جهان بکلام دل اکنون شود که دور زمان

بقصد جان من زار تا توان انداخت  
که آب وی تو آتش در ارغوان انداخت  
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت  
سمن بدست صبا خاک درون انداخت  
که از دلمان تو ام غنچه در کمان انداخت  
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت  
لفظیه ازل از خود نیتوان انداخت  
زمانه طبع محبت نه این زمان انداخت  
هوای منبج گاتم در این آن انداخت  
مرا به بندگی خواب ز زمان انداخت

گر کشایش حافظ درین حسرتی بود  
که قسمت ازش در می معان انداخت

روشن از پر نور ویت نظری نیت که نیت  
ناظر روی تو صاحب نظر اندولی  
اشک غلامن از سرخ بر آید چه عجب  
مگر کین من خسته چه بندی که ز مهر  
تا بدامن نه نشیند ز نسبت گردی  
تا دم از شام سر زلف تو هر جا بزند  
من ازین طالع شوریده بر خشم در نه

منت خاک رت بر بصری نیت که نیت  
سرگیبوی تو در هیچ سری نیت که نیت  
خجل از کرده خود پرده دوری نیت که نیت  
بر میان دل جانم کرمی نیت که نیت  
سپل اشک از نظرم بگذری نیت که نیت  
با صبا گفت و شنیدم بحر نیت که نیت  
بهره مند از سر کویت دگری نیت که نیت

از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش  
آب چشمم که بروست خاک در دست  
از وجود اینقدرم نام و نشانیست که هست  
شیر در باد عشق تو رود باه شود  
نه من دل شده از دست تو خون جگرم  
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
تو خود ای شکر ز خسته چه داری در  
مصلحت نیت که از پرده بدون افتد از

غرق آب عرق اکنون شکر نیت که نیت  
زیر صدمت او خاک ری نیت که نیت  
ورنه از ضعف در انجا اثری نیت که نیت  
آه ازین راه که دروی خطری نیت که نیت  
از غم عشق تو پر خون جگری نیت که نیت  
ورنه اندر دل بیدل سفری نیت که نیت  
که کباب با زحر کاتت جگری نیت که نیت  
در نه در مجلس زندان خبری نیت که نیت

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوش شودست  
در سراپای وجودت بهتری نیت که نیت

کس نیت که افتاده آن زلف دو تانیت  
روئے تو مگر آینه لطف الهی است  
ز ابد بدم تو به روزی تو ز سر روی  
ز گس طلبید شیوه چشم تو ز سر چشم  
از بهر خدا زلف میارای که مارا  
باز آئی که بیروی تو ای شمع دل نسر روز  
وی می شد و گفتم صنایع همه با آ  
تیار غریبان سبب ذکر جمیل است  
چون چشم تو دل میرد از گوشه نشینان  
اگر پیوسته رفغان مرشد ما چه تفاوت  
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم  
عاشق چه کند گر بخورد تیر سلامت  
در صومعه ز ابد و در خسر قه عاید

در رگدزی نیت که دامی ز بلا نیت  
حقا که چنین ست و در این روی دریا نیت  
ای پیش ز خدا شرم و ز روی تو حیانت  
مسکین خبرش از سر و در دیده حیانت  
شب نیت که صد عربه با باد صبا نیت  
در زخم حریفان اثر نور و صفا نیت  
گفتا غلط اینجا چه درین عهد و فانیست  
جانا مگر این قاعده در شهر شمانیت  
دنبال تو بودن گنه از جانب مانیست  
در هیچ سری نیت که ستری ز خدا نیت  
دانستد بزرگان که سزاوار همانیت  
با هیچ دلا و سر سیر قضا نیت  
جز گوشه ابروی تو خراب دعانیست

ای چنگ فرورده بخون دل حافظ  
فکرت مگر از عزت قرآن خدا نیت

ت آواره

د صفا

ت دولت

رواق منظر چشم من آتشیانه تست  
بلطف حال خط از عارفان بودی دل  
دست بول گل ای بلبل چمن خوش باد  
علاج ضعف دل مابقی حواست کن  
بتن مقصوم از دولت ملازمتت  
چه جای من که بگرزد سپهر شعله باز  
من آن نیم که دهم نقد جان بهر شوخی  
تو خود چه لعلی ای شهسوار شیرین کار

گرم نهادم فردا که خانه خانه تست  
لطیفهای عجب زردام و دانه تست  
که در چمن همه گلها ننگ آه و ناله تست  
که آن مفرح یا قوت در خزان تست  
ولی خلاصه جان خاک گستاخ تست  
ازین حیل که در انبیا بهانه تست  
در خزان بهر تو و نشانه تست  
که تو سنی چو فلک ام تازیانه تست

سرود بجلست اکنون فلک برقص آورد  
که شعر حافظ شیرین سخن ترا نه تست

ساقی بیا که با زنج برده برگرفت  
آن شمع سرگشته در گهره بر فروخت  
آن عشوہ داد عشق که معنی ز سر برت  
ز بهار زین عبارت شیرین دلفریب  
بارغی که خاطر ما خسته کرده بود  
هر سرود که برمه و خورجن می فروخت  
زین قصه بخت گنبد افلاک برصدت

کار چراغ خلوتیان باز در گرفت  
وان پیر ساخنورده جوانی ز سر گرفت  
وان لطف کرد دست که دشمن خنجر گرفت  
گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت  
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت  
چون تو در آمدی بی گاردگر گرفت  
کو تو نظر بهین که سخن تخم گرفت

حافظ تو این دعا که آموختی که یار  
تو یزد کردش ترا و بزر گرفت

شنیده ام سخن خوش که پیر کنگان گفت  
حدیث هول قیامت که گفت و اعظ شهر  
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز  
فغان که آن می نا هوسریان دشمن دست  
غم کهن بی ساخنورده در فکند  
من و مقام رضا بعد ازین و شکر قریب

فراق یار نه آن می کند که توان گفت  
کتابی است که از روزگار بجز آن گفت  
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت  
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت  
که تخم خوشدلی نیست پیر دهقان گفت  
که دل بدرد تو خود کرده ترک در مان گفت

گره بسا در مزن گر چه بر مراد وزد  
مزن ز چون و چرا دم که بسته مقبل  
بعشوہ که سپهرت دهد ز راه مرد  
بیار باده بخور ز آنکه پر مسی که دوش

که این سخن پیش باد با سیلیمان گفت  
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت  
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت  
بسی حدیث غفور و رحیم در سخن گفت

که گفت حافظ از اندیش تو آمد باز  
من این نگفته ام آنکس که گفت بهمان گفت

مدام مست میدار و نسیم جود کیویت  
پس از چندین شکیبائی شبی یار بجان دیدن  
سواد لوح پیش را عزیز از بهر آن دارم  
تو گر خواهی که جادیدان جهان بیکس بیارائی  
و گر رسم فنا خواهی که از عالم بر اندازی  
من یاد صبا مسکین در سرگردان و بیجاصل  
من از لطف صبا دارم پاس نکبت جانان  
سواد دیده هر وقتی بخون دل می دیدم

خرام می کند هر دم فریب چشم جادویت  
که شمع دیده افزودیم در محراب ابرویت  
که جان را نسیم باشد زلفش حال بندویت  
صبارا گو که بردار در زمانی برقع از رویت  
بیشتر آن لطف تا نیرد هزاران جان به رویت  
من از افزون چشم مست واد از بوی کیویت  
و گرنه کی گذر بودی سحر گانان ازین سویت  
عزیزش دارم این ساعت بیاد حال بندویت

ز بی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی  
نیاید هیچ در پیش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز بخت ناظر نیست  
آنکه احرام طواف حرمت می بندد  
بسته دام قفس با دو چو مرغ وحشی  
عاشق مفلک اگر قلب دلتش کرد تار  
عاقبت دست بران سر بلندش برسد  
از روان بخشی عیسی ز غم پیش تو دم  
منکه از آتش سودای تو آهسته ندوم  
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم  
سر بونید تو تنها نه دل حافظ راست

دل سرگشته ما خیر ترا فکر نیست  
گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست  
طاهر سده اگر در طلبت سار نیست  
امکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست  
هر که در طلبت هست او قاصد نیست  
ز آنکه در روح فرزانی چو دست ظاهر نیست  
کی توان گفت که بر دل صابر نیست  
که بر شانی این سلسله را آخر نیست  
کیست آنکس سر بونید تو در خاطر نیست

دعا شفا ز بلب

دل

شاه و شکر در بیان

کردی

دردت  
دردت

نور

بی همسر رفت چشم افروزش نمانده است هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم من بعد پدید سودا قدمی رنج بکنم دوست می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت نزدیکش آن دم که رفیقان تو گویند و صل تو اهل راز سر دور همی داشت صبرست مرا چاره ز بجران تو لیکن در عجب تو که چشم مرا آب نماند	وز عسر مرا جز شب بیدار نماند است دور از رخ تو چشم مرا افروز نمانده است کز جان رقی در تن رنجور نمانده است بهیبت ازین گوشه که معمور نمانده است دور از درت آن خسته رنجور نمانده است از دولت بجز تو کس در دور نمانده است چون صبر توان کرد که مقدر نمانده است کو خون جگر ریز که معذور نمانده است
--	--

حافظ زغم از گریه نبرد اخت بختنده  
ماقم زده را دایم سور نمانده است

مدتی شد کاش سودای او در جان است مردم چشم بجز ناب بجز غمست از آن آب حیوان قطره از لعل همچون شکرش تا نطفت بید من روحی شنیدم شد یقین هر ولی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب چند گوئی ای نگر شرح دین خاموش باش	دین تمنای من که دائم در دل ایران است چشمه مهرش در سینه مالان ماست قرص نور عکسی زده ای آن مهتابان است بر من این معنی که ماندن و بیم اوزان است مخرم این سر منی دار علوی جان است دین مادر هر دو عالم محبت جانان است
---	---

حافظا تا روز آخرت شکر این نعمت گذار  
کان صنم از روز اول داری همان است

امروز شاه اجمن دلبران کی است من بهر آن کی دل دین داره ام بیاد سودا سیان عالم پندار را بگوئی خلقی زبان بدعوی عشقش کشته اند	دلبر اگر هزار بود دلبران کی است عیب من که حاصل هر دو جهان کی است سرمایه کم کنسید که سودوزیان کی است ای من غلام آن که دلش بازبان کی است
--	---

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر  
دولت در آن سر است که بارستان کی است

المنه قیده که در سینه کده باز است	ز آن رو که مرا بردار روی نیاز است
-----------------------------------	-----------------------------------

نمها همه در جوشش خود شنند مستی از وی همه مستی و غرور است و تکبر شرح ممکن زلفم اندر خم جانان بار دل مجنون و خم طره لیل بر دوخته ام دیده چو بازار همه عالم راز من که بر خلق بنفتم و نه گفتیم در کعبه کوئی تو هر آن کس که در آید	دان می که در آنجاست حقیقت مجاز است وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است کوته نتوان کرد که این قصه در اند است رخساره محمود و کف پای ایاز است نادیده من بر رخ زیبای تو نیاز است با دوست بگویم که او محرم راز است از قبله ابروی تو درین نماز است
---	---

ای مجلسیان سوز دل حافظ سکین  
از شمع پر سید که در سوز و گداز است

میر من خوش میسری کا ندر سراپا میرت گفته بودی کی میری چشم این تعجیل صیت عاشق بجز محنم بت ساقی کجاست ای که عمری شد که تا بیمارم از مزگان تو گفتی از درد دست هم در دهنم هم دوا خوش حرامان میردی چشم بد از روی تو دوا	زک من خوشی خسری پیش بلا میرت خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرت گو خرامان شو که پیش شد در عنامیرت گو نگاہی کن که پیش چشم شهنشلا میرت گاه پیش دردد که پیش مداد میرت دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرت
--	---

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل نیست  
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرت

کنون که میدد از بوستان نسیم بهشت چمن حکایت از دی بهشت می گوید بی عمارت دل کن که این جهان خراب و فاجعوی ز دشمن که پر تو سے ندهد کن بنا من سیاهی ملامت من مست گدا چسبند ز نذلاف سلطنت امروز	من و شراب نسیم بخش و یار حور بهشت نه عاقل است که نسیم خرید و نقد بهشت در آن سرست که از خاک مابا سازد خشت چو شمع صومعه نسیم زنی از چراغ کشت که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت که خمیه سایه ابرست بز که لب کشت
--	--

قدم در رخ مدار از جنت زده حافظ  
که گر چه غرق گناه هست میرود به بهشت

نور

در دمار نیت در آن الغیث	بهر مار نیت پایان الغیث
دین مدل بر دند و قصد جان کنند	الغیث از جو زبان الغیث
در بهائی بوسه جانے طلب	می کنند این داستان الغیث
خون ما خوردند این کانسر دلان	ای مسلمانان چه درمان الغیث
داد مسکینان بده ای روز وصل	از شب بلدائی بجران الغیث
هر زمانم در و دیگری رسد	زین حرفیان بر دل جان الغیث

بجو حافظ روز و شب بی خویشتن  
گشته ام سوزان گریان الغیث

سزد که از همسره دلبران ستانی بلج	چرا که بر سر زبان عالمی چون تاج
دو چشم شوق تو بر هم زده خطا و ضن	بچین زلف تو ما بین هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید	سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت بلج
لب تو خضر و دمان تو آب حیوان است	قد تو سر در میان تو موی گردن علاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم	که از تو در دل من نمی رسد علاج
دمان تنگ تو داده بآب خضر بقا	لب چو قند تو بردار نبات مهر و علاج
چرا می شکنی جان من ز سنگدلی	دل ضعیف که هست او بناز کی چو علاج

فاده در سر حافظ هوای چون تپتی  
کمینه بنده خاک در تو بودی کلج

اگر بزمهیب تو خون عاشقت مباح	صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد موی تو تقییر جاعل لظلمات	بیاض روی تو بتیان فائق الاصباح
ز دیده ام شد صد چشمه در کنار روان	که خود شنا کنده در میان آن طلاح
لب جو آب حیات تو هست قوت روح	وجود خاکی ما را از دست قوت روح
ز چنگ زلف کندت کسی نیافت غلام	نذا از کما نچسبه ابر و دیر غسره نجاج
بیا که خون دل خویشتن بحسل کردم	اگر بزمهیب تو خون عاشقت مباح
نذا لعل لبش بوسه بصد تبلیس	نیافت کامی از دل بصد هزار نجاج
صلاح توبه و تقوی ز ما مجوز اهد	ز رند و عاشق و مجنون کسی بخت صلاح

ناله

پایله چیت که بر یاد تو کشیم مدام	و سخن نشرب شر با کذک الاقدار
دعای جان تو در د زبان حافظ باد	
مدام تا که بود گردش مسا و صبحاح	

ببین بلال محرم بخواه ساغر راح	که ماه امن دمان ست سال صلح و صلح
عزیر دار زمان وصال را کاندم	مقابل شب قدرت و روز افتتاح
تزع بر سر دنیا ی دون کسی نکند	آب شستی برای نور دیده گوئی نسلح
دلا تو فارغی از کار خویش می ترسم	که کس درت نکشاید چو گم کنی مفتاح
بیا ربا ده که روزش بخیر خواهد بود	هر آنکه جام صبحوش بند چراغ صبحاح
که ام طاعت شایسته آید از من است	که رنگ صبح ندانم ز فائق الاصباح
زمان شاه شجاعت دور حکمت شرع	براحت ایدل جان کوش در مسا و صبحاح

بیوی صبح چو حافظ شبی بروز آور  
که بشکند گل عیشت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچو موی فرخ
بجز بندوی زلفت هیچکس نیست	که بر خوردار شد از روی فرخ
سیاه نیکبخت است آن که دلم	یود همراه و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرد آزار	اگر بسند قد و لجوی فرخ
بده ساقی شراب از غوانی	بیا دزگس جادوی فرخ
دو تا شد قائم همچون کمافی	ز غم پوسته همچون موی فرخ
نسیم مشک تا تازی خجل کرد	شیم موی عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجایست	بود سیل دل من سوی فرخ

علام خاطر آتم که باشد  
چو حافظ جا که بندوی فرخ

ابر آذری بر آمد باد نوروزی و زید	و تیر می بخوارم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه من شرمسار کیسه ام	ای فلک این شرمساری تا کی باید کشید
قطر جودت آبروی خود می باید فروخت	باده گل از بهای خسره می باید خرید

۱۰۰۳

غالباً خواهد گشود از دو تم کاری که دوش بالی و صد هزاران خنده گل آمد بیام دوستی ز چاک شد در عالم رندی چه پاک این لطائف که لب لعل تو من گفتم که گفت عدل سلطان که نرسد حال مظلومان عشق	من همی کردم دعا و صبح آیین میدید از گرمی گوئیا از گوشه بونی شنید جامه در نیکبندی نیندی با بددی وان تقاول که سر زلف تو من دیدم که دید گوشه گیسوان را از آسایش طبع باید برید
---	--

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد  
اینقدر دانم که از شعر ترش خون می چکید

اگر آن طائر قد سے ز درم باز آید دارم امید بدان اشک چو باران که گر گر شاد قدم یار گرامی نه کنم آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود کوس تو دولتی از بام سعادت بزم خواهم اندر عشقش رفت چو یاران عزیز بانش غلغل جنگست و فخر خواب صبح	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید برق دولت که برقت از نظرم باز آید جو هر جان بچه کار و گرم باز آید از خدای طلبم تا به سرم باز آید گر به بینه که من تو کف سرم باز آید شخصم از باز نیاید جسمم باز آید ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
---	--

آرزو مند بخ شاه چاهم حافظ  
همتی تا سلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بروی مارود مادر درون سینه هوای نهفته ایم بر خاک راه یار نهادیم روی خویش یستی آب دیده و بر هر که بگذرد مارا آب دیده شب و روز ما جز است خورشید خاوری کند از رشک عالم پاک	بر روی ما ز دیده چشم گویم چهارود بر باد اگر رود سر ما زان چهارود بر روی ما رواست اگر آشتارود گر خود دلش ز سنگ بودیم ز چهارود زین رهگذر که بر سر کوش چارود گر ماه مهر پر در من در قبارود
--	--

حافظ بوی میسکه دایم بصدق دل  
چون صوفیان بصفه دار الصقارود

از سر کوی تو هر که بمالت برود  
زود کارش در آخره نجات برود

لطائف

شعرا

شعرا

ساکب از نور هدایت طلب راه بدو کردی آخر عمر از من و مشتوق بگیر ای وسیل دل گم گشته خدار امدی حکم مستوی دستی همه بر خاتمه است کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا	که بجائی نرسد گر بصلالت برود حیف اوقات که بیکسر بصلالت برود که غریب از نبرد به بدالت برود کس ندانست که آخر چه حالت برود به تجلی نشیند چه بصلالت برود
--	--

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی  
بو که از لوح دلت نقش بهالت برود

آنگس که بدست جام دارد آبی که خضر حیات از ویافت سر رشته جمجم بگزار بیرون ز لب تو ساقی نیت ماوی و زاهدان و تقوی بر سینه ریش درد مندان ز گس همه شیوای مستی ذکر رخ و زلف تو دلم را	سلطانی جسم مدام دارد در میسکه جو که جام دارد کاین رشته از دو نظام دارد در دور کس که کام دارد تایار سر کدام دارد لعلت منکے تمام دارد از چشم خوش تو دام دارد در دلبت که صبح و شام دارد
---	---

در چاه دهن چو حافظ اے جان  
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد از سرگشته خود میگردد همچون باد ماه خورشید نایش زین ده زلف آب حیوان اگر نیت که دار دل بیار چشم من کرد بهر گوشه روان سیل فشک خمره اشوخ تو خرم بظلمی ریزد چشم محمود تو دارد دلم قصد جگر جان بیمار امیت تو روی حال	باز باد لشدگان ناز و عتابی دارد چه توان کرد که عمرت قتابی دارد آفتابی ست که در پیش سخابی دارد روشنست اینک خضر بهره سرابی دارد تا همی سرد تر تازه بآبے دارد فرصتش باد که خوش ای صوابی دارد ترک مستی گر میل کبابی دارد ای خوش آن خسته که از دوست بجای دارد
---	---

کی کند سوئی دل خسته حافظ نظر سے  
چشم منت که هر گوشه حسرتی دارد

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد  
وگر نه عقل مستی فسر و کشف لنگر  
طیب عشق نم باده خود که این بچون  
دل ضعیف از آن می کشد بطرف چین  
گذارد بظلمات ست خضر را به جو  
فغان که با همه کس ندکینه باخت فلک

بسوخت حافظ و کس حال او بیا گفت  
گر نسیم پیامی خدایا بیا ببرد

اگر در روز پیش فتنها برانگیزند  
وگر بر بگذری بکدم از دفساداری  
جو گویش که چرا با کسان بیامیزی  
وگر کس طلب نیم بوسه صد افوس  
من آن فریب که در کس تو می بینم  
فرانز و شیب بیا بان عشق دام بیاست  
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعله باز

بر آستانه تسلیم سر به حافظ  
که گزستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کسیت کردی کرم با من قفادری کند  
اول بیا بگ نامی کنی گوید من پیغام دی  
دل که که جان فرسود از د کام دلم کشود از د  
گفتم که که کشوده ام زان طره تا من بوده ام  
پشیمند پوش تند خو که عشق نشنیدست بو  
چون من گدائی بی نشان شکل بود یار فلان

جان

زان طره پر پیچ و خم سهلت اگر بنیم ستم  
شد شکر غم بیدار از بخت میجویم مد

با چشم پر نیرنگ او حافظ کن آهنگ او  
کان طره شیر ننگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر دهان قند  
جانیکه یار ما شکر خنده دم زند  
خواهی که بر خیزد از دیره رود خون  
گر طره بینائی و کلمه میزنی  
طوبی ز قامت تو نیار و که دم زند  
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود  
باز او شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست

حافظ تو ترک عمره خوبان نمی کنی  
دانی کجاست جای تو خوار زم یا خند

اگر ز کوه تو پوی من رسا ندیاد  
اگر چه گرد بر این خفته ز هسته من  
تو تا بروی من اے نور دیده درستی  
خیال روی تو ام دیده میکند بر خون  
نه در برابر چشمی نه غائب از نظری  
کجای طعنه اگر تیغ میسزند دشمن

ز دست عشق تو جان را نمی برد حافظ  
که جان ز محنت شیرین نمی برد فریاد

باب روشن می عارفی طهارت کرد  
همین که ساغر زین خور نهان گردید  
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد  
بهای باده چون لعل حیثیت جوهر عقل

علی الصباح که مینماید از زیارت کرد  
بلال ایروئی ساقی بی اشارت کرد  
باب دیده و خون جگر طهارت کرد  
بیا که سود کسی بر دکن تجارت کرد

کرم

بیا بمیکده و وضع قربت جا هم بین  
نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی  
اگر چه چشم باد عطا از حقارت کرد  
اگر چه خانه دل محنت تو عارت کرد

اگر امام جماعت بخواند شش امروز  
خیر دهمید که حافظ می طهارت کرد

بستر جامم آنکه نظر توانی کرد  
گدائی در میان کینه اکسیریت  
مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود  
بعزم مرصه عشق پیش بی قدمی  
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور  
گل مراد تو آنکه نقاب بکشاید  
تو که سرای طبیعت بنیروی بیرون  
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی  
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی  
ولی تو طالب مشوق و جام می خوایی

اگر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ  
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه عارت کرد  
ثواب روزه و حج قبول آنکس بود  
مقام اصلی ما گوشه خسران است  
نماز و رخم آن ابروان محسرابی  
امام شکر که سجاده می کشید بدوش  
فتان که ز گس چاشم شهر امروز  
هلال عید بد در قوج اشارت کرد  
که خاک میکده عشق را زیارت کرد  
خداش خیر داد آنکه این عمارت کرد  
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد  
بخون دختر ز جامه را قصارت کرد  
نظر بدرد گشتان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنود از واعظ  
اگر چه صنعت بسیار در عیارت کرد

بیلی خون جگر خورد و گله حاصل کرد  
باد غیرت بصدش حال پریشان حل کرد

طوطی را بهوای شکر می دل خوش بود  
قره العین من آن میوه دل یادش باد  
ساربان بار من افتاد خدا را مدی  
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار  
آه فریاد که از چشم خود مد و مهر

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ  
چیز کسبم با ندی ایام مرا غسل کرد

بخت از دمان یار نشاتم نمی دهد  
از بهر پوست ز لبش جان می دهد  
مردم ز انتظار و درین پرده راهت  
فکر به صبر دست دهد عاقبت ولی  
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین  
چند آنکه بر کتار چو پرگاری شدم

گفتم مردم بخواب که بیستم جمال یار  
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده با بکشاید  
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند  
دریغانه به بستند خدا یا سپند  
گیسوی جنگ برید بزرگ نمی ناب  
بصفای دل ندان بهوای دنگان  
نمده تغزیت دخت سر ز بنویسد  
گره از کار فرو بسته با بکشاید  
دل قوی داد که از بهر خدا بکشاید  
که در خانه تزدیر و ریا بکشاید  
تا بهر پیچگان دلفت دو تا بکشاید  
بس در بسته بفتح دعا بکشاید  
تا در بغان همه خون از فر با بکشاید

حافظ این خسران پیمینه به بیستی فردا  
که چه ز نار ز برش بچفا بکشاید

بعد ازین دست من دامن آن سرو بلند  
حاجت مطرب می نیت تو بر قبح بکشاید  
که بالای چنان ازین و چشم بر کند  
که برقص آوردم آتش ویت چو سپند

دانشین

دانش

دروم

سایه

بیج روی نشود آینه چهره بخت گفتم اسرار غمت هر چه بود کویباش کش آن آهوی شکین مرا ای صیاد من خالی که ازین در تو آمم برخاست جز بزللف تو ندارد دل عاشق میسے شب و روزت بدعا عاشق بیدار گید	مگر آن روی که مالند بران هم نمند صبر ازین بیش ندارم حکیم کی و چسند شرم از ان چشم سیه دار جندش بکند از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بستند آه ازین دل که بعد بنده می گیسند که سینه و سیه قاست از مهر گزند
---	---

بازستان دل از ان کیوی شکین حافظ  
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بیتی دارم که گرد گل بسنبل سائبان دارد عبارت خط پو شایم خورشید رخسار یارب چو عاشق میشدم گفتم که بروم گوهر مقصود چو در رویت بنجد گل شود در دماش ای بیل خدا را داد من بستان از دای شمع مجلس چو دام طره افشانند ز گرد خاطر عشاق ز خوف بجزم این کن اگر میدان داری چه افتاده است در این راه که هر سلطان معنی را بفتراک راهی بندی خدا را زود صیدم کن ز سر و قد بچویت من محسوم چشمم را زی چشمت جان نشاید برود که هر سوئی بیمم بیشان جرعه بر خاک حال اهل شوکت بین	بهار عارضش خطی برنگت از خوان دارد حیات جاودانش که حسن جاودان دارد نداشتم که این دریا چه موج بیکران دارد که بر گل انعامی نیست گر حسن جهان دارد که نمی باد دیگران خورده است با من سرگران دارد ببخاز صبا گوید که راز من نهان دارد که از چشم بد اندیشان خدایت در مان دارد درین درگاه نمی بسیمم که سر بر آستان دارد که آفتاب است در تاخیر و طالب را زیان دارد بدین سرخسماش نشان که خوش آب روان دارد کمین از گوشت کرده است و تیر اندکمان دارد که از خمشید و کینه هزاران داستان دارد
---	--

چه قدر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب  
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دمان دارد

بجز خلق و وفا کس بیار ما رسد اگر چه حسن فردشان بجلوه آید اند بخی محبت دیرین که بیج محرم باز	ترا درین سخن انکار کار ما رسد کسی محسن و ملامت بیار ما رسد بیار یک جهت حق گذار ما رسد
---	---

هزار نقد بیار از کائنات آرند دینغ قافله عمر آبخان رقتند هزار نقش بر آید ز ملک صنع و کی دلاز طعن حسودان منج و این باش چنان بزی که اگر خاک ده شوی کس با	یکی بسکه صاحب عیار ما رسد که گردشان بهوای دیار ما رسد بد پذیرای نقش و نگار ما رسد که بد بخاطر امیدوار ما رسد غبار خاطر ای از رنگدار ما رسد
---	--

بسوخت حافظ در سم که شرح قصه او  
بسبح باد شهر کا نگار ما رسد

بیای که رایت منصور باد شاه رسید جمال بخت ز روی ظفر نقاب اندخت سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد ز قاطعان طریق آن زمان شوند این عزیز مصر بر غنم برادران غیور کجاست صوفی دجال چشم محمد شکل صبا بگو که چهار بر سرم درین غم عشق ز شوق روی تو جانان برین اسیر فراق	تو دید فتح و بشارت بهر ماه رسید کمال عدل بفریاد داد خواه رسید جهان بکلام دل اکنون رسد که شاه رسید تو افس دل و دانش که مرد راه رسید ز قهر چاه بر آمد با وج ماه رسید بگو بسوز که همدی دین پناه رسید ز آتش دل سوزان و برق آه رسید همان رسید که آتش بیگرگ کاه رسید
--	---

مرد خواب که حافظ بیار گاه قبول  
ز در در نیم شب و درس صبحگاه رسید

بفشه دوش گل گفت فغوش نشانی داد دل که مخزن اسرار بود دست قضا شکسته وار بدرگاه است آدم که طیب برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش گذشت برین مکین و بار قیامان گفت	که تاب من بجهان طسره قلائی داد درش بست و کلیدش بدلتانی داد بومیانی لطف تو ام نشانی داد شراب و شاد و ساقی کرازیانی داد که دست او پیش داد ناتوانی داد درینغ عاشق سلین من که جانی داد
---	---

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار  
بچمن عشق تو سر پای جهان داد

دیوان  
دیوان

پیرانه سرم عشق جوانی بسرافتاد  
 از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر  
 درد که ازان آهوی شکین سپه چشم  
 با غم او عرض بهر کس که نمودم  
 از رگد ز خاک سر کوی شما بود  
 مژگان تو تا تیغ جها نگیر بر آورد  
 این باد که پرورد که خار خرابات  
 بس تخرم بر کرم درین دیر مکافات  
 اگر جان بد بد سنگ سیه نعل نه گرد

حافظ که سر زلف بتان دست خوش بود  
 بس طرفه حریفیت کش اکنون بسرافتاد

برید باد صبا دو شرم آگهی آورد  
 بمطر بان صبحی دهم جامه پاک  
 نسیم زلف تو شد حضور را هم اندر عشق  
 بیا بیا که طهور بهشت را رضوان  
 بخیر خاطر ما گوش کین کلاه نم  
 چه ناله که رسید از دم بخرن ماه

رساند رایت منصور بر فلک حافظ  
 چو الجبای بجناب شهینش آورد

کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود  
 حدیث عشق که از حرف صوت تنغی است  
 مباحثی که دران حلقه جنون میرفت  
 دل از کز نم ساقی بشکر بود و لے  
 قیاس کرم ازان چشم جادو آندست  
 بگفتهش بلجم بوسه حوالت کن

در ساعت بیخ

ترا خرم نظر سعد دپیت که دوش  
 میان ماه و رخ یازن مقابله بود

و مان یار که درمان درد حافظ داشت  
 فغان کرد وقت مردت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید  
 اینس سزا بود دل حق گذار من  
 ای شاه جن چشم بحال که افکن  
 خوش میکنم بیاده مشکین شام جان  
 سینه که عارف ساکب کس نگفت  
 ما باد و ز خیره امروز می کشیم  
 یارب کجاست محرم راز که یزدان  
 مای میانگ چنگ نه امروز می خورم  
 ساقی بیا که عشق ندای کند بلند  
 پند حکیم صواب است و محض خیر

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس  
 در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آغم که گزد دست بر آید  
 منظر دل نیت جای صحبت اغیار  
 صحبت حکام ظلمت شب بید است  
 بر درار باب بیروت دنیا  
 بگذرد این روزگار تیغ ترا ز نهر  
 صلاح و طالع مستاع خویش نمودند  
 بیبل عاشق تو عمر خواه که آخر  
 صبر حفظ هر دو در دستان قدیم اند

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست  
 هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

از بار آشنا سخن آشنا شنید  
 کرد عکسار خود سخن ما سزا شنید  
 کین گش بس حکایت شاه و گدا شنید  
 کرد دلق پوش صومعه بوی یا شنید  
 در حیرتم که باده فردش از کجا شنید  
 صد بار پیر میکده این ما شنید  
 دل شرح آن دید که چه دید و چه شنید  
 بس دیر شد که گنبد چرخ این صد شنید  
 آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید  
 فرخنده بخت آنکه بسج رضا شنید

پیش از نیت پیش ازین غمخواری عشاق بود  
 یاد باد آن صحبت شهباکه بازلف توام  
 حسن بر رویان مجلس گر چه دل مبرودین  
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد  
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد  
 پیش ازین معق بنبر و طاق مینا بر کشید  
 رشته تسبیح اگر بگفت معذورم مدار  
 بر در شام گدائی نکلمت در کار کرد

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد  
 دولت نسرین و گل از نیت او راق بود

تاز میخانه وی نام و نشان خواهد بود  
 حلقه پیسه رخاغم ز ازل در گوش است  
 بر سر تربت ما چون گدزی همت خواه  
 بر زمین که نشان کف پائے تو بود  
 برواے زاهد خود بین که ز چشم من تو  
 ترک عاشق کش من ست برون گفت امروز  
 عیب متان کن ای خواهر کزین کهنه باط  
 چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بخند

بخت حافظ که ازین گونه مدد خواهد کرد  
 زلف معشوقه بدست و گران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود  
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر  
 خواهیم شدن بیکده گریان و داد خواه  
 این سر کشی که در سر سرو بلند نت  
 این قصر سلطنت که تو اش ماه منظری

از هر کنار تیسر دعا کرده ام روان  
 از کیمیا سئ هر تو ز گشت روی من  
 ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن  
 روزی اگر غم رسد تنگدل مباحش  
 ایدل صورت باش و مخمور غم که عاقبت  
 در تنگنای حیرت از نخوت رقیب  
 بس نکته غیر حسن بیاید که تا کس  
 مهر تو در دروغم و عشق تو در سرم

حافظ سر از لحد بدر آرد بیائے بوس  
 گر خاک او بیای شهابے سپر شود

تنت نیاز طیبیان نیاز مند مباد  
 سلامت همه آفاق در سلامت است  
 دین چمن چو در آینه سوزان بنیانی  
 در ان بساط که حسن تو جلوه اندازد  
 جمال صورت و معنی بن همت است  
 هر آنکه روے چو همت چشم بد بیند

شفا ز گفته شکر قنان حافظ جوی  
 که حاجت بعلاج گلاب وقتند مباد

تک من چون جعد کین گرد کامل بشکند  
 در خزان سر و گلنارش کند میل چمن  
 تا خیال ابدی جانان ز چشم دور شد  
 چون نسیم صیغها ہی پرده گل بردرد

حافظ این سر وحدت را ز دست خود مده  
 تا خیال ز بد و تقوے را تو کل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد  
 هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

۶۵

با بکس نشانی زان دستان ندیم هر شبنمی درین ره صد بوی آتشین است سر منزل قناعت نتوان زدست دادن چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت گر خود رقیب شمع احوال از دهر پوستان ذوق جهان ندارد دید دست زندگانی احوال گنج تارون کایم داد بر باد آن را که خواندی استادگر بگری تحقیق ایدل طریقی رندی از محنت بیاموز	با من خبسر ندارم یا دانشان ندارد در داکه این معاشرت و میان ندارد ای ساربان فروکش کن ره در آن ندارد بشنو که پند پیران کیست زیان ندارد کان شوخ سرمدیده بند زبان ندارد بید دست زندگانی ذوق جهان ندارد در گوش گل فروخوان تا زرنه بان ندارد صنعت گریت اما طبع روان ندارد مست و در حق او کس این گمان ندارد
--	--

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ  
زیرا که چون تو شای کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی یاد از بلال سمس کشید شکست گشت چو پشت بلال قامت من پوش روی و شود فقط از تفریح حسن گر نسیم نت صبح در چمن بگذشت بیا که با تو بگویم غم ملالت دل بود چنگ در باب و گل و نیل که بود بهای وصل تو گر جان بر دستم دارم مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو چو ماه روی تو در زیر زلف میبدم بلب رسیده امان در نیامد کام ز انقلاب زمانه طبع مداری چرخ دل ز زلف تو شوریده بود میدغم	بلال عید بر ابروی یار باید دید کمان ابروی یارم که بار و سمس کشید که خواند خط تو بر روی وان یکا و رسید که گل بوی خوشت همچو صبح جامه دید چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید گل وجود من آغشته شراب و بنید که جنس خوب بنیض بر چسب دید خرید چو باد می شد دور خاک رمای غلطید شم بروی تو روشن چو روز می گردید بسر رسید امید و طلب بر نه رسید چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید که پیش روی تو برود چو برقی خندید
---	--

ز شوق وصل تو حافظ و شت شمری چند  
بخوان تو نقش در گوش کن چو مردارید

جمالت آفتاب هر نظر باد بمای اوج شاهین شهرت را ولی کویسته زلفت نباشد تا چون غمزات ناوک کشاید چو لعل شکرینت بونه خشد مرا از لبت هر دم تازه عشقی	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد دل شاهان عالم زیر پر باد همیشه غرق در خون جگر باد دل مجسروح من پیش پر باد مذاق جان من ز در پرشکر باد ترا هر ساعتی حسنه در گز باد
--	---

بجان شتاق روی شت حافظ  
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت هر دم تا بان نباشد چو لعل لؤلؤت درد لعل زوی میان خط سبزه لعل نوشین چو فندق پسته اش خند و کالم سواد کفر زلف او که دل با بتر نسبت نباشد هیچ تن را	چو قدت سرور درستان نباشد درد در یاد لعل کان نباشد عجب گر چشمه حیوان نباشد چرا با دام من گریان نباشد بروی تو اذان ایمان نباشد نه تن باشد که مثلت جان باشد
--	---

اگر چه هست شیرین شو حافظ  
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از شرق پیاله بر آید نیم در سر گل بچکند کلاله سنبل حکایت شب بجز آن ندان حکایت ز در و خان گون فلک مدار توقع اگر چو نوح بنی صبرست در غم طوفان بسعی خود توان بر دینی بگو بر مقصد	ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید چو در میان چمن بوی آن کلاله بر آید که شمشیر ز بیانش بصد رساله بر آید که بی ملالت صد غصه یک نواله بر آید بلاگرد و دو کام هزار ساله بر آید خیال باشد کین کار بی حواله بر آید
---	--

نیم وصل تو گر بگذر دست برت حافظ  
ز خاک کالبدش صد هزار تاله بر آید

جو با وعزم سر کوی یار خواهیم کرد نفس بوی خوشش مشکبار خواهیم کرد
--

بجان

ببین

ببین

هر آردی که اندوخته ز دانش و دین بهر زه بی می و معشوق عمری گذرد صبا کجاست که این جان سخن گرفته چو گل چو شمع صیدم شد ز هوس او روشن بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	شاد خاک ره آن نگار خواهم کرد بطالتم پس از امر و کار خواهم کرد فدای کجاست گیسوی یار خواهم کرد که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
---	--

نفاق و رزق بخند صفای دل حافظ  
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چیهستی است ندانم که رو بجا آورد دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته کن رسیدن گل و نسیم بخیر و خوبی با علاج ضعف دل ما که شمه ساقی است صبا بخوش خبری به به سلیمان است چه راه میزند این مطرب مقام شناس تو نیز باده بچنگ آرد راه صحرا گیر مرید پر مغز زین مرغ اے شیخ بتنگ چینی آن ترک لشکری نازم	که بود ساقی و این باد و از کجا آورد که باد صبح نسیم گره کش آورد بنفشه شاد و خوش آمد من صفا آورد بر آرد سر که طیب آمد و دوا آورد که خرد طرب از گلشن صبا آورد که در میان غزل قول آشنا آورد که مرغ نغمه سراساز خوشنوا آورد چرا که وعده تو کردی و ادبجا آورد که حله بر من سکین یک قبا آورد
---	--

فلک علاجی حافظ کنون بطوع کند  
که انتخاب بد دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زغم بتاب رود چو ماه نوره نظر ارگان بیچاره طریق عشق پر آشوب فتنه است ایدل گدائی در جاناتان بسلطنت مفروش حجاب را چو فتد باد نخوت اندر سر شب شراب حرام کند بیداری مرا تو عهد شکن خوانده دمی ترکم	در آشتی طلبم بر سر عتاب رود زندگی بگوشه شعاب در در نقاب رود ببفتد آنکه درین راه باشتاب رود کسی ز سایه این در بافتاب رود کلاه داریش اندر سر سراب رود و اگر بروز حکایت کنم بخواب رود که با تو روز قیامت همین خطاب رود
---	---

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش سواد نامه موی سیاه چون شد طی	که این معاطه با عالم شباب رود بیاض کم نشود و رصدا انتخاب رود
--	---

تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز  
خوشا کسیکه درین راه بجای رود

حسب حالی تو نشستم و شد ایامی چند ما بدان مقصد عالی تو آئیم رسید چون می از خم سبور رفت و گل افکند نقاب فتنه آینه با گل نه علاج دل ما است ای گدایان خرابات خدا ایتماست ز ابدان کوه زندان سلامت بگذر عیب نمی جلوه بگفتی بهر شش نیز بگو پیر نیجا نه چه خوش گفت بدردی شش پیش	قاصدی کو که فرستم تو پنیامی چند بیم گریش بند لطف خدا گامی چند فرصت عیش نگه دار و بزنج جامی چند بوسه چند یا میز بد شنامی چند چشم انعام مدارید ز انعامی چند تا خرابات نکند صحبت بد نامی چند نفی حکمت کن از بهر دل حامی چند که گو حال دل سوخته با غامی چند
--	--

حافظ از تاب رخ هر فروغ تو بوخت  
کامگار انظری کن سوسه ناکامی چند

حسن تو همیشه در خسرون باد اندر سوزن هوای عشقت قدیمه دلبران عالم هر سر که در سپین بر آید چشمی که ز فتنه تو باشد هر جا که دلیت در رسم تو چشم تو ز بجزر دل ربانی هر کس که بجای تو سازد	رویت همه سال لاله گون باد هر روز که هست در فزون باد در خدمت قامتت نگون باد پیش الف قدت چون باد از گوهر اشک غرق خون باد بی صبر و تسرار و بی سکون باد در گردن بحسره ز و نسون باد از حلقه وصل تو بیرون باد
--	--

لعل تو که هست جسان حافظ  
دور از لب هر خیس دون باد

خسره گوی فلک در خم چو گان تو باد ساحت کون مکان صه میسدان تو باد
--

نوعی

دردی

همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد زلف خاتون ظفر شیفه پرچم تست ای که انشای عطار در صفت شوکت تست طیره جلوه طوبی قسد و بجوی تو شد نه به تنها حیوانات و نباتات و جاد	صیت خلق تو که پیوسته بگهبان تو باد دیده فتح ابد عشق جولان تو باد عقل کل جا که طغراکش دیوان تو باد غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد
---	---

حافظ خسته با خلاص شناخوان تو شد  
لطف عام تو شفا بخش شناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار بار من باشد من آن گین سلیمان بیخ نستانم رواند از خدا ای که در جسمم حاصل بهای گویند ساینه شرف برگز بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل بموی کوی تو از سر نیزه و دمارا	ز من بسوزم و او شمع آئین باشد که گاه در دوست اهر من باشد رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد دران دیار که طوطی کم از زغن باشد توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد غریب را دل آواره در وطن باشد
---	---

لسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ  
چو غنچه پیش تو اش همسر بر دین باشد

خوش آمد گل زبان خوشتر نباشد زمان خوشدلی در یاب در یاب عقیمت انومی خورد در گلستان عجب راهبیت راه عشق کاجا بتوی اوراق اگر همه رس مانی ز من بینوش دل در شاهدی بند بیایه شیخ در خجانه ما ایا پر عمل کرده جسم زمین شراب بے خوارم بخش ساقی بنام ایزدی سیمین تم هست	که در دست بجز سافر نباشد که دایم در صدف گوهر نباشد که گل تا بهفته دیگر نباشد کسی سر بر کند گش سر نباشد که علم عشق در دست نباشد که حسش بسته زیور نباشد شرابی خور که در کوثر نباشد بخشایر کسے کش زر نباشد که با او سیج در دسر نباشد که در تحساده آزر نباشد
---	---

من از جان بنده سلطان اویم بتاج عالم آرایش که خورشید	اگر چه یادش از چاکر نباشد چنین ز پیسنده افسر نباشد
--	---

کسے گیسر و خطا بر نظم حافظ  
که بچیش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چه طلب باشد وقت نبود ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نه پسندی تا که افسون نکند یادوی چشم تو دم چو چنین نیک ز سر رشته نخود بیخزم هر که آینه مصافی نه شد از رنگه خیره آن دیده که آتش بندر در عشق چون طهارت نبود کبود بجان میکیت دولت از مرغ هایلون طلب سایه او گر مدد خواستم از پیر میان عیب کن	گر تو بیدار کنی شرط مروت نبود آنچه در مذمب از باب فتوت نبود نور در سوختن شمع محبت نبود آن سباده که مدد گاری فرصت نبود دیده اش قابل خساره محکمت نبود تیره آن دل که در و نور مودت نبود بنود خیسر در آن خانه که عصمت نبود زانکه با ذغ و زغن شهیر دولت نبود شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
---	---

حافظا علم و ادب و زر که در مجلس شاه  
هر که درایت ادب لائق صحبت بود

دلبر رفت و دل شد گان را خبر نکرد یا بخت من طریق محبت فرو گذشت من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمع گفتم گر بگریه دلش هم زبان کنم هر کس که دیددی تو بسید چشم من در حیرتم که هر چه شد همدم ز غیب	با در حریف شهر و فریق سفر نه کرد یا او بشا براه حقیقت گذر نه کرد او خود گذر زمین چو نسیم سحر نه کرد در رنگ خاره قطره باران اثر نکرد کاری که کرد دیده من بی نظر نه کرد خرمهره بیکس چو تهرین گز نه کرد
---	---

کلك زبان بریده حافظ در آئین  
با کس نه گفت راز تو تا ترک بر نکرد

دل از من برد و روی در میان کرد شب تنها نیم در قصه جان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد خیالش لطفها سے بیکران کرد
--	---

چرا چون لاله خوین دل نباشم صباگر چاره داری وقت وقت بدانسان سوخت چون نمم که بر من میان هربانان کی توان گفت	که با من ز گس و سرگران کرد که در دشتیا تم قصد جان کرد صراحی گریه و بر بلطفان کرد که یار من چنین گفت و چنان کرد
--	---

عدو با جان حافظ آن کردی  
که تیر حشمت آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کار با بکند عقاب یار پرچم عا شقانه کیش ز ملک تا ملک تو شحجاب بر گیرند طیب عشق میخادمت عشق لیک تو با خدای خود انداز کار و دل خوش ز بخت خفته طولم بود که بیداری	دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند که یک کرمه تلافی صد جفا بکند هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند چو در در تو نه بیسند کرد و بکند که رحم اگر کند مدعی خدا بکند بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
---	---

سوخت حافظ و بونی ز زلف بار نبرد  
گر دلالت این دو نش صبا بکند

دید ای ابدل که غم یار در بار چه کرد آه ازان ز گس هاد که چه بازی ایخت اشک من رنگ شفق یافت ز بی هری یار ساقیا جام میم و ه که نگارنده غیب آنکه بر نقش زد این دایره میسنائی برقی از پرده ایلی بدر خشنید سحر	چون بشد دلبد با یار و قادر چه کرد و ای ازان است که با مردم پیشا چه کرد طالع بی شفق من که درین کار چه کرد نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد و ه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
--	---

برق عشق آتش عم در دل حافظ زود سوخت  
یار دیرینه بر بسند که با یار چه کرد

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد آنچه سعیت من اندر طلبت بنمودم د این دوست بصد خون دل افتاد بدت	نکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد اینقدر است که تغییر قضا نتوان کرد بصوفی که گفت خصم را نتوان کرد
--	--

ت برداند

عارشش را بمثل ماه فلک نتوان خواند سرو بالا نه من آندم که در آید بسطاع شکل عشق نه در حوصله دانش ماست غیر تم کشت که محبوب جهانے لیکن من چه گویم که ترانازیکی طبع لطیف نظر پاک توان در رخ جانان دیدن	نسبت دوست بهر بے سرو پا نتوان کرد چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد روز و شب عریده با خلق خدا نتوان کرد تا بجدی ست که آهسته دعا نتوان کرد که در آئینه نظر جز بصر صفا نتوان کرد
--	--

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست  
طاعت غیر تو در مذیب ما نتوان کرد

دانی که جنگ و عود چه تقریری کنند ناموس عشق در رونق عشاق می برند جز قلب تیره هیچ نه شد حال هنوز گویند ز عشق مگویند و مشنویید تتویش وقت پیر معان میبند باز صد ملک دل به نیم نظر ستوان خرید ما از برون در شده مغرور صد فریب قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست فی الجسد اعتماد کن بر ثبات دهر	پنهان خرید با ده که تکفیری کنند عیب جوان و سر ز نش پیری کنند باطل در این خیال که اکسیری کنند شکل حکایتی ست که تقریری کنند این سالکان نگر که چه با پیری کنند خوبان درین معامله تقصیر میکنند تا خود درون پرده چه تقصیر میکنند قومی در حال به نقد پیری کنند کین کارخانه ایست که تغییر می کنند
--	--

می خور که شیخ و حافظ و مضمی و محاسب  
چون نیک بنگری همه تزدیری کنند

در نظر بازی با نجیب سران چیر اند عاقلان لطف پرگار وجودند و لے وصف رخساره خورشید ز خفا س پر س گر شوند آگه از اندیشه ما مینجگان لاف عشق و گل از باز زنی لاف خلاف جلوه گاه رخ او دیده من تنهائیت	من چنینم که نمودم درک ایشان دانند عشق دانند که درین دایره سرگردانند که در این آئینه صاحب نظران چیرانند بعد ازین خسره صوفی بگردنشانند عشقبا ندان چنین مستحق بجزر اند ماه و خورشید سیر آئینه میگردانند
--	---

گرم چشم سیاه تو بیا موند کار	ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفسلایم و هوای می مضرب داریم	آه اگر خسته ز چشمین بگردنستانند
گریه ز چشمکه ارواح بروی تو باد	عقل و جان گوهر هستی به بنار افشانند

زادار رندی حافظ کند هم چه پاک  
 ز یاد بگریه و از ان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	و ندران ظلمت شب ب حیاتم دادند
بخود از شسته پر تو ذائقم کردند	باده از جام تجلی بصفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شوی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق رخسار خود حیران شدم	خبر از واقعه لالت و مناتم دادند
من اگر کام و اکتتم و خوشدل چه عجب	سحق بودم و اینها بزرگاتم دادند
بعد ازین روی من و آینه حسن نگار	که در آنجا خبر از حبله ذاتم دادند
با توف آرزو زمین فروده این دولت دلو	که بیازار غمت صبر و ثباتم دادند
اینهمه گفتند و فکر که سخن می ریزد	اجر صبر است که از ان شایخ نباتم دادند
کیبایست عجب بندگی پیغمبران	خاک او گشتم و چندین در جامم دادند
بجیات ابد آن روز رسانیدم	خط از ادگی از حسن به ماتم دادند
عاشق آندم که بدم سر زلف تو فدا د	گفت که بسند غم و غصه نجاتم دادند
فکر فکر بشکر آن بیفتان ای دل	که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

بمت حافظ و انقاس سحر حیران بود  
 که ز بسند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند	گل آدم بپرستند و به پیمان زدند
ساکنان حرم من عفاف ملکوت	با من راه نشین باده مستانه زدند
شکر ایند که میان من و او صلح فساد	حوریان و قص کنان ما غر فکانه زدند
جنگ هفتاد و دو دولت همه را عذریند	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانت کشید	قره فسال بنام من دیوانه زدند
نقطه عشق دل گوشت نشینان خون کرد	بچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندارنده چون زدیم	چون ره آدم خاکی بسیکه دانه زدند
آتش آن نیت که بر شعله او خندد و شمع	آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب  
 تا سر زلف عروسان چنین شانه زدند

دل من بر دور رویت ز چین فراغ وارد	که چو سربهای بندت و چو لاله داغ دارد
سرمانسرد نیاید بکمان ابروی کس	که در خون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت	گر آنکه شمع رویت بر رسم چراغ دارد
ز بتفشه تاب دارم که ز زلف او زندهم	تو سیاه کم بهیابین که چه صد ماغ دارد
بفروغ چهره زلفت همه شب نندره دل	که دلاورست دزدی که شب چراغ دارد
سر زار جو ابر همین که درین حسن بگیریم	طرب آشیان بلبل بگر که ز باغ دارد
من و شمع صبحگامی سزاواریم بگیریم	که بخوشتیم و از مابست ما فراغ دارد
بچین خسرام و بسگر بخت گل که لاله	به ندیم شاه ماند که بکف ایام دارد

سردس عشق دارد دل در دمنده حافظ  
 که خاطر تماشای هوای باغ دارد

دادگر افک ترا جرمه کش پیاله باد	دمن دل سیاه تو غرقه سخن چو لاله باد
ذروه کاخ رفعت رست ز فرط ارتقاغ	راه روان و هم راه هزار ساله باد
زلف سیاه چیت چشم و چراغ عالم است	جان ز نسیم دولت در شکن کلاله باد
ای به برج سعادت مقصد کل ز آدمی	باده صاف دایمت در قرح و پیاله باد
چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز	حامت از سماع آن بهدم آه و ناله باد
نه طبق سپرد آن قرصه سیم وزر که هست	ز لب خوان حشمت سهل ترین نواله باد
دختر فکر بگر من بهدم صحبت تو شد	هر چیس عروس را همس بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت  
 عیب عبید پرورت تا بد این قباله باد

دیریت که دلدار پیمای نفرستاد	نوشته کلانی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	یکی نه دو انید و پیمای نفرستاد

دکان

بیت

دکان در جوار

بیت

بیت

دعوت

سوی من وحشی صفت عقل رسیده	آه بر روشنی بکب خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شد غم مغ دل از دست	زان طره چون مسله دای نفرستاد
فریاد که آن سانی فکر لب سرست	دانست که محمود و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات	بیم خبیر از بیخ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که در خواست نباشد گر شاه پیای بخلای نفرستاد	
دی پیری فروش که ذکرش بخیر باد	گفتا شراب نوشش غم دل بر زیاد
گفتم بیاد میدادم باد نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان مایه چو خواهد شد ز دست	از بهر این معامله نکلین مباش و شاد
بی خار گل نیاشد و بی نیش نوش هم	تدبیر صییت و صنع جهان اینچنین فساد
پر کن زباده جام و دادم گوش هوش	بشنو از وحکایت جشمید و کقیباد
در آرزوی آنکه رسد دل بر حق	جان در درون سینه غم عشق او نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بچ	در عرضی که تحت سلیمان رود باد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است کو نه کنیم قصه که عمرت دراز باد	
دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود	تا دل مشب سخن از سلسله موسی تو بود
دل که از ناوک فرگان تو در خون میکشیت	باز مشتاق کما مضاجد ابرو که تو بود
هم عقا الله ز صبا که تو پیایم آورد	دوره در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خیر بیخ نداشت	فتنه انگیز جهان غمزه جا و دوس تو بود
من سرشته هم از اهل سلامت بودم	دام راهم تنگ طره هیند روی تو بود
بکشابند قبا تا بکشاید دل من	که کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
یو فای تو که بر تربیت حافظ به گذر کز جهان میشد در آرزوی روی تو بود	
در ازل پر تو حسنت ز سحله دم زد	عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
جلوه کرد خوش و دید ملک عشق نداشت	میں آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

باید

مدعی خواست که آید تماشا که راز	دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
عقل سخواست کزان شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدخشمید و جهان بر غم زد
جان علوی موس چاه ز نندان تو داشت	دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند	دل غم دیده مابود که هم بر غم زد
نظری کرد که بیند بهمان صورت خویش	خیمه در آب و گل مرز عمر آدم زد
حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب و دل خستم زد	
دوش می آمد و در خساره بر افروخته بود	تا کجا باز دل غم زده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی	جامه بود که بر قامت او دوخته بود
گفزلفش ره دین میزد آن سنگین دل	در ریش مشعل از چهره بر افروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بر خیت	الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
یا رفروش بد نیا که بے سود نکرد	آن که یوسف بزرتاسره بفرخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می دانست	و آتش چهره بر این کار بر افروخته بود
گر چه میگفت که زارت بکشم میدیدم	که نهانش نظری با من دسوخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ یار این قلب شناسی ز که آموخته بود	
دوش آهگی زیار سفر کرده داد باد	من نیند دل بیاد و هم هر چه باد باد
در حسین طره تو دل بی حساط من	برگزید ز کلفت مسکن مالوف یا داد باد
دل خوش شدم بیاد تو هر که که در چین	بند قبای غنچه گل می کشاد یا داد
طرف کلاه شایسته آمد بخاطر من	آنجا که تاج بر سر ز کس نهاد یا داد
کارم بدان رسید که همراه خود کنم	هر شام برق لامع و هر سرباد یا داد
از دست رفته بود و وجود ضعیف من	صبح بوی وصل تو جان باز داد یا داد
امر و ز قدر سپند عزیزان شناختم	یار ب روان ناصح ما از تو شاد یا داد
تا رخ عیش ما شب دیدار دوست بود	عهد شباب و صحبت احباب یا داد
حافظ نهاد نیک تو کاست بر آورد	جانها فدای مردم نیک نهاد یا داد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد مرغی که باغم دل شد الفیتش حاصل در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست در کیش جان فردشان فضل و هنر زید در محفل که خورشید اندر شمار دزه است می خورد که عمر سردگر در جهان توان یافت	گر ز منی بسوزد چندین عجب نباشد بر شاخسار عشقش برگ طرب نباشد آتشش که بسوزد گر بولهب نباشد ایجا نوبت بگنجد اینجا حسب نباشد خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد جز باده بهشتی پیش سبب نباشد
--	--

حافظ وصال جانان یا چون تو سگدستی  
سوزی شود که با او یونزد شب نباشد

دلم جز مهر و دیان طریقی بر نمی گیرد خدا را ای نصیحت گو حدیث از طرب میگوید صراحی میکشتم میان مردم دفتر نگارند نصیحت کم کن و ما را بفریاد وقت بی بخش میان گریه میخندم که چون شرح اندیز مجلس سرو چینی باین خمی تو گویی چشم از او بر گیر نصیحت گوی رندان را که با هم جنگست چه خوش صیدم کردی بنازم چشم مست را سخن در صبح با او استغای مشوقت خدا را رحمی ای منم که درویش سر کویت من از پیر سخنان دیدم کرامتهای مردانه	ز هر در میدم بندش و لیکن در می گیرد که نقش در خیال ما ازین خوشتر نیگیرد عجب گزاش این نطق در دفتر نیگیرد که غیر از دستی نقش درین جوهر نیگیرد زبان آتش تیر هست اما در نیگیرد بر دین و عفا بی معنی مرا در می گیرد دلش بس تنگ می نیم چرا ساغر نیگیرد که کس آهوی جوشی را ازین خوشتر نیگیرد چه سود آفونگری ای دل که در دفتر نیگیرد دری دیگر نمیداند هر دیگری گیرد که این دلق ریائی را بجای می بر نمی گیرد
---	---

باین شعر تو شیرین ز شاهنشاه عجب دارم  
که سر تا پای حافظ را پس در زخمی گیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم بیاله بود چل سال رنج و غصه کشیدم و عاقبت آن ناله مراد که می خوانستم ز غیب از دست برده بود وجودم خار عشق	تعبیر رفت و کار بد دولت حواله بود تدبیر با بدست شراب دو ساله بود در زمین زلف آن بت شکنین کلاله بود دولت مساعد آمد وی در پیاله بود
--	--

نالان و داد خواه بیخانه میسر دم خون میخورد ولیک جای فکایت است بر طرف گلشن نظر افتاد وقت صبح بر کوکبکاشت مهر و زخوبی گلی بچسبید آتش فلکند در دل مرغان نسیم باغ آن شاه تند حاکم خورشید شیر گیر	کاخجا کشاد کار من از آه و ناله بود روزی باز خوان کم این ناله بود آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود در رگبگذار باد کعبان لاله بود زان داغ سر مهر که در جان لاله بود پیشش برود معر که کمتر غزاله بود
---	--

دیدیم شمس و گلش حافظ بمدح شاه  
هر بیت از آن سفینه به از صدر ساله بود

ومی باغم بسر بردن جهان کیسری از زد بکوی می فروشانش بجای بر نمی گیرند شکوه تاج سلطانی که بیم جان درود حیرت رقیم سر ز شها کرد که از این با سرخ بر تاب ترا آن به که روی خود ز شتان پو شانی بشو این نقش و لنگی که در با زار یک رنگی ویار یار مردم را مقیدی کند لیکن پس آسان مینمود اول غم دریا بهوی سود برونج قناعت جوی و کج عاقبت نشین	بجی بفروش دلق ما کزین بهتر سخی از زد زهی سجاده تقوی که یک ساعز می از زد کلابی دلکش است اما بدرد سخی از زد چه افتاد این سر مار که خاک در می از زد که سودای جهان داری غم لشکر می از زد بینتهای گوناگون می آسمر می از زد چه جای پارس کن محنت جهان یک سخی از زد غلط گفت که یک جوش بصد گوهر نسی از زد که یکدم تنگدل بودن به جسر و بر نمی از زد
---	---

چو حافظ در قناعت کوش از دنیا ای دون بگذرد  
که یک جو منت و توان بصد من در می از زد

دوستان دختر ز تو به ز مستوری کرد آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنیدی خرده گانی بده ای دل که در مطرب عشق جای آنست که در عقد وصالش گیرند ز بهفت آب که ز گمش بصد آتش زود غنچه گلشن و سلم ز نیش بشگفت	شد بر محنت و کار بد ستوری کرد تا گویند در لیان که چرا دوری کرد راه ستان زد و چاره مخوری کرد دختر زر که نجم اینهمه ستوری کرد آنچه با خسته ز راه می انگوری کرد مرغ شجوان طرب با زبر گل سودی کرد
--	--

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود  
عرض مال دل دین در سر مغزوری کرد

دخت دوستی نشان که کام دل بیار آرد  
چو جهان خرابانی بقرت کوش بازندان  
شب صحبت غنیمت آن داد خوشدلی مبتلا  
عماری دار لیلی را که هر ماه در حکمت  
بهار عمر خواه ایدل که این چنین بر سال  
خدا یا چون ل رشم قراری بسته بازلفت  
ز کار افتاده ایدل که صد من با زغم داری

درین باغ از خدا خواهد درین برانه بر حافظ  
نشیند بر لب جوئی دسوی در کنار آرد

دوش از جناب آصف یک بتارت آمد  
خاک وجود ما را از آب باده گل کن  
آن شرح بی نهایت که حسن یار گفتند  
عیب پوش ز نهاری خرقوی آلود  
امروزهای بر کس پیدا شود ز خوبان  
بر تخت جم که تا چشم بخواب آفتاب ست  
از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگهدار  
دریاست مجلس شاه در یاقوت تناس

آوده تو حافظ فیض ز شاه در خواه  
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نماز خم ابروی تو در یاد آمد  
از من اکنون طبع صبر دل بهوش آمد  
باده صافی بخند و غنم چمن مست شد  
بوی هیبت زاد صنایع جهان پیش تو نمودم  
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد  
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد  
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد  
شادی آورد گل باد صبا نشاد آمد

شاهنشاهی که بود از روزگار

دین در سراج

چون

ای عروس هنر از وهر شکایت منهای  
برز لیا ستم ای یوسف مصری پسند  
دل فریبان نباتی همه زیور بستند  
زیر بارند درختان که قلعق دارند

مطرب از گفته حافظ غزلی لغز بخوان  
تا بگویم که از عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نهایت و جام جسم دارد  
بخط و حال گدایان مده خسته بند دل  
نه هر درخت تحمل کند بجای خزان  
رسید موسم آن که طرب چون زنگ است  
ز راه بهای نمی اکنون چو گل درین مده  
ز ترغیب کس آگاه نیست قصه مخوان  
دل که لاف تجرد زدی کنون صد شغل  
مراد دل ز که جویم که نیت دلداری

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست  
که با صمد طلبیدیم و او صدم دارد

دست از طلب ندم تا کار من بر آید  
بکشای ز ترم را بعد از وفات و سنگ  
بنمای رخ که خلقی جیسمان شوند و اول  
جان بر لبست و در دل حسرت از لبانش  
از حسرت نمانت جانم بنگ آمد  
گفتم بخونیش کز وی بر گیرد دل دم گفت  
هر یک شکن ز زلفت بچاه شست دارد  
بروی آنکه در باغ باید گل چو رویت  
بر خیز تا چمن را از قامت و میانت  
یا جان رسد بجانان یا جان نمن بر آید  
کز آتش درونم دو دواز کفن بر آید  
بکشای لب که فریاد از مردوزن بر آید  
نگرفت بیج کامی جان از بدن بر آید  
خود کام تنگستان کی زان دین بر آید  
کار کسی است این کو با خویشتن بر آید  
چون این دل شکسته با آن شکن بر آید  
آید نسیم و هر دم گرد چسمن بر آید  
هم سر و در بر آید هم نالون بر آید

دکلم

دقیقت

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان  
هر جا که نام حافظ زان آنجن بر آید

تا ابد جام مرادش بهدم جانی بود گفتم این شاخ ارد به باری پشیمانی بود بچو گل رخ فرقه رنگ همه مسلمانی بود زان که کج اهل دل باید که نورانی بود وقت گل مستوی مستان ز نادانی بود جام می نگر فتن از جاتان گرانجانی بود رند آ آب عنب یا قوت ز تانی بود خود پسندی جان من بر آن نادانی بود کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود باده ریجانی و ساقی مست ریجانی بود	درازل هر کوی فیض دولت ارزانی بود من همان ساعت که از می آستم شوقیه کا خود گفتم کافکنم سجاده چون سوسن و ش خلوت ما را فرخ از عکس تمام و باد باد بی چراغ جام در خلوت می آرم نشست مجلس آنس و بهار ز نخت عشق اندر میان همت عالی طلب جام ترصیح گو مباش نیکنامی خوابی ایدل بایران صحبت مدار گرچه بی سامان نماید کار سببش مبین خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گردد
---	---

وی عزیزی گفت حافظ میخورد دهنی شراب  
ای عزیز من گناه آن به که نهسانی بود

چو بیگانه کاشانی ندارد بیان زار حسنش بهسانی ندارد که چو گل زمانه بقتل ندارد بجز آن خشم زلف جانی ندارد سودهای دانه دوائی ندارد درینجا که با ما و فاسی ندارد	دل بی حالت صفائی ندارد متاع دل پاک عشاق مسکین دلا جام و ساقی گل رخ طلب کن اگر چه دل رفیق لیکن عشق نیست ازین سینه تنگ ترسم که تیرش همه خیسر دارد دلا رام لیکن
---	---

چو ماه است روشن که بی مهر رویت  
دل جان حافظ صفائی ندارد

یارب زلفت چه کام دارد در ساغر دل مدام دارد در دام بلامقام دارد	دل شوق لبست مدام دارد جان عشقش هر و باد شوق شوریده زلف یار دایم
--	---

ذکر زهدت

ذمعه

ذخیره کرمونی

دعایش

ذکاء در طریقت

آخر زسد که باز پرسیم بایار کجانشیند آن کو خسرم دل آنکسی که صحبت تا صید کند ولی بشوخی	کان دبسر ما چه نام دارد اندیشه خاص مدام دارد بایار علی الدوام دارد بر گل ز بنفشه دایم دارد
---	---

حافظ چو در می خوشست مجلس  
اسباب طرب مدام دارد

رو بر پیش نهادم و بر من گذر نکرد سیل رشک باز دلش کین بدر نبرد ماهی مرغ و دوش نخت از فغان من میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار جانا کدام سنگدل بی کفایت است شوخی منگر که مرغ دل بال در کباب	صد لطف چشم داشتیم و مکنظر نکرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد وان شوخ دیده بین که سر از خواب نکرد او خود گذر زین جو نسیم سجده نکرد کز تیر آه گوشه نشینان خنده کرد کویش ز خشم تیر تو جان را سپر نکرد سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
---	---

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است  
نشیند کس که از سر رغبت زبر نکرد

راهی بزنی که آبی بر سازان توان زد بر آستان جانان که سروان نهادن در خانه گلچمن سراسر عشق دوستی شد به زن سلامت زلف تو برین عجبیت گر دولت و محالست خوابد دری کشودن قد خمیده ما سهلت نماید تا از خرم در حجابم ساقی تلمظی کن بر جو یا چشم گر سایه فکند دوست در ویش انباشد منزل سرا می سلطان اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند	شعری بخوان که با او طبل گران توان زد گلک با نگ سر بلند بی آسمان توان زد جام می و مغانه هم با مغان توان زد گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد سر با بر این تخمیل بر آستان توان زد بر چشم و شمنانت تیر از کمان توان زد باش که بوسه چند بر آن دمان توان زد بر قاق رگه زارش آب روان توان زد مایسم و کهنه دلقی کاتش دمان توان زد عشقت و داد اول سقده جان توان زد
--	---

با عقل فهم و دانش آموختن توان داد	چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب زندی مجموع مراد است	ساقی بی که جامی در این زمان توان زد
بزرگم کاروانی خالی بزن چه دانی	باشد که گوی خبری در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن که زرق و رشید باز آ  
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دو مستداران یاد باد	یاد باد آن روز گاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند	زان وفاداران یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش باده خواران یاد باد
مفک در تند بیس غم بیچاره ام	چاره آن عکساران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان را بزاران یاد باد
مبت سلا گشتم درین دام بلا	کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صدر و دانت از چشم روان	زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین تا گفته ماند  
ای در بیخ از راز داران یاد باد

رسید زده که ایام غم نخواهد باد	چنان ماند چنین نیزم نخواهد ماند
من ارچه در نظر بار خاکسار خدم	رفیق نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمیری زنده همه را	کسی مقیم حیرم حرم نخواهد ماند
توانگر اول درویش خود بدست آورد	که سخن زرد گنج و درم نخواهد ماند
غنیته شماری شمع وصل روانه	که این معامله تا مسجد نخواهد ماند
سر و تن عالم غنیمت بشارتی خوش داد	که بر در کوشش کس درم نخواهد ماند
بر این رواق ز بر عهد نوشته اندرز	که جز گوی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود	که جام باده بیاورد که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک است	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

زهر بانی جانان طبع مبسر حافظا  
که نقش هر دو نشان تم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلبا نکا بداد که سلطان	ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنایگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن	هیچ شمی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها گشتم تقاول زلفت	کیست بدل از این سپاه ندارد
خوشی ز گسنگر که کیش تو بشکفت	چشم در دیده ادب نگاه ندارد
رطل گر آنم ده ای مرید خرابات	شادی ششخی که خاقان ندارد
گو برو استین بخون جگر شوی	هر که درین آستانه راه ندارد
تا چکنند بارخ تو در دودل من	آینه واسنه که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که اندل نازک	طاقت نرسد یاد او خواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشم	خوشتر ازین گوشه باد شاه ندارد

حافظ اگر بحسد تو کرد من عیب  
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید زده که آمد بهار و سبزه دمید	و طیفه گر بر سر مهرش گشت و بنید
صغیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست	فغان فتاد به بلبل نقاب گل که دید
ز روی ساقی بهوش گل کجسین امروز	که گرد عارض بستان خط بفته دمید
چنان که زخمه ساقی دلم ز دست برد	که با کس گرم نیست روی گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم بوخت	که پیر باده فروشش بجز سره نخرید
بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم	که گم شد آن که درین راه بر سر نه رسید
ز میوه های بهشتی چه ذوق در یابد	کیکه سبب ز خندان شاهدے نگزید
کن ز غصه شکایت که در طریق ادب	بر حتی نرسید آنکه ز جسته پخشید
عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است	ز پیش آهوی این دشت خیر ز رسید
خدای را مدوی اسے دلیل او حرم	که نیست بادی عشق را که اکرانه پدید
گلی ز چید بستان آرزو دل من	گر نسیم مروت درین چین نه وزید
بهار می گذرد هر گستر ادیب	که رفت کوسم و عاشق بهنود می پخشید

شراب نوش کن و جام زرتجا فظ ده  
که باد شش زکرم جرم صوفیان بخشید

روز بچران مشب فرقت یار آخر شد  
آنهمه ناز و تنعم که خزان می فرمود  
بعد ازین نور با فاق دیم از دل خویش  
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل  
ساقی عمر دراز و قدحت پر می باد  
شکر ایزد که با قبال کله گوشه گل  
با ورم نیت ز بد عهدی ایام هنوز  
صبح امید که بد مختلف پرده غیب  
گرچه اشفتگی کار من از زلف تو بود

در شمار ارجه نیار و کسی حافظ را  
شکر کان محنت بچید و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش می خانه شد  
شاد و عهد شباب آمده بودش بخوا  
منجه میگذاشت راهزن دین و دل  
آتش رخسار گل ز من بلبل سوخت  
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت  
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری  
صوفی مجلس که وی جام و قدح می شکست

منزل حافظ کنون یار که کسریات  
دل بردلدار رفت جهان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر کنی آید  
گر بروی دلاراسه یار من دره  
درین خیال بسر شد و رفت عمر عزیز  
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

شصتی

شاد

شاد

چنان بکسرت خاک در توی میرم  
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر  
فدای دوست نکر دیم عمر و مال درین  
همیشه تیر سحرگاه من خطا نتری

ز بس که شد ذل حافظ رمیده از عمر کس  
کنون ز طلقه زلفت بدر سنی آید

سالمها دل طلب جام جم از ما می کرد  
گوهری که صدف کون مکان بیرون  
مشکل خویش بر پیر میخان بر دم دوش  
بیدی در همه احوال خدا با او بود  
دیدش خرم و خندان قبح با ده بست  
گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم  
آنهمه شعبده با عقل که می کرد آنجا  
گفت آن یار که ز گشت سردار بلند  
فیض روح القدس را با زلف تو

گفتم سلسله زلف بتان دانی چیست  
گفت حافظ کله از شب یلدا میسرد

سالمها دفتر ما در گرد و صهبای بود  
نیکی پیر میخان بین که جو ما بدستان  
دل چو کار بر هر سود و رانی میکرد  
حق گفتم نظرب آنکه گل بر لب می  
پیر گلنگ من اندر حق از زلف تو  
دفتر دانش ما جمله بشوید بختی  
مطرب ز در و محبت غزلی می برد  
قلبان دوده حافظ بر او خراج نشد

رونق میکرده از درش حامی بود  
هر چه کردیم بچشم گرمش زنی بود  
و اندران دایره سرگشته و پار جابو  
بر سرم سایه آن سرو بهی بالا بود  
تخت بخت نداوارن حکایتها بود  
که فلک دیدم و در قصه دل آنا بود  
که حکیمان جهان لافه خون پالا بود  
که معال همه عیب نهان بینا بود

شاد

ساقی حدیث سرود گل د لاله می رود مخنی ده که نوع و سچن حد حسن یافت فکر شکن شوند همه طو هیان هسند طی مکان بین و زمان در سلوک شعر با د بهار میوزد از بوستان شاه آن چشم جادوانه عابد فریب بین خوی کرده می خرامد در عارضش سمن ایمن مشور عشوه دنیا که این عجز چون سامری مباحش که زرداد از خوی	دین بخت با ثلثه غنایا میسرود کا ماین زمان ز صنعت لاله میسرود زین قند پارسی که به بنگاله میسرود کین طفل بکیشبه ره یکساله میسرود وز ژاله باده در قرق لاله میسرود کش کاروان سحر بر نیاله می رود از شرم روی او عرق از ژاله می رود مکاره می نشیند و محتاله میسرود موسمی بهشت و ازین گوساله میسرود
--	--

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین  
خامش مشوک کار تو از ناله میسرود

سر و چان من چو ایل جن نمی کند تا دل هر زده گردن رفت بچین زلف پیش کمان ابرویت لایه می کشد چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن با همه عطر دانت آیدم از صبا عجب ساقی سیم ساق من گر همه زهر میسرود دل با مید وصل او هدم جان نمی شود وی گل زطره اش کردم و از سر فوس دست کش جهان کن آب رخم که فیض ابر نخله سالی شد صبا دامن پاکت از چهره	هدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند زان سقر در از خود غم و وطن نمی کند گوشه کشیده است از آن گوشه بین نمی کند وه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمی کند کز گذر تو خاک را مشک خن نمی کند کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند جان بهوای کوی او خدمت تن نمی کند گفت که این سیاه کج گوش من نمی کند بی مدد در ترک من در عدل نمی کند خاک بنفشه زار اشک خن نمی کند
---	--

کشته مغز تو شد حافظ ناشنیده پسند  
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکنند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند نشانند بفتر اک بلا جانها چو بر بندند بر بندند	پر رویان قرار دل چو بستیزند نشانند ز زلف غیرین جهانها چو بفشانند نشانند
---	--

ز چشم لعل ستانی چو میسبارندی خندند بهری یک نفس با با چو بنشینند بر خیزند چو منصور از مراد آنا که بردارند بر دارند سرخک گوشه گیران را چو دریا بند دریا بند	ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند بهنال شوق در خاطر چو بنشینند نشانند که با این درد اگر در بند در مانند در مانند رخ از هسبر سحر خیزان نگراوند گردانند
--	--

درین حضرت چو شاقان نیاز آردند از آردند  
بدین درگاه حافظ را چو میرسانند میخوانند

سحر م دولت بیدار باین آمد قدی در کش مهر خوش بتا شا بنجر ام نفره گانی بده ای خلوقی تا ز کشای گر یه آبی بر رخ بوختگان باز آورد مغ دل باز هواد ارکان ابرویت دهر هوا چسبند مطلق زنی و جلوه کنی ساقی امی بده و غم مخور از دشمن دوست شادی یاد پری چهره بده باده ناب برسم بد عهدی از ام چو دید ابر بهار	گفت خیز که آن خسرو شیرین آمد تا به بینی که نگار است بچه آئین آمد که ز صحرای خن آهوسه اشکین آمد ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد که کمین صید گمش جان مول و دین آمد ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد که بکام دل ما آن بشد و این آمد که کئی لعل دوا سه دل نکلین آمد گریه اش بر من و سنبل و نسرن آمد
--	---

چون صبا گفته حافظ بشنید از طبل  
غیر افتان بتی شای ریا چین آمد

ستاره بد زخنده ماه مجلس شد نگار من که بکبت رفت خط نوزشت طرب برای محبت کنون شود معمور بوی او دل بیار عاشقان چو صبا بصد مصطبه ام می نشانند کنون یار لب از ترغی می پاک کن برای خدا کشته تو شرابی بعاشقان پیود خیال لب خضر است و جام کبخر و	دل بر دیده ما انیس مونس شد بغزده مسله آموز صد مدرس شد که طاق ابروی یارش همنند شد فدای عارض نسیم چشم ترگس شد گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد که خاطر م هزاران گنه مونس شد که علم بخر افتاد و عقل بحس شد بجرعه نوشی سلطان ابو فوارس شد
--	--

بهری یک نفس با با چو بنشینند بر خیزند

چون صبا گفته حافظ بشنید از طبل

چو ز عزیز دوست شو من آری قبول دولتیاں کیمیا این مس شد

ز راه میسکده یاران عنان بگردانید  
چرا که حافظ ازین راه رفت بغض شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد  
در چنین زیر خم زلف نهند دانه خال  
آن زمان وقت می صبح فروخت که مشب  
روز و در کسب هنر کوش می خوردن روز  
ای خوشا حالت آن مست که در پی تیف  
زاهد سر بکله گوشه خورشید آید  
زاهد خام طبع بر سر انکار بماند  
عارفان راهم در شرب مدام اندازد  
ای بسا مرغ خوش را که بدم اندازد  
گر خوش گاه افق پرده شام اندازد  
دل چون آئینه در رنگ طلا م اندازد  
سر و دستار ندانند که کدام اندازد  
بخت ارق عمر بدین راه تمام اندازد  
بختی گردد و چو نظر بر می خام اندازد

باده با محاسب شهر نوشی حافظ  
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون مشر و خا و در علم بر کو سهاران زد  
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون غایت  
نگارم دوش در مجلس نغم قص چون برخاست  
من از رنگ صلاح آندم چون دل بسته دست  
کدام این دیش آموخت این آئین عیاری  
خیال شهسواران بخت و شد ناگه دل مسکین  
منش با خرقه پیشین بجا اندر کمند آدم  
نظر رقرعه توفیق و من دولت شاه است  
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک دین منصوب  
از آن ساعت که جام می بدست او شرف شد  
ز شمشیر افشانش ظفر آن روز بدرخشید  
تعالی اندر زنی فانی که تا نیزنگ هستی یافت  
دوام ملک عمر او بخواه از لطف حق حافظ  
بدست م رحمت یارم در امیداران زد  
بر آمد خنده خوش بر غم سرور کامکاران زد  
گره بکشود از گیسو و برد لباسی یاران زد  
که چشم باده پایش صلابت بر پوشیاران زد  
کز اول چون بدون آمده زینت داران زد  
خداوند نگهدارش که بر قلب سواران زد  
زده مولد که خرقه گانش ره خجرتاران زد  
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد  
که جوید بید رغبت خسته برابر بهاران زد  
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد  
که چون خورشید انجم سوز تنها بر بهاران زد  
صفای جوهر پاکش دم از بر بهر گاران زد  
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

سحر بیل حکایت هر سب با کرد  
غلام عبت آن ناز نیشتم  
خوشش باد نیم صبح گاه بی  
من از یگانگان هر گز ندانم  
نقاب گل کشید از زلف سنبل  
از آن رنگ و رخ فون دل خست  
بهر سوسیل بیدل در افغان  
گراز سلطان طبع کردم خطا بود  
وقا از خواجگان شهر با من  
که عشق گل با دیدی چها کرد  
که کاخ سیر بی روی دیبا کرد  
که در دشب نشینان را دو کرد  
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد  
گره بند قبای غنچه و کرد  
درین گلشن بخارم مبتلا کرد  
تنم در میان باد صبا کرد  
در از لب و فاجسته جفا کرد  
کمال دین و دولت یو الوفا کرد

بشارت بر کوی می فرودشان  
که حافظ توبه از زهد و ریاء کرد

شاهدان گرد لبری زنیان کنند  
هر کجا آن شاخ ز گس بشکند  
یار ما چون ساز و آهنگ سماع  
رخ نماید آفتاب دولت  
مردم چشم بخون آغشته شد  
عاشقان را بر سر خود حکم نیست  
پیش چشم کمتر است از قطره  
کن گاه بی از دو چشمت تاروان  
عید رضارت کو تا عاشقان  
ای جوان سر و قد گوی بز  
خوش بزی از غصه ای دل کابل از  
زاهدان را رخصه در ایمان کنند  
گل خانش دیده ز گس ان کنند  
قدسیان در عرش دست ایشان کنند  
گر چه صحبت آئینه زخشان کنند  
از کجا این ظلم بر انسان کنند  
هر چه فرمان تو باشد آن کنند  
آن حکامتها که از طوفان کنند  
مرگ را بر میدان آسان کنند  
در وفایت جان دل قربان کنند  
پیش از آن که قامت چو گان کنند  
عیش خوش در بوبه بجران کنند

سرکش حافظ ز آه نیم شب  
تا چو صحبت آئینه زخشان کنند

قربان عیش و ساقی خوش دو دام بر بند  
که زیر کان جهان از کند شان نر بند

نور

من اریبم عاقم و رند دست نامه سیاه	هزارشکر که یاران شهرنی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم	شهبان بی فکر و خردوان بی کلند
جفا نه شیوه درویشی ست و راهری	بیار باد که این سالکان نه مرد در بند
مکن که کو کبسه دلبری شکسته بشود	چو چاکران بگریزند و بندگان بر بند
غلام همت در روی کشان یک رنگم	نه آن گروه که ازرق لباس دل سپند
قدم نه بجز ایات جز بشرط ادب	که ساکنان درش محرمان پادشهند
پروش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جویدهند

جناب عشق بلندست بخت حافظ  
که عاشقان ره بی همتان بخود نهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد	بند طاعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب لطیف ملی	خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشم چشم مرا می گل خندان در یاب	که با میسد تو خوش آب روانی دارد
مخ زیرک نشود و چشمش نفس سزای	هر بسیاری که ز دنبال خستنی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی	بستد از دست هر آنکس که گمانی دارد
گوی خوبی که برداز تو که خورشید اینجا	نه سوار است که در دست عنانی دارد
دل نشین شد سخن تا تو قبولش کردی	آری آری سخن عشق نشانی دارد
دوره عشق نه شد کس یقین محرم راز	هر کس که در حب هوس گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جانی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو بردمکت هم حافظ مفروش  
کلک مایه زبانی و بیانی دارد

شراب عشق نهان صیبت کار بی بنیاد	زویم بصف دندان و هر چه باد اباد
گره ز دل بکشاد ز سپهر یاد کن	که فسک هیچ مهندس چنین گره نکشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد
قبح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش	ز کاسه سر جوشید و بهمن ست و قباد
که آگست که جوشید و کی کجا فرستند	که واقفت که چون رفت تحت جم بر باد

ز حضرت لب شیرین هنوز می سیسم	که لاله میسد از خاک تربت فرماد
مگر که لاله بدانت بیوقایه دهر	که تا بزاد و بشت جام می زلف تنهاد
می دهند اجازت مرا بی سفر	نسیم خاک مصطفی و آب رکنی باد
بیا بیا که زمانی ز می خواب شویم	گر رسیدیم بگنجی درین خواب آباد
بنوش باده صافی بناله دف و چنگ	که بسته اند از بر شیم طرب دلشاد
زدست اگر نهیم جام می مکن عظیم	که پاک تر به از نیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بجا فضا آنچه رسید  
که چشم زخم زمانه به عاشقان رساد

صوفی نهاد دام و در محله باز کرد	بنیاد کرد با فلک خشت باز کرد
باز تی چرخ بشکندش بینه در کلاه	زیرا که عرض شعبه با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد عیانی صوفیان	دیگر بجز سلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب ساز کجاست که ساز عیان است	و ایننگ باز گشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ماب پناه خدا رویم	ز آنچه آستین کوه دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست است	عشق بروی دل در محنت فراد کرد
ای کلب خوشخام که خوش میروی نیاز	غره مشوک که بر عابدین ساز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده رهروی که علی بر حجاز کرد

حافظ مکن ملامت زمان که در ازل  
مارا خند از آید در یابے نیاز کرد

صوفی ارباده با نذره خورد و لاش باد	ورند اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تو انداد	دست با شاد مقصود در آغوشش باد
کیست آن شاه سوز خوش تو م که دو کون	بسته بستد قبا و علم دو شش باد
ز گس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بخورد که بقیع تو شش باد
چشم از آئینه داران خط و خالش گشت	بیم از بوسه ربا بیان لب نوشش باد
گر چه از کبسه سخن با من درویش نکرده	جان فدای شکرین بسته خاموشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود	شری از مظهر خون سیاوشش باد

نور

ز خوش آن ساعت فرود که از زلف او گذر کند 4 بدوی بر دل کای که خصم آفرای آورد

وی خوشی نای آفرین

پیرا گفت خطا بر تسم صنع زلفت	آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
بغلامی تو مشهور هم چنان شد حافظ	صلقه بندگی زلف تو در گوشتش باد
صبا وقت سحر بوی زلف یار می آورد	دل شوریده مار از تو در کار می آورد
ز رشک تا زلف یار بر باد صبا می داد	صبا هر زمانه مشک که از ناتاری آورد
فروغ ماه میدیدم ز باغ قصر او روشن	که روی از خرم او خورشید بر دیوار می آورد
عفا الله حسین ابرویش اگر چه تا تو انم کرد	برجت هم پیامی بر سر بیماری آورد
بر آن خوشش جانان طریق لطف و احسان بعد	اگر تسبیح می فرمود اگر ز نار می آورد
من آن شایخ صنوبر در باغ سینده برکندم	که هر گل که ز غشش شکفت محنت یار می آورد
ز بیم غارت چشمش دل خونین ربا کردم	ولی میریخت خون در ده بدین بنجاری آورد
خوش آن وقت خوش آن ساعت که آن لطف گشته	بذر دیدی چنان دلباه که خصم آفرای آورد
بقول مطرب و ساقی بدون رفتم که دیگر	کز آن راه گران قاصد خبر دشواری آورد
عجب میداشتم و شب ز حافظ جام و پیانه	ولی منقش نمی کردم که صوفی دار می آورد
صبا به بهنیت پیر می فروش آمد	که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
پروای نفس گشت و باد نافه کشا	درخت سبز شد مرغ در خوش آمد
تورا لاله چنان بر فروخت با دیوار	که غنچه غرق عرق گشت و گل بخوش آمد
بگوش بگوش نبوش از من و بخت کوش	که این سخن سخن سحر از آن قسم بگوش آمد
ز فکر تفسر که باز آی تا شوی مجموع	بکلم آنکه چو شد اهر من سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد	چه گوش کرد که باده زبان خوش آمد
چه جای صحبت تا محرمت مجلس انس	سر بیاله پوستان که خرقة پوشش آمد
بگویت سخن خوشش بیاد و باده نوش	که زاهد از بار رفت و می فروش آمد
ز خاتقاه بی خاد میسر و حافظ	گر زمستی زهد و ریا بهوشش آمد
طا ز دولت اگر باز گذاری بکنند	یار باز آید و با وصل قرار می بکنند

دیدم را دستگه در و گوهر گر چه نماند	بجز در خونی و تدبیر شاری بکنند
شهر خالی ست ز عشاق مگر که طرفی	دشمنی از غیب بیرون آید و کاری بکنند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما	نگرش باد صبا گوشتش گذاری بکنند
داده ام باز نظر را بتزوی پرواز	باز خواند گرش بخت و دشکاری بکنند
گو که میباید که ز بزم طربش غمزه	جرعه در کشد و دفع خاری بکنند
با وفا یا خبیر وصل تو یارم که قریب	بازی حرم ازین یکد و سه کاری بکنند
دوشش گفتم که کند لعلش چاره دل	با لطف غیب نداد که آری بکنند
حافظا که نه روی از در او هم روزی	گذری بر سرت از گوشه کناری بکنند
عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عارف از پر تومی در طبع خام افتاد
جلوه کرد در خوش روز ازل زیر نقاب	عکس از پر تو آن بر رخ انعام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود	یک فروغ رخ ساقیت که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان برید	از کجا سحر عشق در دهن عام افتاد
هر دوش با من دلسوزی لطف نگریست	این که این که چه شایسته انعام افتاد
پاک مین از نظر پاک بمقصود رسید	احول از چشم در دهن در طبع خام افتاد
زیر شمشیر عشق رقص کنان خواهم رفت	کام که شد کشته او نیک سر انجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زرخ	آه که چاه بیرون آمد و در دام افتاد
آن شدای خواجه که در صومعه باز می بینی	کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرایات نه خود افتادم	اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران زود چون پرگار	هر که در داره گردش ایام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظر باز و بی	زین میان حافظ دلسوزی بد نام افتاد
عشق است نه سرسبیت که از سر بر شود	مهرت نه عارضیت که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	باشیر تو بدین شد و با جان بد شود
در دلیست در عشق که اندر علاج او	هر چند سعی پیش نمائی بت بر شود

تاری

تاری

اول یکی منسم که درین شهر بر شوی در زانکه من بر شک نشاتم زنده رود وی در میان زلف بدیدم رخ بگلا گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتی ایدل بیاد لعلش اگر باده می خوری	فریاد من بگفت بد افلاک بر شود کشت عراق جسمه بیکبار تر شود بر سینه من که ابر محیط قسم شود بگذارتا که ماه ز عشق سرب بدر شود مگذاران که مدعیان را خیر شود
--	--

حافظ سراز محمد بد آرد بیای بوس  
گر خاک او بیای شایسته سپر شود

غلام ز کس مست تو تا جدار نهند ترا صبا و مرآب دیده شد غماز بیز زلف دو تا چون گندمی بیستی گذار کن چو صبا بر نقشه زار و بسین رقیب در گذر و میخ ازین کن نخوت نصیب است بهشت ای خدا شناسان ز من بران گل عارض غزل سرایم بوس تو دشگیر شوای خضری خجسته که من بیایم بیکده و چه سره از غوانی کن	حزاب باده لعل تو بهوش میارند وگر نه عاشق و معشوق را ز دارانند که از بسین و بیسارت چه عیب ارانند که از لظاول زلفت چه سوگوارانند که ساکنان در دوست خاکسارانند که مستحق کرامت گناه گارانند که عندلیب تو از هر طرف هزارانند پیاپی روی روم و همزمان سوارانند مرد بصومعه کاغچا سپاه کارانند
--	---

خلاص حافظ از آن زلف تا بدار میاید  
که بستگان کنند تو را دستگارانند

قتل این خسته بشیر تو تقدیر نبود یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد سر زحیرت بد میسکه با بر کردم من دیوانه چو زلف تو را می کردم تا زمین تر ز قدرت دچین حسن دست تا مگر سپه صبا باز زلف تو رسم آن کشیدم ز تو ای آتش بجران که چو شمع	در نه هیچ اندل بیرجم تو تقصیر نبود که در د آه مرا قوت تا پیش نبود چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود بیچ لائق ترم از حلقه زنجیر نبود خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود حالم دوش بجز ناله مغرب گیر نبود جز فضای خودم از دست تو تیر نبود
---	---

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو  
که بر پیشکش حاجت تفتیر نبود

ایزد گنجه بخت شد و دفع بلا کند و هم ضعیف ای فضولی چرا کند وان کونه این ترانه سرا بد خطا کند نسبت کن بغیر که اینها خدا کند یا وصل دست یامی صافی دوا کند گر ساکی بچهره امانت وفا کند غیرت نیاید در د که جهان پر بلا کند	گر میفروش حاجت زندان بودا کند در کارخانه که ره سلم و عقل نیست مطرب بساز عود که کس بی اجل نبرد گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم مارا که درد عشق و بلا ی خمار هست حقا که در زمان برسد درده امان ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
---	--

جان رفت در سری حافظ ز غصه صومخت  
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گلک مشکین تو روزی که زایا کند قاصد حضرت سلمی که سلامت با د یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز حالی عاشوه عشق تو ز بسین یادم برد گوهر پاک تو از بدعت مستغنی ست آتحان کن که بسی سچ مرادت بدهند شاه را بر بود از طاعت صداله زهد	بیرد اجرو دو صد بنده که آزاد کند چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند که رحمت گذری بر سر فرما کند تا در فکر حکیمان چه بنیاد کند فکر مشاطه چه حسن خدا داد کند گر خرابی چو مرالطف تو آباد کند قدر کی ساعت عمری که در و داد کند
--	--

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز  
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دمان ولایت کاران کنند گفتم خراج مصر طلب میکنند لبت گفتم بقطره دهنست خود که بر در راه گفتم کس مست شو با صد نشین گفتم کجای میسکه غم میبرد ز دل	گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند گفتا درین معامله کمتر زیان کنند گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند گفتا بکوی عشق هم این دم آن کنند گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
---	---

عشق

عشق

عشق

عشق

گفته شراب خرقه نه این بدست	گفت این عمل بدست پیرمغان کنند
گفته ز لعل نوش لبان پیرا چه سود	گفتا بوسه شکر نیش جوان کنند
گفته که خواجه کی بسر مجله می رود	گفت آن زمان که شتری همه قران کنند

گفته دعای دولت او در حافظت  
گفت این دعا ملایک بفت آسان کنند

کسی که حسن رخ و دست در نظر دارد	حقیق است که او حاصل بصر دارد
چو خانه بخت فرمان او بر طاعت	فتاده ایم مگر او تیغ بر دارد
کسی بصل تو چون شمع یافت پزانه	که زیر تیغ تو هر دم سری در دارد
پای بوس تو دست کسی رسد که او	چو آستانه بدین در همیشه سرد دارد
ز زهد خشک طوطم بیار داده ناب	که بوی باده و عاصم مدام تر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری	ز لب که تیر غمت سینه بی سپر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد	بغزم میسکده اکنون سر سفر دارد
ز باده بچیت اگر نیت این نه پس که ترا	دست ز سوسه عقل بی خبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد  
چو لاله داغ هوای تو بر جگر دارد

گرم از بلخ تو یک میوه بچینم چه شود	پیش پانی بچسارغ تو به بنیم چه شود
یارب اندر کف سایه آن سرو بلند	گرم سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخرای خاتم جمشید پایون آثار	گرفت عکس تو بر نقش بچینم چه شود
زاهد شهر و هر ملک و سخنم گزید	من اگر هر سرنگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانما به بخت و قوی	تا از آنم چه به پیش آید از نیم چه شود
عقل از خانه بدر رفت و اگر این است	دیدم از پیش که در خانه و نیم چه شود
منکه در کوی بتان منزل مادی دارم	گر در بی جامی بفرودس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت  
حافظ از نرسیدن بداند که چنین چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد  
بختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود	شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
در رخ و در که در جستجوی گنج حضور	بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد
بطرفه گفت ششی میر مجلس تو شوم	شدم بر مجلس او کمترین غلام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست بارندان	بشد برندی و در روی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می پدید کبوتر دل	که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بجوی عشق منسربنی دلیل راه قدم	که من بخویش نمودم صد اہتمام و نشد
بدان ہوس که بجوم بستی آن لب لعل	چو خون که در دم افتاد و بچو جام و نشد

ہزار جسد بر آن بخت حافظ از سر مہر  
بدان ہوس کہ شود آن تریف رام و نشد

کی شتر ترا بگیزد خاطر که حزین باشد	یک نکتہ در این معنی گفتیم و پس باشد
از لعل تو گر ایام انگشتری زہنبار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
تخنک نباید بود از طعن حسودای دل	شاید کہ چو دای سیخی خیر تو درین باشد
ہر کو نمایم ہر دم این کلک خیال بگیز	نقش بر تراش از خود صورت گر چین باشد
جام می و خون دل ہر یک کسی اوند	در دایره قیمت او ضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم از لی این بود	کان شاید بازار می پرده چین باشد

آن نیت کہ حافظ را رندی شود از خاطر  
کاین سابقہ رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بہار خوش نباشد
طرف چین ہوای بستان	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرد و حالت گل	بی صورت بہار خوش نباشد
باغ و گل بل خوش است لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد
ہر نقش کہ دست عقل بنسود	بی نقش و نگار خوش نباشد
بیار شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ  
از ہر شمار خوش نباشد

دستمان داخل در بیت سوم

گفتم غم تو دارم گفت اعنت سر آید	گفتم که ماه من شو گفت اگر بر آید
گفتم ز بهر و زان رسم وفا بیا موز	گفتا که ماه رویان این کا و کت سر آید
گفتم که بوی زلفت گراه عالمم کرد	گفتا اگر بدانی رسم اوت ره بر آید
گفتم که نوش لعلت مارا باز و گشت	گفتا تو بس بدی کن کان بنده پرو آید
گفتم دل رحیمت که عزم صلح دارد	گفتا بکش جفا را تا وقت آن بر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم	گفتا که شب روست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن جوانی که باغ خلد خیزد	گفتا خنک نسیمی که کوسه دل بر آید

گفتم ز زمان عشرت دیدی که چون سر آید  
گفتا خوش حافظ کین غصه هم سر آید

گو بر مخزن اسرار بهمان است که بود	حقه مهر بدان هر دو شان است که بود
از صبا برس که مارا به شب تا دم صبح	بوی زلف تو بهمان مونس جان است که بود
طالب لعل گوهر نیت و گره خور نشید	بچنان در عمل معدن دکان است که بود
رنگ خون دل مارا که نهان کرد خلعت	بچنان از لب لعل تو عیان است که بود
عاشقان بنده ارباب امانت باشند	لاجرم چشم گهر بار بهمان است که بود
کشته غمزه خود را بر زیارت می آئی	ز آنکه بیچاره بهمان دل نگران است که بود
زلف هندوی تو گفتم که در گره زنده	سالمها رفت میدان تیر و شان است که بود

حافظ با زلف قصه خوبان پیشم  
که درین چشمه بهمان آب روان است که بود

کنون که در گین آمد گل از عدم بوجود	بنفشه در قدم او نهاد سحر بجود
بنوش جام صبوحی بنا که دف و چنگ	بیوس غیب ساقی بنمونه لعل و عود
بباغ تازه کن آیین دین زرتشتی	کنون که لاله بر آفرخت آتش نرود
ز دست شاه سیمین عذار عیله دم	شراب نوش در کفن حدیث عاد و نود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل	ولی چه سود که دردی نه کنست خلود
خدا از برج ریاحین چو آسمان گلشن	زمین خست بر میمون و طالع مسعود
چو گل سواد شود بر هوا سلیمان دار	سحر که مرغ در آید بنفشه ملود

بد و در گل منشین بی شراب شاه چنگ	که سبجو دور بقا هفته بود موند
بیار جام لیال بیا و اصف عهد	وز بر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بین تزیینش  
بر آنچه می طلبد جمله با نداشت موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد تقصیر چنین بود
گفتم که خرد داد مراد تو بخواست	گفتا که مرادم بوعاش نه همین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش تشرین بود
گفتم ز من ای ماه چسرا هر بریدی	گفتا که فلک بان بد به سر کین بود
گفتم که بسی جام طرب خندی ازین پیش	گفتا که شفا در قدح باز بسین بود
گفتم که تو اے عمر چرا زود بر رفتی	گفتا که فسلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سرفت بود چنین زود	گفتا که هر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچشم حجت شده دور  
گفتا که همه وقت مراد اعیه این بود

گو چو رو خط شهر این سخن آسان نه شود	تاریا و زرد و ساوس سلیمان نشود
در دمندی که کند درد نهان پیش طیب	در د ادبی سببی قابل درمان نشود
رندی آموزد که کم کن که نه چندین تنه است	جوانی که نوز شد می و انسان نشود
گو هر یک بیاید که شود قابل قیض	در نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم عظم بکند کار خود ایدل خوش باش	که بتلیس جیسل دیو سلیمان نشود
عشق مسوزم و امید که این فن شریف	چون بهر بامی دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا به هم کام دلت	سببی ساز خسد ایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خسد امی ظلم روی نما	تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
هر که در پیش بتان از سر جان میزد	بی تکلف تن او لایق تشریفان نشود

دزه را تا نه بود بهمت عالی حافظ  
طالب چشمه خور شهید در خشان نشود

تا بچند  
تا بچند

تا بچند

تا بچند

بدان درد

کارم زدور چرخ بسامان نمیرسد چو خاک راه پشت شدم بچو باد و باز از دست برد جور زمان اهل فضل با سیرم ز جان خود بدل استانی لی تا صد هزار خار نمی روید زین یعقوب را دو دیده ز حضرت سفید بی پاره نمی کنم از بیخ استخوان از حنمت اهل جمل کیوان رسیده اند صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می	خون شد دم زدرد بد برمان نمیرسد تا آبرو نمیرسد دم نان نمی رسد این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد بچاره راه چاره که فرمان نمیرسد از گلخانه گل بگلستان نمی رسد آوازه ز مصر بکنعان نمی رسد تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد زین شست و شوی خرقه غفران نمیرسد
--	--

حافظ صبوری با شش که در راه عاشقی  
هر کس که جان نداد بحب انان نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند کمال صدق و محبت برین نه نقص گناه چنان برده اسلام غمزه ساقی ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی کلید گنج سعادت قبول اهل دست شبان وادی این گوی رسد براد	که اعتراض بر اسرار علم غیب کند که هر که بی هنر رفت نظر غیب کند که آبتنا ب ز صبا مگر صهب کند که خاک میسکده ما عیب جیب کند مباد کس که درین نکته شک ریب کند که چند سال بجان خدمت شعیب کند
--	---

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ  
که یاد عهد شباب زمان شیب کند

مژده اسے دلک میجا نفسی می آید از غم دور دکن ناله و فریاد که دوش ز آتش وادی این نه منم خرم و بس بچکس نیست که در کوی تراش کاریت کس ندانست که منم لکه معشوق کیست جرعه ده که بے خانه ارباب گرم	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید زده ام خالی و نسو یادرسی می آید موی اینجا با سید قفسه می آید هر کس اینجا با سید هوسه می آید اینقدر هست که بانگ جرعه می آید هر حرفی ز پئے ملتسه می آید
---	---

خبر بلبل این باغ پیر سید که من دو دست را اگر سر پر سیدن میاظم است	نالامی ششونم که قفسه می آید گو میا خوشش که هنوزش نفسی می آید
--	---

یار دارد سر سید دل حافظ یاران  
شامبازی بشکار گیس می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد عالم از ناله عشاق مبادا خالے پیر دردی کش ماگر چه نداند درد و زور از عدالت نبود دور گرش پسر حال محترم دارد کمین گس قدر است اتک خنین بطیبان بنوم گفتند سخن از غمزه میا موز که در نهب عشق نزد گفت آن بت تر سباج باده فرزند	نقش هر پرده که ز در راه بجائی دارد که خوش آبتنگ فرج بخش نواکے دارد خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد با دشاهی که همسایه گداکے دارد تا هوا خواه تو شد فخر بجمائی دارد درد عشقت و جگر سوز دوائی دارد هر عمل حبسری هر کرده جزائی دارد شادی روی کسی جو که صفائے دارد
--	--

خسرو حافظ درگاه شین فاتحه خواند  
وز زبان تو منت ای دعائے دارد

من و انکار شراب این چه حکایت شد من که شهباره تقوی زده ام با دو چنگ زاهد راه برندی نبرد معذورت تا بغایت ره سے خانه نمی دانستم بنده پیس و مخاتم که ز جلم بر باند زاهد و عجب و نماز و من دوستی و نیاز	فانکبا اینقدم عقل کفایت باشد این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد عشق کاریت که موقوف بدایت باشد ورنه مستوری تا تا بچه غایت باشد پیرا هر چه کند عین رعایت باشد تا خود او را از میان با که عنایت باشد
---	---

دوش ازین عقده مختم که حکیم میگفت  
حافظ ارباده خرد و جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دے بود ولی به درد و یاری مصلحت بین گر دانی چومی خستادم از غم	که باوی گفتی گمشکی بود که استظهار بر اهل ولی بود تند بپوش امید ساحلی بود
--	--

دست آورد

نچو

زمن ضائع شد اندر کوی جانان بحال این بریشان رحمت آرید مرا تا عشق تقسیم سخن کرد بمنی عیب حرام بود لیکن سر شکم در طلب در بافتن اند	چه دامن گیسو یارب منزلی بود که وقتی کاروان کاسطی بود حدیث نکست بر محضله بود زمن محرم ترکی ساقی بود ولی از وصل او بجا صلی بود
---	--

مگو دیگر که حافظ نکست دان است  
که ما دیدیم محکم غافل بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید چو در میان مراد آورید دست امید چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی بوقت رخوشی از آه و ناله عشاق نهی خورید زمانه غم و فاداران سمند دولت اگر تند و سرکش ستی	حقوق بسندگی مخلصانه یاد آرید ز عهد صحبت مادر سیانه یاد آرید ز زهد من بسود و ترانه یاد آرید بصورت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید ز بهرمان بسرتا زیانه یاد آرید
--	---

بوقت رحمت ای ساکنان صدر جلال  
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من صلاح و سلامت کس این گمان نبرد من این مرقع پیشینه بهر آن دارم مباش غنیمت بر معلم و عمل فقیه زمان شو فریفته ز رنگ و بوقدح و کوش اگر چه دیده بود پاسبان تو ای گل	که کس بر بند خرابات ظن آن نبرد که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد که بیچکس ز قضای خدای جان نبرد که زنگ غم ز دولت جزئی مغان نبرد پوشش باش که نقد تو پاسبان نبرد
--	---

سخن بنسزد سخندان ادا کن حافظ  
که تحفه کس نبرد گوهر بر بکسر کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد هزار آنسین بر می سرخ باد بنازیم دست که انگور چسبید	بن باز آوردمی دست برد که از روی بازنگ زردی برد مریزد پانی که در هم فشرد
---	---

زین

بروز با خورده بر انگیسر مرا از ازل عشق شد سر نوشت مزن دم ز حکمت که در دقت برگ کش پنج پیبوده خور سنبه اش چنان زندگانی کن اندر جهان	که کار خدائی ز کایت خرد قضای ز نشسته نشاید سزد ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد تواضع کن از نیت طلوع خرد که چون مرده باشی گویند مرد
---	--

شود دست وحدت ز جام است  
بر آن کوی حافظ می صاف خورد

مرا هر چه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد مرا روز ازل کاره بجز زندی نفرمود بحال من همان باشد که پنهان هرا و وزم شراب لعل جای من و یار بهرین ساقی بیای تا در صف زندان بیایک جنگ می نوشیم بشی بخون بیلیه گفت کای محبوب بی همتا رقیب آزار ما فرمود و جای آشی گذشت بیای تا در صفا نیت را زد و بر بنایم	قضای آسانست این مویگر گون نخواهد شد بر آن قیمت که آنجا حکم و افزون نخواهد شد کنار بولوس آغوش چه گویم چون نخواهد شد دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد که ساز شرح اذین افسانه بی قافون نخواهد شد ترا عاشق شود پیدا ولی محسنون نخواهد شد مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد
--	---

مشوی ای دیده نقش عم ز لوح سینه حافظ  
که زخم تیر دلد است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلفیار باز کنید حضور مجلس انزل است دوستان جمع اند ربا بچنگ به بانگ بلند می گویند بر آنکسی که درین مملکت نیست نده پیشق میان عاشق و مشوق فرق بسیار است بجان دوست که غم پرده شما نبرد مخست موعظ پیر میفرودش این است و گر طلب کند انعامی از شما حافظ	بشی خوش ست باین قصه اش دراز کنید وان یکاد بخوانید دور فرزند کنید که گوش هوش بر پیام اهل راز کنید بر و چو مرده بفتوای من نماز کنید چو یار زانساند شما نیاز کنید گرا اعتماد بر الطاف کار ساز کنید کار معاشر تا جفن احتسار کنید خواست لب یار و نواز کنید
--	--

مرا

مرا بوسل تو گر زانکه دست رس باشد	دگر ز طالع خویشم چه متمس باشد
اگر بهر دو جهان کینفس زخم باد دست	مرا ز هر دو جهان حال آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان عجب	که هر کجا شکرستان بود گس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غرقی را	که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجت بشمیر قتل عاشق را	که نیم جان مرا یک کشته بس باشد
بزار بار شود آشنای او دیگر بار	مرا بپسیند و گوید که این چه کن باشد
ازین سبب که مرادست بخت کوتاه است	کیم بسر و بسند تو دست رس باشد

خوشست باده زکین و صحبت جانان  
مدام حافظ بیدل درین بوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراق فریاد	آه اگر ناله زارم نه رساند تو باد
چه کنم که گم ناله و سر یار و فغان	که فراق تو چنانم که بداندیش مباد
روز و شب غصه و خون مجرم چون مجرم	چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی	ای بسا چشمه خونین که دل از دیده کشاد
ازین هر خزه صد قطره خون میش چکید	چون بر آورد دل از دست فراق فریاد

حافظ دلشده از دست فراق شب هر روز  
تو ازین بسنده دل خسته بکلی آند

فرزده ایدل که دگر باد صبا باز آمد	بهد خوش خبر از طرف صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نفس داودی را	که سلیمان گل از طرف هوای باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود با مسید دو باز آمد
عاری کو که گسند فهم زبان سوسن	تا بگوید که چسرافت چرا باز آمد
مردمی که دو کرم بخت خدا داده من	کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافل بس آه کشید	تا بگویدش دلم آواز و را باز آمد

گرچه با عهد شکستیم دگنه حافظ کرد  
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند  
تا همه صومعه داران پی کار ی گیرند

مصلحت دیدن آنست که یاران همس کاه	بگذارند و چشم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارند که ستاری گیرند
یار بساین بچه ترکان چه دلیرند بخون	که به تیر فرزه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تو ناله فی خوش باشد	خاصه رقصی که در دست نگاری گیرند
قوت بازوی پر بهر پنج بان مفروش	که درین خیل حصاری بسواری گیرند
ناغ چون شرم ندارد که بنهد پا بر گل	بلبلان را سز دارد دامن خاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک ربهت کحل بصر	عمر باشد که سر را بگذاری گیرند

حافظ ابنا ی زمان رخم مسکینان میت  
زین میان گر توان بر که گساری گیرند

نفس بر آمد و کام از تو بر نمنه آید	فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
درین خیال بسر شد زنان عمر و هنوز	بلائی زلف سیاهت بسر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش هوادی	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا بس بر نمی گیرم	درخت بخت مرادم بسر نمی آید
زشت صدق کشادم هزار تیر دعا	ازان میسان کی کارگر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر	ولی به بخت من اشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ  
برو اگر ز تو این کار بر نمنه آید

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند	نه هر که آینه ساز و سکندر می داند
نه هر که طرف کلج نهاد و تند نشست	کلاه داری و آئین سروری داند
هزار نکته بار یکتر ز مو انجی است	نه هر که سر بر ترا شد قلندری داند
در آب دیده خود غرقم چه چاره کنم	که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام محبت آن رند عاقبت سوزم	که در گدا صفتی کیمیا گری داند
سواد لفظه بینش ز خال تست مرا	که قند گوهر یک دانه گوهری داند
با خستم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی بچسب شیوه پری داند
بفقد چهره هر آنکس که شاه خوبان شد	جهان بگیس و اگر داد گستری داند

دقای هسته زکو باشد ار بیاموزی تو بندگی چو گدایان بشرط مزد کن	و گرنه هر که تو بسنی متگرے داند که دوست خود روش بنده پروری داند
ز شعر دلکش حافظ کس شود آگاه که لطف طبع سخن گفتن دری داند	
نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد کو حریفی خوش مرست که پیش کرمش در خیال اینهمه لعبت بهوس می بزم راه عشق ار چه کی نگاه کماندارانست سحر با معجزه پهلوان زند دل خوشد جام مینائی می سدره تنگدنیست یاغبانما ز خزان بجزرت می بسیم در بن در هر خفتت مشو امین ازو بانگ گادے چو صد ابا زده شوخ علم و فضل که به جل سال لم جمع آورد	بختم اریار شود خسته از تیجا ببرد عاشق سوخته دل نام تما ببرد بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد هر که دانسته رود صدف زاندا ببرد سامری کیت که دست ازید فیضا ببرد منه از دست که میل غمت از پا ببرد آه ازان روز که باد گل رعنا ببرد اگر امروز نبرد دست که فسر دا ببرد که سها عکس نوز مشید مینفا ببرد ترسم آن زگس مستانه بر یکجا ببرد
حافظ ار جان طلبید عزمه مستانه داد خانه از عسر بیرو از دهن سل تا ببرد	
نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت این تطاول که کشید از غم بجان بلیل ای دل ار عشرت امروز بفر داسکنگ ماه شعبان مده از دست قبح کین خورشید مطرب مجلس ناست و غزل خوان مرود گر ز مسجد بجز ابات شدم عیب کن حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود	عالم سپرد که باره جوان خواهد شد چشم زگس شبتاق نگران خواهد شد که بیایغ آید از این راه و ازان خواهد شد تا سر پرده گل نغس ز زمان خواهد شد مایه نقد تقار که صنمان خواهد شد از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد چند گونی که چنین رفقت و جان خواهد شد مجلس و عطف در از دست و زمان خواهد شد قدیمی نبود عشق که روان خواهد شد

نصرت

نصرت

نقد صوفی نه همه صافی بهیش باشد صوفی ماکه زرد و سحری مست شدی خوش بود گر محک تجربه آید بیسیان تا ز پرورد نعم نه برود راه بد دست خط ساقی گرا زین گونه زند نقش بر آب غم دنیا ی دنی چند خوری با ده بخور	ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد تا سیه روی شود هر که در او غش باشد عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد ای بساخ که بخونست به منقش باشد حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلخ و سجاده حافظ بسنه یاده فروش گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد	
نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند شمره از داستان عشق شور انگیز است تجلیت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام شهر زباغ و زغن ز بیای صید و قید نیست ساقی می ده که با حکم ازل تدبیر نیست از خرد بیگانه شو چون جانش اندر برکش در صفایین کاسه زندان بخواری مست گردید تیر ترگان در ازو غسسه جا دو نکرد یک شکر انعام با بود ولبت رخصت نداد شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم	صورت نادیده تشبیهی تخمین کرده اند آن حکایتها که از فر ما دو شیرین کرده اند عارفان ز انجامشام عقل مشکین کرده اند این تطاول بین که با عشاق مشکین کرده اند کین کرامت بهره شهباز و شاهین کرده اند قابل تغییر نبود آنچه تمییسین کرده اند دختر زرد که نقد عقل کابین کرده اند کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند آنچه آن زلف دراز خال مشکین کرده اند هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند زاهدان را رختها اندر دل و دین کرده اند
شعر حافظ را که کیر مدح احسان شاست هر کجا بشنیده اند از لطف تخمین کرده اند	
واعظان کین جلوه در حجاب دهنر میکنند مشکله دارم زو دشمنند مجلس باز پرس گویی با دور نیدار ندر روز داوری یار باین نود و ده تان ابر خروخوشان	چون بخلوت میروند آن کار در می کنند تو به فرمایان چسب خود تو به کتر میکنند کاینه قلب دو غل در کار داوری میکنند کاینه ناز از غلام ترک و استرمی کنند

بندۀ پیغمبر ایتم که در ویشان او ای گدای خانقہ باز آ که در دروغان حسن بی پایان او چند آنکه عاشق می کشد خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود آه آه از دست صرافان گویند شناس بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی	گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند میدهند آبی و دلها را تو اگر می کشند زمره دیگر بعشق از غیب سر بر می کنند کین هوسا کان دل جان جای دیگر می کنند هر زمان خرچهره را با در بر ابر می کنند کاندر انجا طینت آدم مخمومی کنند
--	---

صبی دم از عرش می آمد سروشی عقل گفت  
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند

هر که شد محرم دل در سرم یار بماند اگر از پرده برون شد دل من عیب گو صوفیان راستند از گردنی همه رخت خرقه پوشان ایست گزشتند و گذشت داشتم دلفی و صد عیب مرا می پوشید از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر هر می لعل کزان جام بلورین ستم جز دلم کوزانل تا بابد عاشق دوست گشت بیمار که چون چشم تو گردد ز کس بر جمال تو چنان صورت چمن حیران شد	وانکه این کارند است در انکار بماند شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند خرقه ماست که در خانه خوار بماند قصه ماست که در هر سر بازار بماند خرقه نهین می و مطرب شد و ز تار بماند یادگاری که درین گنبد دوار بماند آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند که حدیثش همه جابر در و دیوار بماند
---	--

بما شاگرد زلفش دل حافظ روزی  
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکه حافظ مجموع دیار تا زمین دارد جناب عشق را در که بسی بالاتر از عظمت بخواری تنگدای منم ضعیفان و فقیران را و مان تنگ تشریف تو هر هر سلیمان است چو بر روی زمین باشی تو انانی غنیمت دان	سعادت همدم او گشت دولت همقرین دارد کسی آن استان بوسد که جان در استین دارد که صدر سینه عزت فقیر ره نشین دارد که لعل خاتم طاعت جهان زیر بگین دارد که دوران ناتوانی با بسے زیر زمین دارد
---	---

بلاگردان جان دل دعای مستندان است صبا از عشق من بگری گوی آن شرفوبان لب لعل خط شکین چو آتش هست این نیست	که میند خیر از آن چمن که تنگ از خونی چمن دارد که صد چشمید و کجی غلام کس ترین دارد بنازم دلبر خود را که حشش آن ز این دارد
---	--

اگر گوید نمی خواهم چو حافظ بنده مقلس  
بگویندش که سلطانی گدای ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد گرت هوست که معشوق گسلد پیوند حدیث دوست گویم که بجزرت دست سروند و دل جانم فدای آن محبوب دلا معاش چنان کن که گر بفرزد پای نمک نداشت دل و جای سخن نیست صبا در آن مرتلفا دل مرا بینی	خداش در هر حال از بلا نگهدارد نگهدار سر رشته تا نگهدارد که آشنا سخن آشنا نگهدارد که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد ز روی لطف گویش که جا نگهدارد
---	--

خبار را بگذارت کجاست تا حافظ  
بیاد کار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد حباب ابر بر اندازم از نشاط کلاه بیادگار تو چون باور انباشد راه چو جان فدای بخت شد خیال می تم خیال زلف تو گفتا که جان سیله مساز لوک را چوره خاک بوسلین نیست بما امید ازین درم در بزن قالی بشی که ماه مراد از افق طلوع کند	اگر ترا گذرے بر مقام ما افتد اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد کی اتفاق مجال سلام ما افتد که قطره زلالیت بجام ما افتد کزین خاک خرادان بدام ما افتد کی التفات جواب سلام ما افتد بود که تشر دولت بنام ما افتد بود که پر تو توری پیام ما افتد
---	--

ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ  
نسیم گلشن جهان در شام ما افتد

هر کرا با خط سبزه است سر سودا باشد  
پای ازین دایره بیرون نهد تا باشد

نیم نشین

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم ظل محدود جسم زلف توام بر سر باد چون من می از پرده برون ای در آئی تاکی ای در گر انما به رود خواهی داشت ازین هر فرقه ام آب روانت بیا	داغ سودای توام سر سوید ایشد کا ندرین سایه ستراد دل شیدا ایشد که در باره ملاقات نه پیدا ایشد که نعمت دیده مردم همه دریا ایشد اگر میل لب جوئی و تماشا ایشد
چشم از تاز بجا فکرم کند میل آری سرگرائی صفت زگس رعنا ایشد	
هرگز مهر تو از لوح دل و جان نرود آنچنان مهر توام در دل جان طای گرفت از دماغ من مهر گشته خیال رخ دوست آنچه از بار نعمت بردل سکین من است در ازل بیت دلم با سر زلفت پیوند اگر رود از پی خوبان دل من معذرت است	هرگز از یاد من آن سر و خرامان نه رود که گرم جان برود مهر تو از جان نرود بجفای فلک و حفصه دوران نرود برود دل من و از دل من آن نرود تا ابد سر نه کشد و ز سر پیمان نرود در دوار چه کند که پی در مان نرود
هر که خواهد که جو حافظ نشد سرگردان دل بخوبان نهد از پی عشق ریان نرود	
هوس باد بهارم بسوی صحر ابرد هر کجا بودی چشم تو بر دازد ایشد جام می دمی نسبت دم ز روان بخشی زد دوش دست طلب سلسله شوق تو بست راه مانع آن ترک کمان ابروز دل سنگین ترا اشک من آورد راه	یاد بوی تو بیاورد و ستر از ابر نه دل خسته ایسار مرا انتها ابرد آبر و از لب جان بخش روان بخش ابرد پای خیل خردم لشکر غم از جا ابرد رخت ماه مندوی آن سرو سبی بالا ابرد سنگ را سبیل تو اند بره دریا ابرد
بخت بیمل بر حافظ کن از خوش نفسی پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا ابرد	
یاد باد آنکه نهایت نظریه با ما بود یاد آنکه چو چشمت بعبایم میگشت	رقم مهر تو چه رسد ما پیدا بود معجزه عیسویت در لب شکر خا بود

در قیامت  
آینان  
در تمام

یاد باد آنکه من چون کلک بشکستی یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروختی یاد باد آنکه چو یاقوت قبح خنده زدی یاد باد آنکه دروان بزنگه خلق ادب یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس نس یاد باد آنکه خرابات نشین بودم دست	در دکا بش مویچیک جهان بیا بود دین دل سوخته پروانه تبه پروا بود در میان لب لعل تو حکایتها بود آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود خرمن و یار نبودیم و خدا با ما بود آنچه در مجلس امروز گشت آنجا بود
یاد باد آنکه با صلاح شما میشد راست نظم هر سرگوهر ناسفته که حافظ را بود	
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود راست چون سوسن گل از تر صحبت پاک دل چو از پیر خرد نقد معانی صحبت آه ازین جور و نظلم که درین دانه است در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز دوش بر یاد حریفان خرابات شدم بس گشتم که پیرسم سبب درد فراق راستی خاتم فیروزه بواسطی	دیده را روشنی از خاک رت حاصل بود بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود دای ازان عیش و تنعم که دران منزل بود چه توان کرد که سعه من دل پامل بود خم می دیدم و خون در دل پاد در گل بود مفتی عقل درین مسئله لایبقل بود خوش درخشید ولی دولت مستعل بود
دید ای آن قهقهه کبک خرامان حافظ که ز سرخیه شایم قضا ناسل بود	
یاری اندک نمی بسیم یاران را چه شد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ بی کجاست صد هزاران گل شکفت با نگی غمی بر نخاست بعلی از کان مرآت بر نیاید سالیاست زهره ساز خود میگیرد مگر عودش بسوخت کس نیگوید که یاری داشت حق دوستی گوی تو فین گرفت در میان افگنداند	دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد خون چکید از شتاج گل باد بهاران را چه شد عند لیسان را چه پیش آمد هزاران را چه شد تابش خورشید و سحر ابرو باران را چه شد کس نیارد ذوق مستی می گساران را چه شد حق شناسان را چه حال افتاد بیاران را چه شد کس میدان روی آرد سواران را چه شد

نزدیک

سازد

حافظ اسرار الہی کس نمیداند خموش  
از کرمی پرسی که دور روزگار ان اچہ شد

یکدم و جام وی مگر کہ اتفاق افتاده بود  
از سرمستی دگر باشا ہد عہد شباب  
نقش ہی بستم کہ گیرم بوسہ زان چشم مست  
ساقیا جام دمامد وہ کہ در سیر طریق  
ای معتبر شدہ فرما کہ دو شتم آفتاب  
در مقامات طریقت ہر کجا کہ دیم سیر  
اگر بودی شاہی نصرت الدین از کرم  
وزلب ساقی شترایم در مذاق افتادہ بود  
رجبتی میجو آستم لیکن طسلاق افتادہ بود  
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتادہ بود  
ہر کہ عاشق و خن باشد در نفاق افتادہ اند  
در شکر خواب صبوحی ہم وثاق افتادہ بود  
عافیت را با نظر بازی فراق افتادہ بود  
کار ملک دین ز نظم و اتفاق افتادہ بود

حافظ آن ساعت کہ این نظم پریشان ہیئت  
طاری خوش بدام اشتیاق فتادہ بود

یارم چو تدرج بدست گیرد  
در بحر فسادہ ام چو مایی  
در پاش فتادہ ام بزاری  
ہر کس کہ بد چشم او گفت  
باز اربستان فکمت گیرد  
تا یار مرا بشت گیرد  
آیا بود آنکہ دست گیرد  
کو محتسبہ کہ دست گیرد

خرم دل آن کہ ہر چو حافظ  
جانے زمی است گیرد

بنویس دلا بسیار کاغذ  
ای باد صبا بسر بان خوخ  
ہرگز ننویسد ادجوابے  
تا نام تو نقش شد بر او ماند  
بفرست بان نگار کاغذ  
از عاشق بقیہ اسرار کاغذ  
گر بنویسم ہزار کاغذ  
بر صفحہ روزگار کاغذ

بنویس ز روی ہر ربانے  
بر حافظ دل نگار کاغذ

الا اے طوطی گویای اسرار  
سرت بسزد دولت خوش باد جاوید  
مسادا خالیت شکر ز منتقار  
کہ خوش نقشی نمودے از خط یار

چشم اشتیاق

سخن سر بستہ گفتی با حسریفان  
بروی مازن از ساعن سر گلانی  
چہ رہہ بو این کہ درد پریدہ مطرب  
ازین ایفون کہ ساقی درئے افگند  
خرد ہر چند نقد کائنات مست  
سگند در اتمی بختند آبے  
بیساہ حال اہل درد لبش نو  
بستوران مگو اسرار مستی  
بت چینی عدوی دین و مال است  
خداوندی بجای بندگان کرد

خدا را زین معما پرده بردار  
کہ خواب آودہ ایم ای بخت بیدار  
کہ میرقصند با ہم مست و ہشیار  
حریفان رانہ سرماند نہ دستار  
چہ سنجیدیش عشق کیمیا کار  
بزور و زریسرنیت این کار  
بلطف اندک و معنی بسیار  
حدیث جان پیرس از نقش دیوار  
خداوند دل و دینم نگہدار  
خداوند از آفاتش نگہدار

بین دولت منصور شاہ  
علم شد حافظ اندر نظر نگار

ای یاد مشکبو بگذر سوی آن نگار  
با او بگو کہ ای منہا ہر بان بن  
دل دادہ ایم و ہر تو از جان خریدہ ایم  
کردی چو روزگار فراموش بندہ را  
ای دل بساز با غم ہجران و صبر کن  
باری خیال دوست ز پیش نظر منوی  
بکش اگر ز زلفش بوسے بمن بیار  
باز آ کہ عاشقان تو مردند از انتظار  
براجفا و جور فراق تو رواندار  
ز نہار عہد یار و فادار گوش دار  
ای دیدہ در فراقش ازین مش خون مبار  
چون بروصال یار ندا یم خست یار

حافظ تو تا بکے عم حال جهان خوری  
بسیار غم مخور کہ جہان نیست پایدار

ای بردہ گوی حسن ز خوبان روزگار  
الحق وجود نقش و نشان دہان تو  
دادیم دل بدست خط و زلفے خال تو  
با دہزار دشمن اگر یار با من مست  
عشقت چو در سراجہ دل خانہ گیر شد  
قدت برستی چو ہی سہر جو بیار  
موسوم فقط است نہ پنهان نہ آشکار  
از دست ہر سہ تا چہ کشد این دل فگار  
دائم مصاف را و ترسم ز کار زار  
زین در اگر بدوشوم آیم با مضطرار

تعال  
تذکرہ

گر سر و پیش قدم تو سر میکشد مرغ عقل طویل را بنود هیچ اعتیار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت  
در شد رعنت دلش افتاد مهره ار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر  
از دیده گر سر شک چو باران رود رستا  
بی عمر زنده ام من و این بس عیب مدار  
اندیشه از محیط فنا نیست هر گرام  
در هر طرف ز خیل حوادث کینگی است  
این یکدم که دولت دیدار ممکن است  
تا کی نمی صبح و شکر خواب صبحدم  
وی در گذار بود و نظر کسی ماند کرد

باز که ریخت بی گل رویت بهار عمر  
کاند غمت چو برق بشد روزگار عمر  
روز فراق را که نهد در شما عمر  
بر نقطه دین تو باشد مدار عمر  
زانرو عنان گسسته دو اند سوار عمر  
در یاب کام دل که نه پید است کار عمر  
بیدار گرد بان که نم اند غمت بار عمر  
بیچاره دل که سپنج ندید از گذار عمر

حافظ سخن گوئی که در صفحه جهان  
این نقش ماند از قلت یادگار عمر

ای صبا نگهتی از خاک در بار بیار  
تکیه روح من از دین یار گوئی  
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام  
یو فانی تو کجاک ره آن یار عزیز  
روزگار است که دل چهره مقصود ندید  
گردی از رگدرد دست بگورتی رقیب  
دل و دیوانه ز زنجیر نمی آید باز  
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان میت  
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چین  
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دست

بیرانده دل و مزده دلدار بیار  
نامه خوش خبر از عالم هر سرار بیار  
شده از تفجرات نفس یار بیار  
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار  
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار  
بهر آسائش این دیده خونبار بیار  
حلقه از خشم آن طره طرار بیار  
خبره از بر آن دبیر عیار بیار  
بایران نفس مزده گلزار بیار  
خنده زان لب شیرین شکر بار بیار

دلق حافظ بچس از زدمیش رنگین کن  
دانهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نگهتی از کوی فلانی بمن آر  
قلب بی حاصل ما از زن اکسیر مراد  
در کینگاه نظر بادل خویش چنگت  
در غریبی و فراق و غم دل پریشدم  
منکران را هم ازین می نوسه ساغر بچشان  
ساقیا عشرت امروز لبه در انگن

زار و بیار غم تحت جانی بمن آر  
یعنی از خاک در دست نشانی بمن آر  
زار و غمزه او تیسر کمانی بمن آر  
ساغر می ز کف تازه جواسه بمن آر  
و گرایشان نستانه روانی بمن آر  
باز دیوان تضا خیط امانی بمن آر

دل از پرده بشد دوش که حافظ می گفت  
ای صبا نگهتی از کوی فلانی بمن آر

ولا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر  
منم یارب که جانان را ز عارض بوسه می صنیم  
چو باد از خرمن جانان برودن خوشه تا چند  
مراد یعنی عقیمی بمن بخشید روزی بخش  
نگارستان چین دائم نخواهد شد سرایت یک  
دلادار ملک شنجیزی گرازا ندوه نگریزی

تو نیز ای دیده خوانی کن مراد دل بر آخر  
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر  
ز بهت تو شده بردار و خود خسته بکار خسر  
بگو شرم قول جنگ اول بدستم زلف یار آخر  
بنوک کلک رنگ آمیز نقشتی همه نگار آخر  
دم صحبت بشارتها بسیار دزان نگار آخر

تبی چون ماه زانوزدی چون لعل پیش آورد  
تو گوئی تا نیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شلخ سر و سبهی بل صبر  
ای گل بشکر آنکه شکفته بکام دل  
زاهد اگر خورد و قصورست امیدوار  
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم  
گرد گیران بعیش و طرب خرم اندو شاد  
نیخور بیانگ چنگ و مخور غصه در کس

کلبیا بگ زد که چشم بر از روی گل بود  
با بلبلان بیدل شیدا کن غرور  
مارا شراب خانه قصورست و یار حور  
تائیت غیبتی ندید لذت قصود  
مارا غم نگار بود مایه سرور  
گوید ترا که باده مخور گوهر لغفور

حافظ شکایت از غم بجران چس می کنی  
در بحر وصل باشد و در ظلمت است نور

پیش تمع آتش پروانه بجان گوید گیر

روی بنامه را گو که دل از جان برگیر

توان  
دانه

توان

توان

بر سر کشته خویش آبی وز خاکش بر گیر آتش عشق و دلم عود و تمجید بگیر در نه در گوشت نشین دلق ریاد بر گیر بخت گو روی کن در روی زمین نظر گیر وز غمت سیم شمار افکند و رخسار از گیر بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر گو نام زرد و لیم خشک و کتارم ز گیر سیم در باز و بر سیم بری در بر گیر	بر لب تشنه من بین مدار آب درینغ چنگ بنواز و لبازار بنود عود و بک در سماع آبی و ز سر خرقه بر انداز و بر نفس دوست گو یار شود هر دو جهان دشمنش ترک درویش گیر از نبود سیم و زرش میل رفتن کن ای دوست دمی با ما باش رفته گیر از برم این آتش آب ل چشم صوف بر کش ز سر و باده صافی در گیر
--	---

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را  
که بین مجلس و ترک سر منبر گیر

خزمن سوختگان راهم گو با دیبر گو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد دیبر ای دل خام طبع این سخن از یاد دیبر دیده گو آب رخ و جسد بعد از دیبر مزد اگر می طلبی طاعت استا دیبر یارب از خاطرش اندیشه بیدار دیبر و انگیم تا بلجسد فرایغ و آزاد دیبر دیگری گو بود نام من از یاد دیبر باده پیش آور و یکجا غم از یاد دیبر	روی بنا و وجود خودم از یاد دیبر ما که دادیم دل دیده بطوقان بلا زلف چون عنبر خاشاک بودید بهبات سینه گو مشغله آتش کده پارس کش سعی ناکرده درین راه بجای زسی دوش می گفت بزمگان در رات کشتم روز مرگم نفس و عسده دیدار دیبر دولت پیرمغان باد که باقی بهل است بعد ازین چهره زرد من خاک رودت
--	--

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار  
برواز در گمش این تاله و نسیر یار

یکد و ساغر شراب ناب بیار گوست در مان شیخ و شباب بیار در میان مه آفتاب بیار نفس بر لب در باب بیار	ساقیا مایه شباب بیار داروی درد عشق یعنی غم آفتاب مست و ماه باده و جام غم دوران محو که رفت و ز رفت
---	--

می کند عقل سر کشی تمام بزن این آتش مرا آبی گل اگر رفت گو بشادی رو غلغل قسری از زمانه رو است یا صوابت و یا خطا خوردن وصل از جز بنجواب نتوان دید گر چه ستم سه چار جام دگر تا بکله شوم خراب بیار	گردنش راز می طناب بیار یعنی آن آتش چو آب بیار باده ناب چون گلاب بیار قلقل شیشه شراب بیار گر خطا هست دگر صواب بیار داروی گوست اصل خواب بیار تا بکله شوم خراب بیار
--	--

یکد و وصل گران بحافظ ده  
گر گنا هست دگر ذاب بیار

شب قدرت و طی شدنم سحر دلاد رعاشقی ثابت قدم باش من از زندگی نخواهم کرد توبه دلم رفت و ندیدم روی دلدا بر آ آسج روشن دل خدا	سلام می حتی مطلع العجز که در این ره نباشد کار بی اجر دلو آذیت نمی بالمحجر و المجر فغان از این نظا دل آه ازین جز که بس تاریکی می بینم شب سحر
--	---

وقاداری جفاکش باش حافظ  
فان الراج و انحران فی العجز

صبا ز منزل جانان گذد درینغ مدار بشکر آنکه شکفتی بجام دل ای گل مراد ما همه موقوف یکد کرشمه است حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی جهان و هر چه در دست مهل و مختصر است مکارم تو با فاق صبر و خا عر چو ز کخی طلب میکنی سخن این است کنون که چشمه نوشیت لعل شربت غبار غم برود حال به شود حافظ	وز و بعا شق مسکین خبر درینغ مدار نسیم وصل ز مرغ سحر درینغ مدار زدوستان قدیم نطق درینغ مدار کنون که ماه متامی نطق درینغ مدار ذابل معرفت این مختصر درینغ مدار از دو ظیفه و زاد سفر درینغ مدار که در بهای سخن سیم نند درینغ مدار سخن بگویی و ز طوطی شکر درینغ مدار تو آب دیده ازین بگذر درینغ مدار
---	---

نوی

عید است و موسم گل یاران در انتظار دل برگرفته بودم از ایام گل فصلی گرفت شد کویچه نقصان صبوح هست جز نقد جان بدست نذارم شراب کو خوش دلیت خرم و خوش خرد و کریم می خورد بشعر بنده که زبانه در دهن دل در جهان میندوستی سوال کن اے دل جناب عشق بلندست همتی ز آنجا که پرده پوشی لطف عیم تست ترسم که روز حشر عثمان در عثمان رود	ساقی بروی شاه حسین ماه دمی بیار کاری نکردم پت پکان روزگار از می کنند روزه کت طالبان یار کان نیز که شمشیر ساقی کنسم نشان یارب ز چشم خشم زانوش بگبار جام مرصع تو بدین در شا هوار از فیض جام و قصه جشید کارگار نیکو شنو حدیث و تو این قصه گو شدار بر نقد با پوشش که قلبی است کم عیار تبیح شیخ و خرقة زنده شراب خوار
---	---

حافظ چورفت روزه و گل نسیزمی رود  
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار از لب جانان می یابم نشان زندگی کشته عشقم مرا از شعله دوران چه غم قبیله و محراب من ابروی دلدارت پس چونکه اندر هر دو عالم یار میاید مرا هر که از خود شد نجر و در طریق عاشقی صورت مردان چه خواهی پیر مردان گزین	نشسته در دم مرا با وصل با بجران چکار پس ایجان من با جانان چکار مفسس عورم مرا با زمره دیوان چکار این دل شوریده را با این چه بان چکار با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار از غم و دوش چه آگاهی با دزدان چکار مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار
---	--

حافظ اگر عاشق و مستی دگر ره باز گوے  
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بختانه روم بار دگر خرم آن روز که با دیده گریان بوم معرفت نیست درین قوم خدا یابد عاقبت می طلبد خاطر مرام بگذارد	بجز از خدمت زندان کفر کار دگر تا زخم آب در سیکه یکبار دگر تا برم گوهر خرد را بخریدار دگر غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
--	---

گر ساعد شودم دایره چرخ کبود راز بر لبه ما بین که بدستان گفتند یار اگر رفت و حق صحبت برین نشناخت هر دم از درد دنیا که فلک هر است	هم کبیر سرخ آورش باز بر کار دگر هر زمان بادف دنی بر سر باز دگر عاشق بشود که روم من زنی یار دگر کندم قصه دل زار باز دگر
--	---

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست  
غرق گشتند درین بادی بسیار دگر

نصیحتی گنمت بشنو و بسیار بگیر ز وصل روم جوانان مستی بردار نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی معاشری خوش و رودی بساز میجویم بر آن سرم که تو خشم می و گنه نه کنم دل رسید ما را که پیش میگیرد چو قسمت ازنی بے حضور ما کردند بجزم تو به نهادم قدر ز کف صد با چو لاله در قفسم ریز ساقی امی ناب مئی دو ساله و محسوب چارده ساله نه گفتنت که حذر کن ز زلف او ایدل بیار ساغر یافت و فیض در خوشاب بنوش باده و عزم وصال جانان کن حدیث تو به درین بزگم گو و اعط	هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر که در کین گم عمر است مگر عالم پیر که این متاع قلیل است و آن بهای کثیر که در خویش بگویم بسا که بیم وزیر اگر موافق تدبیر من شودت تقدیر خبر دهید به مجنون بسته در زنجیر گر اندک نه بوفت رضاست خورده بگیر و لے کر شمه ساقی می کشد تقصیر که نقش خال نگارم منیسر و در ضمیر هم بس است مر صحبت صغیر و کبیر که می کنند دران حلقه باد در زنجیر حسود گو گرم آصفه بسین و بپیر سخن شنو که ز نندت زبام عرش صغیر که ساقیان کمان ابروت زنده بپیر
---	--

چه جای گفته خاجو و شعر سلمان است  
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم خور انجی دل غمدیده حالت به شود دل بد کن دور گردون گرد و روزی بر مراد مانگشت	کلمه احسان شود روزی گلستان غم خور دین سر شوریده باز آید بسامان غم خور داما یکسان نماند حال و دران غم خور
--	--

دکتر محمد تقی

ساقی

تین

تخت خوش خوان

چتر گل بر سر کشتی ای مرغ شیخ آن غم خود باشد اندر پرده باز بهیای پنهان غم خود آخر الامرا و نجواری رسد آن غم خود سر ز نشهاگر کند خا و مغیبلان غم خود جمله میداند خدای حال گردان غم خود چون ترا وحت کشتی بان ز طوفان غم خود بیخ راهی نیت کور نیت پایان غم خود گر توئی از جان غلام شاه مردان غم خود	اگر بسیار عمر باشد باز بر طرف چمن بان مشو ز می چون واقف نه از میر غیب هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت در بیابان گریه و گشت و غمخواری نیافت حال مادر فرقت جانان و ابرام رقیب اے دل از ایل فنا بنیاد هستی بر کند گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد نا پدید شمع بزم آفرینش شاه مردان است پس
--	---

حافظ در کج فقر و خلوت شبهای تار  
تا بود دردت دعا در سر قرآن غم خود

عشاق را نواز تو هر لحظه صد نیاز بیریده اند بر قد سروت قبایح نیاز چون خود گو بر آتش سوزان بسوزد نیاز چو ز راگر بر بند مراد در بان گاز بی شمع عارض تو دلم را بود گداز از شوق آن حسرم ندادم حجاز بی طاق ابروئی تو تنگ از مرا جواز پشکست عهد چون در پیمان وید باز	ای سوزناز حسن که خوش میردی بناز فرخنده باد طالع نازت که در ازل آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست از طعن رقیب نگردد عیار کم پر دانه از شمع بود سوز دل و دل دل که طواف کعبه گویت قوف یافت هر دم بخون دیده چه حاصل و ضو چو نیت صوفی ماکه تو به زمی کرده بود دوش
--	---

چون باده مست بر سر رخ رفت گفت زمان  
حافظ که دوش از لب ساغر شخیر راز

همان نیاز که جلاج را بر ابراه حجاز زاشک بر سر حکایت که من نسیم غماز جمال دولت محمد را بر زلف ایاز چو کعبه یافتیم آیم زبت پرستی باز که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز	براه میگرد عشاق راست در رنگ نیاز چه گویمت که ز سوز درون چو می بینم غرض که فتنه حسن مست نمره حاجت نیت بسیج در نه روم بعد ازین حضرتت دست شب چسبن بسوز که ز بخت می خواهم
---	---

تم ز بحر تو چشم از جهان فرو می خست چه علقه که ز دم بر در دل از سر سوز جو غنچه سر نهفته پنهان کجا ماند	امید دولت وصل تو داد جا تم باز بیوی روز وصال تو در شبان در آ دل مرا که نسیم صباست محرم راز
---	--

ز شوق مجلس آن ماه خرمی حافظ  
گرت چو شمع جفائی رسد بسوزد بساز

بر نیاید از تمنای لبست کامم هنوز روز اول رفت و نیم در سر زلفین تو از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن نام من رفتت روزی سلب جان بسپو پر تو روی ترا در خسلو تم دید آفتاب در ازل داد دست ما را اساقی لعل لبست ساقیا یک جرعه ده زان آب آتش کون من ایک گفستی جان بده تا باشدت آرام دل	بر امید جام خلعت دروی آشتام هنوز تا چه خواهد شد درین سودا سر انجام هنوز می زند هر لحظه تیسری میور اندام هنوز اهل دل را بوی جان می آید از نام هنوز میدود چون سایه بر دم برباب با هم هنوز جرعه جامی که من سرگرم انجامم هنوز در میان پختن گان عشق او ختام هنوز جان بنماییش سپردم نیت آدمم هنوز
---	--

در سلم آورد حافظ قصه لعل لبش  
آب حیوان میسوزد مردم ز اقل نام هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز ولا ز بجز کمن ناله زانکه در عالم دو تا شدیم چو کمان از غم و می گویم حکایت شب بچران بر شمان کمینند ز طره تو پریشانی دلم شد فاش هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود اگر بسوزدت ای فل ز درد ناله کمن	کجا است بلبل خوشگوی گو بر آرزو آواز غمست و شادی و خار و گل و شیب فراز هنوز ترک مکان ابروان تیسرا انداز که نیت سینده ارباب کینه محرم راز ز مشک نیت غریب آری او بود غماز نظر برده کسی بر نمی کنی از ناز دم از محبت او میسوزد بد بساز
---	--

غبار خاطر چشم خصم کور کند  
تو رخ بنجا که ناله حافظ و بر آرمناز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز دی بجال غریب یار خود پرواز
--

تخت

تخت نام نیاز

تخت

تخت

بفعل

بهر کشت که خواهی بگیر و بازم بند  
بر آستان وصال تو میدم بوسه  
نه این زمان من شوریده دل نهادم رو  
دل انمال ز شامی که صبح در پی اوست  
گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهلت  
درون سینم دلم چون کبوتران طپید  
خیال قد بلند تو می کند دل من

بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز  
بر آستین وصال چو نیت دست نیاز  
بر آستان تو کاندرازل نهادم باز  
که نشخ زوش هم باشد و نشیب و فراز  
خرام میکنم و بر خاک سایه می انداز  
چه آتشی است که بر جان ما نهادی باز  
تو دست کوته من بین دواستین دراز

حدیث در دمن ای مدعی نه امروزت  
که حافظ از ازل اورند بودت ابد باز

متمم که دیده بدیدار دوست کردم باز  
نیاز مسند بلا گویند از غبار شوی  
بیکد و قطره که ایشار کردی ای خواجه  
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق  
ز مشکلات طریقت عنان متابیل  
درین مقام مجازی بحسن پایله بگیر  
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم  
اگر چو حسن تو از عشق غیر مستغنی ست

چه شکر گویت ای کار ساز بسنده نواز  
که کیمیای مراد است خاک کوسه نیاز  
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز  
بقول معنی عشقش درست نیت نماز  
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز  
درین سراچه با نچه عیب عشق میاز  
چو سرور است درین باغ نیت محرم در  
من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز

غزل سرانی نامه صدف نبرد  
دران مقام که حافظ بر آورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز  
روندگان حقیقت رو بلا سپرد  
غم حبیب نهان بز جستجوی رقیب  
چو فتنه بود که مشاطه قضا انجخت  
بدین سپاس که مجلس سعادت بدوست  
ملاستی که بروی من آمد از غم عشق

ترا بکام خود با تو خویش را دمساز  
رفیق عشق چه غم دار از نشیب و فراز  
که نیت سینه ارباب کیسند محرم را  
که کرد ز گشمتش سینه بسوزد ناز  
گرت چو شمع جفائی رسد بسوزد و بساز  
ز آتشک پرس حکایت که من نیم غماز

نزدی صدق وصفاتش تیرا دلم دمساز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند  
بنیم بوسه دعای بجز زایل ملی

نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز  
که کبید دشمنی از جان و جسم دار دبان

فگند زمره عشق در حجاز و عراق  
نوا می بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیای کشتی مادر شرط شراب انداز  
مرا کشتی باده در آنگن ای ساقی  
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا  
بیای از آن می گلنگ مشکبو جامے  
اگر چه است و خرابم تو نیز لطف کن  
چه غمیش اگر ت آفتاب می بای  
چهل که روز و فاقم بخاک بسیارند

غریب و دوله در جان شیخ و شایب انداز  
که گفتند اندک کوی کن و در آید انداز  
مرا در گز کم در ره صواب انداز  
شراب و رشک و حد در دل گلاب انداز  
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز  
ز روی خست بر گهر زرقاب انداز  
مرا بے کده بر در خم شراب انداز

گراز تو یک سر مو سر کشد دل حافظ  
بگیر و در خشم زلفش به تیغ تاب انداز

حال خونین دلان که پرند باز  
جز قلاطون خم نشین شراب  
شورش از چشم می برستان باد  
هر که چون لاله کاسه گردان شد  
بسکه در پرده چنگ گفت سخن  
بکشاید و لم چو عنقچه اگر

وز فلک خون جسم که جوید باز  
سر حکمت بسا که گوید باز  
ز کس مست اگر بروید باز  
زین جفاخ بخون بشوید باز  
ببرس موسی تا نه روید باز  
ساعسر لاله گون جوید باز

گرد بیت الحرام خشم حافظ  
گر نمیرد بسر بویید باز

خیز و در کاسه ز آب طربناک انداز  
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است  
ملک این مرز و دانی که ثباتی نکند  
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم

پیش ازانی که شود کاسه سر خاک انداز  
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز  
آتشی از جگر خام در اطلاق انداز  
ناز از سربزه دسایه بران خاک انداز

بنا بر کمال

دل مارا که زمار سزلف تو بخت	از لب خود بر شفا خانه تریاک انداز
غسل در آنک دم کامل طریقت گویند	پاک شود آدل و پس بیده بران پاک انداز
یارب آن زاهد خودین که بحر عیبید	دودا پیش در آئینه انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دوست	بر رخ او نظر از آئینه پاک انداز
چو گل از گهت او جامه قبا کن حافظ	
وان قبا دره آن قامت چالاک انداز	
دلم ر بوده لولی دشی ست شور اینگز	دروغ وعده و قتال وضع دنگ آینهز
فدای پیرین چاک ماه رویان باد	هزار جامه تقوی و خسره پر همیز
فرشته عشق نداند که صیت قصه خوان	بخواه جام و شرابی بنام آدم ریز
غلام آن کلام که آتش آسروند	نه آب سرد زنده در سخن بر آتش تیز
فقیر خسته بیدر گاهت آدم رحمی	که جز ولای تو امیت هیچ دست آویز
بیا که با تفت میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و از قضا گریز
پایاله در کفتم بسند تا سحر که حشر	بمی زد لب بسم بول رو در تا خیز
میان عاشق و معشوق هیچ حاصل نیست	
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز	
روز عیش و طرب ماه صیامت امروز	کام دل حاصل ایام بکام است امروز
گو عروس فلکی رخ منهای از مشرق	که مرا و بین آن ماه تمام است امروز
زاهدی را که بودی چو صوامع جانی	بین که در کج خرابات مقام است امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب جینالد	کار او چون ز بهاران بنظام است امروز
محتسب نهییده گو بپندیده زبازرا	کامکه باشا بدوی نیست کدام است امروز
گو گویند خلاق که همه حافظ را	
چشم بر دوسه نگاه و لب جام است امروز	
زلفین سیم چشم اندر زده باز	وقت من شوریده بهرم بر زده باز
زان روی که کو چشم بدان دور که مده	بر زده طلسمه و بر خور زده باز
بر ساعس عیشم زده سنگ و لیکن	با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای دست حذر کن	کاشش من سوخته دل بر زده باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم	با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم	بر سکه رویم هم بر زده باز
از غایبه بر سرم زده خوش شکر و قد	امروز هم بر گل و شکر زده باز
شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ	
هشدار که بر سپید کبوتر زده باز	
در آ که در دل خسته توان در آید باز	بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست	که فتح باب و صالت گرگشاید باز
به پیش آئینه دل هر آنچه می دارم	بجز خیال جسمالت نمی آید باز
غمیکه چون سپهر رنگ ملک دل گرفت	ز خیل شادی روم رخت زواید باز
بدان مثل که شب آستین آمده است بر تو	ستاره می شرم تا که شب چه زاید باز
ز خوف بادید دل بد کن بر بند لجرام	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ	
بوسه گلشن وصل تومی سراید باز	
ای صبا گر بگذری بر ساعل رود آرس	بوسه زن بر خاک آن دادی و کین کن نفس
منزل سلی که بادش هر دم از ماصد سلام	بر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس
محل جانان بوس آنکه بزادی عرضه دار	کز فرات سوخته ای هیربان فریاد رس
عشرت شگیر کن می نوش کا ندر راه عشق	شیر و آن را آستینهایت با سیرس
دل بر غمت می سپار و جان چشمت یا	گر چه هشتیاران نداند خنیا خود کس
من که قول تا صبحان را خواندی با کس نیاید	گو شمالی خوردم از پیران که انیم بند بس
طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند	وز تحیر دست بر سر میزند مسکین گس
عشق بازی کار بازی نیت لیل بر سباز	ورند کوی عشق نتوان زود بچوگان بوس
نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست	
از جناب حضرت شایم است این منتس	
جانان ترا که گفت که احوال ما پیرس	بیگانه گرد و قضا هیچ آشنای پیرس

آنجاکه لطف شامل خلق کریم نیت خواهی که روغن شود احوال بر عشق پیچ آگهی ز عالم در ویشش بود از دق پوش صومونه نقد طلب مجوی در فتنه طیب خرد باب عشق نیت نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی ما قصه سکندر و داورا نخواهنده ایم	جرم گذشته عفو کن و ما چرا پیرس از شمع پرس قصه ز باد صبا پیرس آنکس که با تو گفت که در ویشش پیرس یعنی ز مفلسان سخن کمی پیرس ایدل با روغن و نام دو پیرس از لوح سینه محو کن و نام ما پیرس از ما بجز حکایت جبر و وفا پیرس
---	--

حافظ رسید موسم گل موفقت فحوان  
در باب نقد عمر و ز چون و چرا پیرس

دارم از زلف سپاهت که چند آنکه پیرس کس با مید و فاترک دل و دین کناد پیریک جرحه که آذاکش ز پنی نیست گو شته گیری و سلامت هوسم بودلی ز اهلان سلامت بگذر کان مے لعل گفتم از گوی فلک صورت حالی بریم	که چنان ز و شدم بی مرسانا پیرس که چنانم من ازین کرده پشیمان که پیرس ز جنتی می کشم از مردم نادان که پیرس قند می کشد آن ز کس فغان که پیرس دل و دین میرد از دست بد انسان پیرس گفت آن میکشم اندر دم چو گان که پیرس
--	---

گفتمش زلف کیمین که کث دی گفتا  
حافظ این قصه در از دست بقرآن پیرس

در عشقی کشیده ام که پیرس گشته ام در جهان و آخر کار آنچنان در هوائی خاک درش بی تو در کعبه گدائی خویش من بگوش خود از دلانش دوش سوی من لب چه میگری که گوی	زهر بگری کشیده ام که پیرس دلبری برگزیده ام که پیرس میرود آب دیده ام که پیرس رنجهای کشیده ام که پیرس سخناتی شنیده ام که پیرس لب لعل گزیده ام که پیرس
---	--

بچو حافظ غریب در ره عشق  
بمقامی رسیدم ام که پیرس

در ضمیر مانی گنجید بغیر از دست کس یا گسدم گون ما گریل کردی نیم جو میردی چون شمع جمعی ازین پیت دوان قافل است آنکو بشیر از تومی بی عینان خاطرم وقتی موس کردی که نیم چینه مردمان را از عس شب گر خیالی در دست اکویت از آنکه چو دریا گشت و می ترسم که باز	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست پس هر دو عالم پیش چشم ما نمودی کیعدس نی غلط گفتم نباشد شمر او خود پیشش پس قتل در لذت مگر نیکو نیتند اندس تا ترا دیدم زکرم جز بدیدارت هوس من چنانم که خیالم باز نشناسد عس بر سر آید این رفیقان بسکارت چوخس
--	--

حافظ این ره بیای لاشه لنگ تو نیت  
بعد ازین نمیشین که گردی زینخیزد زین فرس

دل ازین سفر بخت نیک خواست بس و گر ز منزل جانان سفر کن در ویش بصد مصطفی بنشین و ساغر مے نوش زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن فلک بر دم نادان د ب زام مراد و گر کین بکشاید غمی ز کشور دل هوای سخن مالوف و عهد یار قدیم بمنت در گران فوکن که درد و جهان	نسیم رو صند شیر از بیک راهت بس که سیر معسوی درج خانقاهاست بس که اینقدر ز جهان کسب ال جاهاست بس که شیشه موی صاف است چو ماهت بس تو اهل دانش و فضیله هستی گناهت بس جریم در گدایی مسغان پناهت بس ز هر روان سفر کرده عذر خواهت بس رضای ایزد و انعام یاد شاهت بس
---	---

پیچ و رود گرفت حاجت ای حافظ  
دعای نیش و درد صبحی گاهت بس

گلعداری ز گلستان جهان ما را بس من و هم صحبتی اهل ریاد و درم باد قصر فردوس پادشاه علی می بخشند بنشین بر لب جوی و گذر عمر بسین نقد بازار جهان بسگر و آزار جهان یار با مات چه حاجت که زیادت طلبیم	زین چنین سایه آن سرور و ان ما را بس از گرانان جهان طل گران ما را بس ما که ندیم و گدا و پرخشان ما را بس اگان اشارت ز جهان گذران ما را بس اگر شمار آن بس این سود و زیان ما را بس دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
---	--

از در خویش خدای پرستم مفرست  
نیت مارا بجز از وصل تو در سر موسی  
که سر کوی تو از کون و مکان مارا بس  
این تجارت زمتاع دو جهان مارا بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی نصافیت  
طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس

اگر ز صین شفیقی درست پیمان باش  
شکنج زلف پریشان بدست با دیده  
گر تپه است که با خضر هم نشین باش  
رموز عشق تو از بی نه کار هر معنی است  
طریق خدمت و آیین بندگی کردن  
دگر لصبید جسمم تیغ برکش ز نهاد  
تو شمع آنجمنی یک زمان دیکل شو  
کمال دلبسری و حسن در نظر با جنت  
حریف حجه و گریه و گلستان باش  
مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش  
نهان ز چشم کند رجو آب حیوان باش  
بیاد تو گل این بلبل غمخوران باش  
خدا سے را که راه کن بیاد سلطان باش  
وز انچه با دل کرده پشیمان باش  
خیال کوشش پروانه بین خندان باش  
بشیره نظر از ناظران دوران باش

خمش حافظ و از جور یا رناله مکن  
ترا که گفت که بروی خوب حیران باش

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش  
از خادجی هزار بیک جوئی فرزند  
چون احمد شفیع بود روز تهنیز  
آن را که دوستی علی نیت کافرست  
امروز زنده ام بولای تو یا علی  
قبور نام منم سلطان دین رضا  
دستت غیرسد که بچینی گل ز شاخ  
مرد خسه که جامه تقوی طلب کند  
پیوسته در حمایت لطف اله باش  
گو که تا بکو هست افق سپاه باش  
گو این تن بلاکش کن پرگناه باش  
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش  
فردا بروح پاک امان گواه باش  
از جان یوس در در آن بارگاه باش  
باری بیای گلبن ایشان گیاه باش  
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن  
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آئی و دل تنگ مرا بوس جان باش  
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصیبت عشق فسر شد  
در خرقه جو آتش ز دی ای عارف ساک  
آن یار که گفتا تو ام دل نگران است  
خون شده دم از حسرت آن لعل آن بخش  
مارا دوسه ساغر بده و گور رمضان باش  
جهدی کن و هر حلقه دندان جهان باش  
گوی رسم اکنون سلامت نگران باش  
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش  
ای سب سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که بوس میکندش جام جهان بین  
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر شیروزی صحبت گل بایدش  
ایدل اندریند زلفش از پریشانی سال  
با چنین زلف و رخسار نظر بازی حرام  
زند عالم سوز را با صلت بسینی چکار  
نمک ز تقوی و دانش در طریقت کافرت  
تا زان ز گسسته نامی باید کشید  
ساقی در گردش ساغر قعل تا بچیند  
بر جفای خار کبریا صبر بلبل بایدش  
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش  
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش  
کار ملکست آنکه ندیرو تا بل بایدش  
را هر دو گرسه بند دارد تو گل بایدش  
این دل شوریده گر آن زلف و گلن بایدش  
دو در چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا نوشد باده بی آواز جنگ  
عاشق سکین چسب چندین تحمل بایدش

بیرد از من قرار و طاقت و هوش  
نگاری چایکی شوخی پر یوش  
ز تاب آتش سودای عشقتش  
چو پیر این شوم آسوده خاطر  
اگر نویسیده گردد استخوانم  
دل و دینم دل دو نیم برده است  
بت گلین دل بسین بنا گوش  
حریفی هوشی ترکی قبا پوش  
بسان دیگ و ایم میز نم جوش  
گرت همچون قبا گیرم در آغوش  
نگردد مهرش از جام فراموش  
برودش برودش برودش برودش

دوائے تو دوائے توست حافظ  
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و چه چو کاری غیر و دانه پیش  
بگرد گار ما کرده به مصالح خویش

تاریخ

بیادشاهی عالم فرو نیار دسر ز سنگ تفرقه خواری که مخنه ز تنوی ریای زاهد ساوس جان من فرسود بنوش باد که قسام صنع قمت کرد ریا حلال شمارند و جام باده سرام بد لر بانی اگر خود سر آمدی چو عجب	اگر ز سر قناعت خبر شود درویش شوبسان ترازو تو در پله کم و بیش قدح بیار و بزمن مرعی بر این دل ریش در آفریش از انواع نوش درویش زهی طریقت قمت زهی شریعت و بیش که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش
---	---

دبان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد  
بجان بود خطم زین دل بحال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریای باش نگویت که همه ساله نمی پرستی کن چو پیر سالک عشقت بی حواله کند اگر ت هوات که چون هم لب غیب رسی چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان و قاجوی ز کس در سخن نیستنوی	بوی گل نفسی هدم بهبامی باش سه ماه نمی خورد نه ماه پارسامی باش بنوش و نظر رحمت خدای باش بیاد هدم جام جهان نامی باش تو همچو باد بهاری گره کشامی باش بهرزه طالب سیرخ و کیمیای باش
---	---

مرید طاعت بیگانگان شوح حافظ  
دلی معاشره رندان آشنای باش

من خرابم ز غم یا ز سر اباتی خویش با تو پیوستم و از غیر تو دل بریدم بعنایت نظری کن که من دل شده را آخرا سے بادش حسن و ملامت چه شود خرمن صبر من سوخته دل داد بیاد اگر چلیپای سر زلف ز هم بکشاید پس ز او مستشین غم هم بود محو چونکه این کوشش بفاطمه سودی نهد پیش حال دل سوخته کن بهر خدا	می زند غمزه اونا و ک غم بردل ریش آشای تو نذار دسر بیگانه خویش زود پی مدد لطف تو کاری از پیش اگر لب لعل تو زیند نکه بردل ریش چشم مست تو که کشتای یکین از پس پیش بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش که ز غم خوردن تو زرق نگر دم و بیش پس میازار دل خود ز غم ای دور اندیش نیست او شاه عجب گر بنواز درویش
---	--

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت  
که نزد بردل ریشش دو هزاران سریش

چو برکت صبا زلف غیر افتاش کجاست به نفسی تا که شرح غصه هم زیم صبح وفا نامه که برود دست زمانه از ورق گل مثال و می تو لبست سه شدم و نشد عشق را کرانه پدید جمال کعبه مگر عذر رهبروان خواه دل که مهر تو از غیر تو بهنار میداشت بدین شکسته بیت المحزن که می آرد بگیرم آن سر زلف بدست خواجه هم	بهر شکسته که پیوست تازه شد جالش که دل چرمی کشت از روزگار بجز اش ز خون دیده ما بود مهر عنوانش ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش تبارک الله ازین ره که نیت پایش که جان زنده دلان سوخت در بیانش ببین که دیده کند فاش میش یار اش نشان یوسف دل از چه ز خداش که داد من بستاند مگر ز دستاش
---	---

سحر بطف چمن می شنیدم از میل  
نوی حافظ خوش لجه خوش الحی نشش

چو جام لعل تو نوشتم کجا ماند هوش منم غلام تو در زانکه از من آزادی جوی آنکه ز می خسانه کوزه پایم مرا گوی که خاموش باش دم در کش اگر نشان تو جویم کدام صبر در قرار شراب پخته نجاران دل خسرده مد نعیم روضه محنت بدوق آن نه رسد	چو چشم مست تو نیم بجا نماند گوش مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش ردم سبوی خراباتیان کشم بردوش که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش وگر حدیث تو گویم کدام طاقت هوش که باده آتش تیزست و چنگان هوش که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش
--	---

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند  
ندازدند که حافظ نموش باش نموش

خوشا شیر از دوض بهیشت اش زرکنا باد ما صد و حش اش میان جعفر آباد و مصی	خداوند انکه همدار از زو اش که عمر خضر می بخشد ز لاش عبیر امیسر می آید شاش
---	---

شعر عاشق

بشیر از آبی و فیض روح قدسی که نام قند مصری برد آنجا صبا زان لولی شکول مرست کن بیدار ازین فوایم خدا را گر آن شیرین پسر خوم بریزد	بخواه از مردم صاحب کمالش که شیر بیان نداند نفعاش چو داری آگهی چو نست حاش که دارم عشرتی خوش با خیالش ولا چون شیر مادر کن حلاش
---	--

چرا حافظ چو میترسیدی از بجز  
نگردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابش جسم پوش صوفی ز کج صومعه در پای خم نشست احوال شیخ و قاضی شربا لبهر دشان گفتند گفتی مست سخن گر چه محرمی ساقی بهاری رسد و جام می نماند عشق مست و فلسی و جوانی و نو بهار ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو چندان بیان که خرقه از زق کند کبود تا چنانچه بچو شمع زبان آوری کنی	حافظ قرابکش شد و مضی پایله نوش تا دید محبت که سبوی کشد بدوش کردم سوال صبوحدم از پیر میفروش در کش زبان و پرده نگه داردی بنوش فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش نا دیده پیچ دیده و نشنیده پیچ گوش بخت جوانت از فلک پرتزنده پوش پردانه مراد رسید ای تجب خوش
--	--

دی شب نذا ز غیب گوش دلم رسید  
حافظ تو غصه کم خورد و من شیش دمی نوش

و لم رمیده شد و غافل من درویش چو بسید بر سر ایام خویش می لرزم خیال حوصله بجز می پزم بهیسات بکوی میسکه گریان و سرنگنده روم نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر بنازم آن خرقه شوخ عافیت کش را ز آئین قلب بیابان هزار خون بچسکد	که آن شکاری سرشته راجه آمد پیش که دل بدست کمان بر رویت کافر کش چماست بر سر این قطره مجال اندیش چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش نزاع بر سر دنیا ای دون کن درویش که موج میزندش آب نوش بر سریش گر تم تجسری دوستی نهند بر دل ریش
---	--

تو بنده گل از باد شه کن ایدل که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش بدان مکر نه رسد دست هر گدا حافظ خزینة بگف آورد ز گنج قاردن بیش
---

سحر ز تافت عیسم رسید مرده بگوش شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند بیانگ جنگ بگویم آن حکایتها شراب خانگی از بیم محتسب خوردن ز کوی می که در دوشش بدوش میبرد دل دلا لمت خیرت کتم براه نجات محل تو تجلی مست رای اوز شاه بجز شنائی جلالش مساز در دضمیر	که دور شاه شجاع است و می دلیر نوش هزار گونه سخن برد بان لب خاموش که از نهفتن او دیگر سینه میزد و جوش بروی یار بنوشیم و بانگ نوشا گوش امام شهر که سجاده میکشد بدوش کن بلفسق مباحات و زهد هم مفروش چه قرب او طلبی در صفائی نیت گوش که هست گوش دلش محرم پیام سروش
---	---

رموز مصلحت ملک خسروان دانند  
گدای گوشه نشینی تو حافظ بخشروش

شراب سبوح میجویم که مردان بوزدوش بیاد رمی که نتوان شد ز جور آسمان امین گفتند صید بهرامی بیگلر جام جم برد نظر کردن بدو ایشان منافی بزرگی نیت بیا تا در می صافیت رازد بهر بنمایم شراب لعل می نوشم من از جام زمره گون سماط دهر درون پروردگار دشمنمایم	که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش بلعب زهره کجگی و بهرام سکشورش که من میبودم این صحرا نه بهرام مست ز گوش سیلیمان با چنان حنمت نظر با بود با نوش بشرط آنکه تمامی بچ طبعمان دل گوش که زاهد فخری و قننت و میسازم بدان گوش مذاق از زهر او ایدل بشوی از تلخ و از شورش
--	--

کمان ابروی جانان می پیچد سر از حافظ  
دلیمکن خند می آید برین بازوی پر زورش

صوفی گلن بچین و مرغ بجز ریش طامات و زرق در ره آهنک چنگ ز بدگران که ساقی و مشاهد نمی خزند	دین زهر خشک را می خوشگوارش تبیح و طیلسان بی و میسازش در حلقه چین بنسیم بهر بخشش
--	---

کلمه

را هم شراب لعل زدای میرعشقان یار بوقت گل گنبد عفو کن اے آنکه ره به مشرب مقصود برده شکرانه که روسته ترا چشم بدید	خون مرا بچاه ز نخندان یار بخش دین ما جراب سربوب جو یار بخش زین بحر قنطرة بمن حاکسار بخش مارا بعفو لطف خداوندگار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صبح گو جام زرد بجا فشب زنده داز بخش	
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش دل ربانی همه آن نیست که عاشق بگشت جای آنست که خون بوج زند دل لعل بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود آن سفر کرده که صد قافله دل بهره اوست اگر از وسوسه نفس دیو او دور شوی ای که از کوچه معشوقه مای گذری صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایل صوتی از سر خوش از نیت کی کرده کلاه	گل در اندیشه چون عشوه کند در کارش خواجده آنست که باشد غم خدمتگارش زین تغابن که خرف می شکند با زارش اینهمه قول و غزل تعبیه در معقارش هر کجا هست خدا یا سلامت دارش بیشکی ره به بسری در حرم دیدارش با خبر باش که سر می شکند دیوارش جانب عشق عزیز است فردگدازش بد و جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدید از تو جوگر شده بود تا ز پرورد و صالست مجوز ارشش	
کنار آب پای بید و طبع شعر دیار بخش الای دولت طالع که قدر وقت میدانی عروس طبع را ز پور ز نسکری بگری مضم شب صحبت غنیمت ان دا خوشدلی بستان چیزی در کاسه چشم مست ساقی را بنام اید هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری یاریست	معاشره دلبری شیرین ساقی گلخندار بخش گو ارا بادت این عشرت که در ای دلخاری بخش بود که نقش ایام بدست افتد نگاری بخش که جتانی دل فرو دست مطرف لاله زار بخش که مستی میکند عقل می آرد خاری بخش سپندی گو بر آتش بند که داری کاروباری بخش
بعفقت عمر شد حافظ بیا با مای خاند کزنگولان سر منت بیا موزند کاری خوش	

فردگدازش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش از بس که دست میگزیم و آه می کشم دوشم ز بلبل چو خوش آمد که می سرود ای دل صبور باش که آن یار تندخوی گر موج خمیسه ز حادثه سر بر فلک زند خواهی که سخت دست جهان بر تو بگذرد	با بدردن کشید ازین موطد رخت خویش آتش زدیم چو گل بتن بخت لخت خویش گل گوشه بین کرده ز شاخ درخت خویش بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش عارف باب ترکند رخت بخت خویش بگذر ز عهد سست و سخنهای بخت خویش
اے حافظ ارماد میسر شدی مدام جمشید نیز دور منسانی ز بخت خویش	
مجمع خوبی و لطف است عذار چو هفتش دلبرم شنا بد و طفل است بسازی روزگار چارده ساله بی چایک و شیرین دام من همان بیکه از ونیک نگهدارم دل بوی شیراز لب همچون شکرش می آید دیدنی آن گل نورسته دل مایار ب یار دلدار من از قلب بدنیسان شکند	لیکش هر دو فانیست خدا یا بد است بکشد زارم و در شرع نباشد گنہش که بجان حلقه بگوش مت م چاردهش که بدونیک ندیدست و مدار دنگش گرچه خون می چسکد از شیوه چشمش خود کجا شد که ندیدیم درین چند گمش ببر و زود بسرداری خود یادش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در صدف دیده حافظ شود آرام گمش	
مرا کار سیت شکل بادل خویش خیالت داند و جان من از غم ز واپس ماندگان یادی کن آخر بس گشتم چو مجنون کوه و صحرا مرا در اول منزل ره افتاد چه فرصتها که کم کردم درین راه	که گفتن می نیام شکل خویش که هر شب در چکارم بادل خویش چه رانی تنم یار محل خویش گر بایم سراغ از منزل خویش گم آمد گشتم در ساحل خویش ز بخت خوابناک غافل خویش
کم از جولان آخر در ره ما چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش	

ساقی

باقی از گوشه میخانه دوش عفو الهی بکنند کار خویش این خسرد خام بر کنه خانه بر عفو خدا بیشتر از جرم ماست گرچه وصالش نه بگوشش دهند گوشش من وصله انگیسو کس یار داوردین شاه شجاع آنکه کرد ای ملک العرش برادش بده	گفت بپخشند گنمی بپوش فزده رحمت برساند سرش تامی لعل آوردش خون بپوش نکنه لرسته چه گونی بپوشش آنقدر ایدل که توانی بپوشش روئی من و خاک درئی فروش روح قدس حلقه امزش بپوش وز حفظ چشم بدش دار گوش
---	---

رندی حافظه نگار میست صعب  
با کرم بادش عیب پوش

یار بان تو گل خندان که سپردی بخش همراه اوست دلم باد بهر جا کرد گر بس منزل سلمی بسی ای باد صبا بادب نانه کشانی کن از آن زلف سیاه تو دلم حق وفا با خط و قنالت دارد گرچه از کوی وفا گشت بصدم حله دو در مقامی که بیاد لب اوئی نپوشند عرض مال از در میخانه نشاید انداخت هر که ترسد زلال انده عشقش نه حلال	می سپارم تو از چشم حسود چمنش بیت اهل کرم بدقت جان بخش چشم دارم که سلامی برسانی بخش جای دلهای عزیز است بهم بر بخش محترم دار در آن طره عنبر شکنش دور باد آفت دور فلک از جان بخش سفله آن مت که باشد غیر از خویش بخش هر که این آب خورد دخت بدیاف بخش سرم او قدش یالاب ماود بخش
--	--

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است  
آفرین بر نفس و لکش و طبع سخنش

ای همه کار تو مطبوع همه جای تو خوش همچو گل برگ تری هست وجود تو لطیف هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار شیوه ناز شیرین خط و حال تلخ	دلم از عشوه غیرین شکر خای تو خوش همچو سر چینی هست سر پای تو خوش هم مشام دلم از زلف منم سای تو خوش چشم بروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
---	---

بجان  
بپوشش

پیش چشم تو میرم که بدان بیماری در ره عشق که از سبیل قنایت گذارم	میکنند در دراز رخ زیبای تو خوش میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش
--	---

در بیابان فنا گرچه زهر سوخت است  
می رود حافظ بیدل بر تو لای تو خوش

دوش با من گفت پنهان از دانی عیبش گفت آسان گیر بر خود کار با کز روی طبع و آنکه در داد جای کز فروغش بر فلک تا نگردی آشنایین پرده بوئی بشنوی در حرم عشق نتوان زدوم از گفت شنید در بساط نکته دانان خود فردی شرطیت بادل خون لب خندان بیاد بر بچو جام گوش کن پندای پسر از بهر دنیا غم خور	کز شما پنهان نشاید دشت را از میفروش سخت میگردد جهان بر مردمان سخت گوش زیره در رهش آمد در بر لب زان گفتش گوش تا محرم نباشد جای پیغام سرش زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود گوش یا سخن دانسته گوی مرد بخرد یا خوش نی گرت ز می رسد آئی چونی اندر خوش گفتمت چون در حدیثی گزانی دار گوش
--	---

ساقی می ده که رنده بهای حافظ عفو کرد  
خسرو صاحبقران جرم بخش و عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص مخمسب خم شکست و من سراد مطرب ما رہی بزده که به سپرخ گو هر از کس که برون آرد تقدی از عشق جوی نه از عقل	زانکه القاص لایب القاص سن با سن و کس روح قصاص مشرقی همچو زهره شد رقص ترک سر تانمی کند عواص تا که خالص شوی چو زر خلاص
---	--

حافظ اول ز صحت رخ دوست  
خواند آنکه دوسره اخلاص

نیست کس را ز کند سر زلف تو خلاص عاشق بوخته دل تا به بیابان فنا جان نهادم بیان شمع صفت ز سر شوق آتش در دل دیوانه مادر زده	میگشتی عاشق مسکین ز قناری ز قصاص نزد و دور حرم دل نشود خاص الخاص کردم ایشان تن طوایش ز روی اخلاص که چو دیدیم همیشه بهوایت رقص
---	--

بپوشش

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما بهواداری آن شمع چو پروانه وجود ناوک غسره او دست ببرد از تو	ز در فالص کند در چند بود پوچر صاصل تا سوزی نشوی از خط عشق خصل حاجب ابروی او برده گرد از وقاص
--	--

قیمت در گرانسایه ندانند عوام  
حافظا گوهر یک دانه در جز خوام

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض بگل مانده قدس و ناز ازان قامت معانی که ز حوران بشرح می گویند گرفته ناله چمن بوی مشک ازان گیسو بشرم رفته تن یا سمن ازان اندام ز مهر روی تو خورشید گشته غرق حرف	که یافتم دل خود را نشان ازان عارض خجل شد دست گل گلستان ازان عارض ز حسن و لطف پیرسین بیان ازان عارض گللاب یافته بوی چنان ازان عارض بچون نشسته دل از غوان ازان عارض زار مانده مه آسمان ازان عارض
---	---

ز نظم و کفش حافظ چکیده آب حیات  
چنانکه خوبی شده جان چکان ازان عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض از رخ نعت مقبتس خور ز چهارم آسمان دیدن حسن روی تو بر همه حلق و اصابت گر لب و وح پرورت گل شکری در بخندم	شمس فلک خجل شده از رخ خوبت عرض بمچو زمین بفتین مانده بزیر بار ترض سجده در گه تو شد بر سه شاه ارض فرض کی تن دردمند من رسته شود ازین مرض
--	---

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا  
قصه شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است خال سیاه را بر آن عارض نیرنگ مین موی کشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی که بهوش میدهم کرد مثال جان و دل گر بخلامی خودم شاه تسبول می کند	ماه ز حسن روی او راست فناده در غلط گشته روان ز دیده ام چشمه آب بمحوظ راست ز مشک اندان بر رخ ماه یک نقطه شدرخ گلچ و عفران مشک گللاب شد مقط گاه باب میکشم آتش عشق بسپو بلب تا بمبار کی دهم بنده به بندگیش خط
---	---

آب حیات حافظا گشته نخل ز نظم تو  
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نظم

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ اگر چه خون دلت خورد لعل او بستان ز لطف و خال بتان دل میند و گریبا بیا که نوبت صلحت و دوستی صفا تو از کجا و امید وصال اوز کجا چو ذوق یافت دل من وصل آن محبوب	که کرد جسمه نکونی بجای ما حافظ بکام دل ز لبش بوسه خون بها حافظ اگر بختی ازین بند و این بلا حافظ که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ بدانش نه رسد دست هر گدا حافظ مرست تحفه جان بخش غمزد حافظ
---	--

بیا بخوان غزل خوب و طرفه و پر سوز  
که شعر تست فرخ بخش و جان فزا حافظ

قسم به حشمت جاه و جلال شاه شجاع بفیض جبره جام تو تشنه ایم ولی خدای را بهیم شستشوی خرقه کنیند ببین که رقص کتان می رود بنا کجنگ بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو	که نیت با کسم از بهر مال و جاه نزاع می کنسیم دلیری نمی دهیم صدراع که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع کسی که اذن نمیدادی استماع سماع که من غلام مطیعم تو باد شاه مطاع نه بیسینم پس ازین بهیچک بکج بقاع
--	---

ز زهد حافظ و طامات او طول شدم  
بساز رود و غزل گوی بر سر و سماع

بفرودت گیتی فروز شاه شجاع صراحی و حسرتی خوشم زد نیابلس ز مسجد بخرابات می فرستد عشق بسست درد شبانه نمی متعانه بیار بمن نمی خرد ایام و غمیسر از نیم نیت بیار می که چو خورشید مشعل افروزد بجین و چهره حافظا خدا جدا مکناد	که هست در نظر من جهان حقیر مستاع که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صدراع بسره می روم ایجان نمیکنیم نزاع حریف با دده رسد ای رفیق توبه و دواع کجا روم بخجارت با من کساد متاع رسد بکلیه درویش نیز فیض شجاع ز خاک بار که کبر بای شاه شجاع
--	---

رفیق تا کیم سبکی می نماند

با مداد ان که ز خلوت که کاخ ابدار بر کشد آینه از جیب افق چرخ زمان در زوایای طریحانه مجسمه فلک چنگ در غنچه آید که کجاست منکر دفع دوران نگر ساغر عشرت برگیر طره شاهد دنیا همه کمرست و فریب عمر خسر و طلب رفیع جهان می طلبی منظر لطف ازل روشنی چشم اهل	شمع خاور فگند بر همه اطراف شعاع نماید رخ گیتی به سزاران انوار از غنون ساز کند زهره بآهنگ سماع جام در قهقه آید که کجاست متاع که سیر حال همین است بهین و ضاع غار فان بر سر این نکته نجویند نزع که وجود سیت عطا بخش در کیمی تفاع جامع علم و عمل جان جهان نشاء شعاع
--	--

حافظ ارباده خوری با سیمی گل رخ خور  
که ازین به نبود درد و جهان بسج شعاع

درو قای عشق تو مشهور جانانم چو شمع که صبرم نرم شد چون موم اندست غمت بی جمال عالم آرامی تو در دامن شب مست رشته صبرم بمقرض غمت بریده شد گر کیت افک گلگونم بودی گرم رو روز و شب خورم نمی آید بچشم شنه پرست در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست در شب بجران مرا پروانه وصلی فرست سرفرازم کن ششی از وصل خود ای ماه رو بمچو صبح یک نفس باقی است بی دیدار تو	شب نشین کوی سربازان رسد نام چو شمع تا در آب و آتش عشق مست گذارم چو شمع با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع همچنان در آتش همسر تو سوزانم چو شمع کی شدی پیدا گیتی را از منب نام چو شمع بسکه در بیماری بجز تو گریانم چو شمع این دل زار و زار و اشکبار نام چو شمع ورنه از آه هم چنانی را بسوزانم چو شمع تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع چهره بنام لبر انا جان بر افتانم چو شمع
--	--

آتش همسر ترا حافظ عجب در سر گرفت  
آتش دل کی با ب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بیسبیل بیدل دمی شدم در بلوغ بچهره گل سوری نگاه می کردم کشاده ز گس رعنا بجزرت آب از چشمم	که تا چو بیسبیل بیدل کنم علاج دماغ که بود در شب تازی برویشی چو چراغ هناده لاله آسز بجان و دل صد داغ
--	---

زبان کشیده چو تخی بسرزش حسن یکی چو باده پرستان صراحی اندر چنان سخن و جوانی خویش متن مغرور که داشت از دل میل هزار گونه فرار	دمان کشاده شقایق چو مردمان بناغ یکی چو ساقی ستان بکف گرفته ایلاغ که داشت از دل میل هزار گونه فرار
---	---

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان  
که حافظ نبود بر رسول غنیمت بطلع

طالع اگر مد کند دانش آورم کف طرف گرم ز کس نسبت این دل ز درد کن چند بنا ز پرورم همسر بتان بگدل از خم ابروی تو ام هیچ کشایشی نه شد من بخیاال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه ابروی دوست کی شود دست کش خیال ببخر اندر ابدان نقش بخوان و لا تقل صوفی شهرمیں که چون لقمه شبیه می خورد من بگدام دل خوشی می خورم و طلب کنم	گر بکشم ز بی طرف و بر کشد ز بی شرف گر چه صبا می برد قفصه من ز هر طرف یا د پدر نمی کنند این پسران خلف وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف میچیز ز هر طرف میزندم بچنگ و دلف کس نزدست ازین کمان تیرم ادر برف ست ریاست محنت باده بخورد و تلف یا در دیش در از باد این جوان خوش علف کز پس پیش فاطم لشکر غم کشید صلف
---	--

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق  
بدره دهرت شود محنت شخت و نجف

زبان خالص نذر در میان فراق رفیق خیل خیالم و همکاتب شکیب در بلخ مدت عمرم که بر امید وصال سری که بر سر گردون بفر میو دم چگونه باز کنم بال در هوای وصال بسی نماند که کشتی عسر عرق شود فلک چو دیدم سرم را امیر چنبر عشق کنون چه چاره که در کسرم بگوا بی چگونه دعوی و صلت کنم بجان کشنده است	و گرنه شرح و هم با تو داستان فراق قرین محنت و اندوه و بمقران فراق بسر رسید دنیا بسر زمان فراق بیر استان که نهادم بر استان فراق که ریخت مرغ دلم پر در استان فراق ز صبح شوق تو در کج سر سیرکان فراق بر بست گردن صبرم بر استان فراق فنا ده کشتی صبرم ز باوان فراق تم و کیل قضا و دلم ضمنان فراق
---	--

تاریخ

عشق

درد دیده از غمت

تاریخ

عشق

درد دیده از غمت

فراق و بجز که آورد در جهان یارب	که روی بجز سید باو خاتمان فراق
بیای شوق گرایم ره بسر شدی حافظ	بدست بجز ندادی کسی عثمان فراق
مباد کس چون خسته مبتلای فراق	که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
عزیب و عاشق بیدل فقیر سرگردان	کشیده محنت ایام در دلهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بگشتم	آب دیدم بازم باز خونیهای فراق
کجا روم چسبم حال دل که اگویم	که داد من لب تا ندم در جزای فراق
ز درد بجز و فراقم و می خلاصی بیت	خدای را بستان داد و در سزای فراق
فراق را بفسراق تو مبتلا سازم	چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	مگر که زاد مرا مادر از برای فراق
بدای عشق تو حافظ بجز بسبب حسری	
زند بر زوشان خون نشان نوای فراق	
مقام امن و میغیش در سینه شفیق	اگر تدمام میتر شود ز سه توفیق
جهان و کار جهان بجز بجز بجز	بزار با من این گشته کرده ام تحقیق
در رخ و در دو که تا این زمان ندانستم	که کیسای سعادت ز سینه بود رفیق
بامنی رود فرصت شرفینت وقت	که در کیمیا غم منند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که ما بدوست نبردیم ده سهج طریق
فدای غمزه ساقی هزار جان ندیم	که ترک لب لعل از شراب نچو عقیق
حسلاوتی که ترا در چه ز خندان است	بلکنه او نه رسد صد هزار فکر عقیق
اگر چه موی میانست بچون منی نه رسد	خوشست خاطر از فکر این خیال قیق
ازان بزم عقیق است اشک من همه وقت	که هر خاتم چشم منست نچو عقیق
بیا که تو به ز لعل بکار و خنده جا	تصور است که عقیقش نمی کند تصدیق
بخوانده گفت که حافظ غلام طبع تو ام	
بین که تا بجز حدم می کند تحقیق	
اگر شراب غوری جرعه نشان بر خاک	ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک

بجز من

بزن بر اوج فلک لایا سزدق عشق	که خود برد اجالت ناگهان به تیره خاک
مخورد ریغ و بخوری بشا بدود و چنگ	که بیدریغ زنده روزگار تیغ بملاک
بجاک پای تو ای ستر نماز پرور من	که روز واقعه با و او بگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بذهب همه کفر طریقت ست اسماک
فروید دختر و زلف فرمی زنده ره عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میگذره حافظ خوش از جهان رفتی	
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک	
ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک	حق نگهدار که من میروم انده معک
تویی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت از دست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشا سد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دوست بدیم	و عدله از حد بشند و مانده دودیدیم ز نیک
یکتا پسته خندان دشکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش می انداز شک
چرخ بر هم زخم از جگر بر ادم گردد	من نه آنم که ز لونی کشم از چرخ فلک
چون تو بر حافظ خویش نگهداری باره	
ای رقیب از بر او یکدو قدم بیشتر ک	
ای بیک پی خسته چه تاحی فدیت لک	هرگز سیاه چهره ندیدم بدین نمک
خوبان سزده که بردت آیند جملگی	و انگاه خاک پای تو باشند یک بیک
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردی	هم روشن از دو لعل تو در دیده مردک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی	از دیدنش سجده سپرد ختمی ملک
صور زگران چین اگر آن چهره نگردد	نقش و نگار خسته چین را کند حک
از طرف بام روی تو هر شبی	مانند آفتاب هستی تا بدر فلک
در دوستی حافظ اگر نیستت بعین	
زر خالص است و پاک نمی دارد از نمک	
هزار دهنم ارمی کنند قصه بملاک	گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می دارد	و گر نه هر دم از بجز هست بیم بملاک

تا بقیامت

تا بقیامت

نفس اگر از باد بشنوم بوییت رود بخواب در چشم از خیال تو بهیبات بضرب سیفک قتل حیات تا ابد اگر تو زخم زنی به که دیگر میم ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بسند عنان ز پیچم اگر میسزنی بشمشیرم	زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چالاک بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک فان روحی قد طاب ان یوم فداک وگر تو زهر دهی به که دیگر میم بقدر بنیش خود هر کسی کند ابراک سیر کنم سر در دستت نذارم از فراق
---	--

بچشم خسلق عزیز آنگهی شوی حافظ  
که بر درش نبی روی مسکت بر خاک

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول قرار برده ز من آن دو سنبل مشکیش دل چو آینه ام را غم تو مصل شد من شکسته بد حال زندگه یایم چه جرم کرده ام ای جان دل بجزرت تو چو بر تو من بسینوای بے زور و زور کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت	رسد ز دولت وصل تو کار من بوصول خراب کرده مرا آن دگر کس محول از ان همیشه ز رنگ خرد بود مصقول در آن زمان که بی تیغ غمت شوم مقتول که طاعت من بیدل نیست و مقبول بپنج باب نذارم ره خسیج و دخول که گشته ام ز غم و چو روزگار طول که ساخت در دل نگم قرار گاه زول
--	---

بلد عشق بسا ز دهموشش تو حافظ  
رموز عشق کن قاش میش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل که آه کشم از دل و گدیر تو اند جان وصف لب لعل تو چگویم بر قیسبان هر روز چو حنت زدگر در زخرون است دل بروی و جان میدهدت غم چه فرستی	پروای گسستی و چه سانی تو مایل میش تو چگویم که چه می کشم از دل نیگو بود معنی نازک بر جبال مردان توان کرد بدو سگ تو مقابل چون نیک حرفی چه حاجت بحصل
---	---

حافظ چو تو پا در سرم عشق تهنیدی  
در دامن او دست زن و از همه بکسل

بدر

ای رخت چون غلده و علت سلسبیل بیز پستان خلت بر گرد لب ناوک چشم تو در هر سر گوشه یار این آتش که بر جان من است من نمی یایم مجال ای دوستان پایه مالک است منزل بدن بر از حسن این نظم از بیان مستغنی است آخرین بر کفک نقاشی که داد مبجرت این شعر یا بحر حلال کس نداند کفایت شعر زین لفظ	سلسبیلیت کرده جان و دل سبیل همچو حور انند گرد سلسبیل همچو من افستاده دار صد قبتیل سر دکن ز انسان که کردی بر خلیل گر چه او دارد جسمانی بسن جمیل دست ماه کوتاه و خسرها بر خلیل بر نفس دروغ خور بخوید کس لبیل بکر معنی را چنین حسنه جمیل بالتف آورد این سخن یا جبریل کس نیارد صفت در زین قبیل
--	---

حافظ از سر سنجب عشق نگار  
همچو حور افستاده ز پائے پیل

ببهر گل شدم از تو به شراب خجل صلح من هم جامی آمدن زین بخت زخون که رفت شب و روز در سراج حتم تو خبردی زری ز آفتاب شکر خدا روایت ز کس است از کفند سرور پیش بود که یار نه پر سد گنه ز خلق کریم بزی لب ز چه رو جام زهر خند ز زند رخ از جناب تو عمریت تا نافت ام از ان بهفت رخ خویش ز نقاب صد	که کس مباد ز کرد از ان صواب خجل نیم ز شام و ساقی به پیچ باب خجل شدم در نظر هر دو ان خواب خجل که نیم تر تو در روی آفتاب خجل که شد ز کیشوه آن چشم پر عتاب خجل که از سوال طویم و از جواب خجل اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل نیم بیاری تو فسیق ازین جناب خجل که شد ز نظم خوشش و او خوشاب خجل
---	---

حجاب ظلمت از ان است آب خمر که گشت  
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش اے نسیم شمال با بسلی و من بزی سلم	که بمای رسد زمان وصال این جیسا راندا کیف امکان
--	---

عرصه بزمگاه خالص ماند	از حریفان در ظل مالامال
عفت الدار بعد عافیه	فاسدوا حالها عن الاحوال
سایه انگند عالیا شب بچر	تا چه بازند شب روان خیال
قصه عشق لا انقصام لها	فصمت بهناسان احوال
ترک ماسوس کس نمیسنگرد	آه ازین کبیر یاد جاه و جلال
یا برید احسی حیاک الله	مرحبا رحبا تقال تقال

حافظ عشق و صابری تا چند  
نامه عاشقان خوش است بیال

دارای جهان نصرت دین خرد و کامل	یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل
اشی در که اسلام پناه تو کشوده	بر روی جهان روزنه جان و تن و دل
تعییم تو بر جان خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون و مکان فائز و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی	بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن حال شیدید بدل گفت	ای کاش که من بودی آن بنده مقبل
شاه فلک از بزم تو در نقش و سماع است	دست طرب سازد من این سلسله گسل
می نوش و جهان بخش که از خم گشت	شد گردن بدخواه گرفت از سلاسل
چون دور فلک یکسر بر منبج عدل است	خوش باش که ظالم نبس در راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است  
از بهر معیشت کن اندیشه طبل

رهر دان را عشق بس باشد دلیل	آب چشم اندر رهش کردم سبیل
سوج اشک ماکی آرد در حساب	آنکه کشتی راند در خون قتیل
اختیاری نیست بدناخته ما	ضیق فی عشق من بیدری اسبیل
بنی می دمطرب بفرود ستم خوان	راحتی فی الراح لانه اسبیل
آتش روی بتان بر خود مزین	ورنه از آتش گذر کن چون ظلیل
یا کن یا پیلبانان دوستی	یا بست کن خانه در خور دبیل
یا بنه بر خود که مقصد کم کنی	یا منده پای اندرین ره بی دلیل

سازگار در سلام  
نقش بندوسه زلف

نقش

یاکش بر سپهر نیل عاشقی	یا سر بر جامه تقوی نیل
شاه عالم را بقا و عز و مال	باد و هر چیزی که خواهد زین نیل

حافظ از سر بچه عشق نگار  
همچو مورفت داده زیر پای نیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شامل	هر کس شنید گفتا شد در قایل
دل داده بیاری عاشق کشتی نگاری	مرضیه السجا یا محموده بخصائل
تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول	جانم بویخت آخرد کسب این فضائل
گفتم که کی نه بخشی بر جهان نا تو انم	گفت از زمان که نبود جان در میان حال
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراپد	از شافی سپر سید امثال این مسائل
در داد که بر در خود بارم نداد و بس	چند آنکه از جوانب این ختم و مسائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست	اکنون شدم چو ستان بر روی توائل
از آب دیده صدره طوفان فوج دیدم	از لوح سینه هرگز نقش نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تو نیز چشم زخم است  
ایا بود که بسیم در گردنت حاصل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محال است	از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو تا صبح چو مرا منع نماید	اید دست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتم جهان را که بسیم و ندیدیم	همچون تو کنی ز سبب در شکل و شمائل
ای زاهد خود من بدر میسکه بگذر	آن دلبر من بین که بود میر قبائل
از وصل تو شدند رقیبان ز طبع دست	چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بسندگی سپهر من کن  
بر دامن او دست زن و از همه کس

بس چشم تو ای بخت خسته خصال	بر مر خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من	برنگ و بلوی تو ای نوهار حسن و جمال
بان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم	بان حدیقه بنیش که شد مقال خیال

آن عقیق که مار است مهر خاتم چشم	بآن گیسو که شمار است در بلخ مقال
بطیب حسلق تو و نغمه شامه گل	بوی زلف تو و نگهت نسیم شمال
بجگوهای تو و شیروهای رفتن کبک	بعشوائی تو و غزهای چشم عزال
بگرد راه تو یسین بسایه میسد	بجناک پائی تو یعنی بر شک آب زلال
بسر و ماه نمانیت بافتاب بلند	باستان رفیعت با سان جلال

که بے رضای تو حافظ گرفتار کند  
بهر باز منساید چه جائی مال و منال

شمت لوج و داد و شمت برق وصال	بیا که بوی تو ترا میرم ای نسیم شمال
احادیث کمال الحبيب قف و انزل	که نیت صبر چیلیم در اشتیاق جلال
شکایت شب پیران فرد گداز ایدیل	بشکر آنکه بر فکند پرده روز وصال
چو بار بر سر صلمت و عذر میجواید	توان گذشت ز جور رقیب در هر حال
بیا که پرده گل بر بفت خسان چشم	کشیده ایم به تحسیر کارگاه خیال
بجز خیال دمان تو نیست در دل تنگ	که کس با وجود من در پے خیال محال
لال مصطفی می نسایم از جانان	که کس بپسندد ماند ز جان خود و بلال
مرا و لیت پریشان بدست غم یا مال	چنانکه هیچیکش نیت واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ عزیز ولی  
بجناک ما گدزی کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل	تا بشکیم تو به در در میان گل
کوتری خاتمه ز زمان تا چمن رویم	چو بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قبح باده نوش کن	کایات خوشدلی بر سید از زبان گل
گل در چمن رسید شواین از خزان	یار و شراب جوی و سراپوستان گل

حافظ وصال گل بسایم چه بلبلان  
جان کفن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پا مال جفا کرد و چو خاک راهم	خاک میسوسم و عذر گزینم میجوایم
من نه آنم که بجور از تو بسالم حاشا	چاکر متعقد و بنده دولت خواهم

ذره خاک و در کوئی نام وقت خوش است	ترسم ایدوست که بادی ببرد تا گاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن	حالیا در برغان مست حوالت گاهم
بسته ام در خم گیوئی تو امید دراز	آن مبادا که گند دست طلب کو تا هم
پیر میخانه سحر جام جهان میغم داد	و اندران آئینه از حسن تو کرد آگام
با من راه نشین خیزد سوی میکده آی	تا به بیسی که دران حلقه چه صاحب گاهم
بر سر شمع قدرت شعله صفت می لرزم	گر چه دائم که هوا گئی تو کشد تا گاهم
خوشم آمد که سحر خیزد و خاوری گفت	با همسایه یا دشمنی بنده توران گاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود  
آه اگر دامن حسن تو بگیرم راهم

بارها گفت نام و بار در میگویم	که من دل شده این ره نه بخود می یویم
در پس آینه طوطی صفت داشته اند	آنچه استاد ازل گفت همان میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست	که ازان دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران کنید	گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گر چه با دلق طمع می گلگون عیبت	کم کم عیب کرد رنگ ریای میجویم
خنده و گریه عشاق ز جای درگت	میسرایم لبش و وقت سحر می یویم

حافظ گفت که خاک در میخانه میوئی  
گو کن عیب که من مشک خلق می یویم

باز آبی ساقی که هوا خواه خدمتم	مستاق بسندگی و دعا گوی دولتتم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تست	بیرون شدن نماه ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناه هم ز شش جبهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل حیرتم
عیب من برندی و بدنامی اے فقیه	کین بود سر نوشت ز دیوان فطرت
می خور که عاشقی نه کسب است و اختیار	این موهبت رسید ز دیوان قسمت
گردم زنی که طره مشکین آن نگار	نکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروئی تو تیر نظر تا گوش هوش	آورده و کشیده و مو قوف فرستم
من کردن مهر نگذردم بفر خویش	در عشق دیدن تو هوا خواه غسرتم

تا بگویم  
و حکایت سحر خیزد تا بگویم

ایران

در بیا و کوه دره و من خسته و ضعیف  
دورم بصورت از درد و لستاری دست

اے خضر بی خسته مدد کن بهم  
لیکن بحیان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد پیر و جوان  
در این خیالم از بد عمر مهلتم

بر خیز تا طریق تکلف را بکنیم  
بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد  
هنگام دولت از نظر خلق در حجاب  
آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد  
گر کیشی بدست من آتش نگار من  
گفتم نگشت کام دلم حاصل از لب

دکان معرفت بدو جوهر بهای کنیم  
مانیز جامه های صبوری بپوش کنیم  
بهنر ز طاعتی که برود در بای کنیم  
نکن بود که عفو کند در خطا کنیم  
مشکل بود که در منش از کف را بکنیم  
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمی کند ایام است عهد  
این چهره زده عمر بی اتا وفا کنیم

بشری اذ اسلامت ملت بدی سلم  
آن خوشتر کجاست کزین فتح مژده ده  
از بازگشت شاه جو خوش طره نقش بست  
پیمان شکن بر آینه گرد شکسته حال  
در بیل غم فزاده پیرش بطعنه گفت  
می جبت از حساب اهل رحمتی و لے  
ساقی بیا که دورگت و زمان عیش  
ای دل تو جام جم بطلب ملک جم خوار  
چون خون خشم بسچو صراحی بر تختی  
بشنوز جام باده که این زال تو عروس

بیه حسد معرفت غایب است انتم  
تا جان فشانش چو زرد سیم در قدم  
آهنگ خشم او به سراپرده عدم  
ان الیهود عنده ملوک الهی ذم  
الآن قدر مدت و ما نفع اندم  
بزدیده اش معاینه بیرون ندادم  
پر کن پیاله و مخورانده پیش دم  
کین بود قول بلبل بستان سرای جم  
باد وستان بچش و طرب گیر جام جم  
بسیارگشت شوهر چون کی قبا دو جم

حافظ کج میسکده دارد تترار گاه  
کالتیر فی الحسد لیت فی الاجم

بغم تو بهر گفتم استخاره کنم

بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید  
بد و در لاله دماغ مرا علاج کنسید  
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود  
بر تخت گل بنشانم تبه چو سلطانی  
مرا که نیت ده در رسم نقیسه بریزی  
ز روی دوست مرا چون گل مراد گفت  
گدای میسکده ام لیک وقت سستی بین  
اگر ز غسل لب یا ربوسه یابم  
چو غنچه بالب خندان بیا مجلس شاه  
نه قاضیم نه مدرس نه محبت نه فقیه

که می خورد حریفان و من نظاره کنم  
گرازمیانه بزم طرب کناره کنم  
ز بی طسارنی آزما بی غزازه کنم  
ز سنبل و سمنش ساز طوق دیاره کنم  
همان به است که میخانه را اجاره کنم  
حواله سردشن بسنگ خاره کنم  
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم  
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم  
پیاله گیسوم و از شوق جامه باده کنم  
مرا چکار که منع شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ  
بیانگ بر بطون رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم  
اگر چه خرم عمرم غم تو داد و بباد  
چو ذره گر چه حقیق بنین بدولت عشق  
بیا ر باده که عمرت تا من از سر آشن  
اگر در دم هوش یاری ای نصیحت گو  
چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست

دگر گو که ز عشقت چه طرف برستم  
بجاک پای عزیزت که عهد نشکستم  
که در هوای رخت چون بهر پیوستم  
کج عافیت از بهر عشق نشکستم  
سخن بجاک میفکن چسرا که من مستم  
که خدمتی بسزای زیاد از دستم

بیوخت حافظ و آن یار و لنواز گفت  
که مر می بفرستم جو خاطرش خشمتم

بگذار تا با شرع سینا نه بگذریم  
جاییکه تخت و مندر جم می رود بباد  
تا بود که دست در کمر او توان زد  
روز تخت چون دم رندی زدیم عشق  
و عطف کن نصیحت شوریدگان که ما

کز بهر سر جرحه همه محتاج این دریم  
گر غم خوریم خوش نبود که نمی خوریم  
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم  
شرط آن بود که جزوه این شیوه نپریم  
با خاک کوی دوست بفر دوس نه نگریم

تاری

چشمود

تاری در دست

تاری

تاری

تاری

پیش آرد جام و بیخ خورم ز دستان

ز ان پیشتر که عسر گرانمایه بگذرد	بگذر تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت تصند در سماج	باین سر هم بشعبه دست بر آوریم
از جره تو خاک زمین قدر لعل یافت	بچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چوره بکنه کاج وصل میت  
با خاک آستانه این در میریم

بیمیم گر زند دستش نه گیرم	و گریسم ز لذت پذیرم
کمان ابروی مارا گو زن تیر	که پیش دست و بازویت بگیرم
غم گیتی چو از پایم در آورد	بجز ساغر نباشد دستگیرم
بر آای آفتاب صبح آسید	که در دست شب بجران لیرم
چو طفلان تا کی ای د ا عطف فری	بسبب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحر گاه	رسد تا سدره آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات	بیک جرعه جو اتم کن که پریم
بگیسوی تو خوردم دوش بگو کند	که ز پائے تو من سر بر نه گیرم

بسوز این حسرت تقوی چو حافظ  
که گر آتش شوم در دوس نه گیرم

بمژگان سیر کردی هزاران زخمس در دیم	بیا که چشم بیارت هزاران درد در چشمیم
الا ای بهشتین دل که یار انت رفت از یاد	مراد وزی مباد آن دم که بے یاد تو بنشینیم
ز تاب آتش دوری خدم غرق عرق چون گل	بیار ای باد شگیری نسیمی زان عسوق حسینیم
شب رحلت هم از لبتر دم تا قصر حور العین	اگر در وقت جان دادن قلبی باشی شمع با نسیم
صبحا بخیز ز دیبل کجائے ساقیا بر خیز	که غوغای کنسد در سر خار خرسد و دوشینیم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم آوت	حوائم بادا اگر من جان بجای دوست بگزینیم
جهان پیر است بی بنیاد ازین فر بادش فریاد	که در افنون دینکش طول از جان شیرینیم
جهان فانی و باقی فساد ای شاه و ساقی	که سلطانی عالم را طویل دوست می بینیم
رموز عشق و سرستی زمین بشنو نه از و عطا	که با جام و قبح هر شب قسرین ماه و پریم
صبرت آرزو مندی که درین نامه ثبت افتاد	همایانی غلط باشد که حافظ داد تقسیم

بیا تا گل بر افشانم دمی در ساغر اندازیم	فلک اسقف بنگا فیم و طح تو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد	من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
چو در دستت رود غم غم من مطرب بدی خوش	که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بان عالیجناب انداز	بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بکسے خا	که از پای خمت یک سر کج من کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قح ریزیم	نسیم عطر گردان را شکر در جگر اندازیم
بیا حسانا نمود کن ز رویت مجلس مارا	که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم
یکی از عقل میلافند کی طامات مییافت	بیا کین داور سپار ای شهر دیگر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی کنی و ز زنده در شیراز  
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بی تو ای سروردان با گل و گلشن چکنم	زلف سبیل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آینه ام روی ز آه من چکنم
بر روی زاهد و برد در گشان خورده گیر	کار ز سرهای قدری کند این من چکنم
برق غیرت چو چین می جهد از کمر غیب	تو لفر ما که من سوخته خسر من چه کنم
مدوی گر بچسراخی نه کند آتش طور	چاره تیره شب دادی این چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچایم انداخت	دستگیر از نشود لطف تهنتم چه کنم
خون من ریختی از نادک دلد و ز فراق	خود بگو با تو من ای دیده روشن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث من است  
اندرین منسزل ویرانه نشین چه کنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم	دولت مساعدا آمد و قبال چاکرم
شد سالها که از سر من بخت رفته بود	از دولت وصال تو باز آمد از دم
بیدار در زمانه ندیده کسی مرا	در خواب اگر خیال تو گشته مصورم
من عسر در غم تو بیایان برم ولی	با در کن که بے تو زمانه بفرم
ز ان شب که باز در دل تکلم در آمدی	صد شمع در گرفت دماغ معطرم
و در مرا طسبب نماند واکه من	بی دوست خسته خاطر و بادوست خوشترم

کرم خوان  
بیشتر

عالمی

۱۵۷

۱۵۶

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما  
این خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و ملوک صاحبی ست  
من حافظ کیست سلطان کشورم

ترا می بینم و مسلم زیادت می شود هر دم  
ز سامانم نمی پرسسی نمی دایم چه سرداری  
نه رایست اینکه بگذاری مرا بر خاک بگریزی  
نذارم دستت از دامن بجز در خاک آن دم  
فرو رفت از غم عشقت دم میدمی تاکی  
شبی دل با تباریکی ز لطفت بازمی جستم  
کشیدم در برت تا گاه و شد در تاب گیسویت

تو خوش میباش با حافظ برو که خیم جان میداد  
چو گرمی از تو می بینم چه پاک از خیم دم سردم

تو همچو صبح و من شمع خلوت محرم  
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست  
بر آستان امیدت کشاده ام در چشم  
غلام مردم چشمم که با سیاه ولی  
چه فکر گویت ای خیل غم عفاک داشت  
بهر نظرت ما جلوه می کند لیکن

بجاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم  
ز شوق در دل آن تنگت کفن بدم

چرا نه در پئے عزم دیار خود باشم  
غم غریبی و غربت جو بر نمنه تا بم  
ز مهران سرا پرده وصال شوم  
چو کار عمر نه پیداست باری آن ولی  
ز دست بخت گران خواب کار میسان

چرا نه خاک کف پای یار خود باشم  
بشهر خود روم و شهر یار خود باشم  
ز بندگان خنداوندگار خود باشم  
که روز واقعه پیش نگار خود باشم  
اگر کنم گله از دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و زندگی بود  
وگر بگو شدم مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ  
وگر نه تا با بدشتر سار خود باشم

چل سال پیش رفت که من لاف می زخم  
هرگز بزمین عاطفت پیسری فروش  
در حق من ببرد کشته سخن بدب  
شهباز دست پادشهم یار بار چهره ست  
چیف ست بلی چون اکنون زمین نفس  
آب و جوای پارس عجب سفله پرور است  
ازین عشق و دولت رندان پاکباز  
توران شه حخته که درین مریز فضل

حافظ بیز تر خسته قدح تا بکے کشته  
دو بزم خواجسه پرده ز کارت بر افکنم

حاشا که من بوسم گل ترک می کنم  
مطرب کجاست تا همه محصول بند و علم  
از قال و قیل در سه حالی دلم گرفت  
اگر بیک صبح تا گله های شب فراق  
کی بود در زمانه وفا جام می بسیار  
از نامه سیاه نترسم که روز حشر  
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند

این جان عاریت که بجای سپرد دوست  
روزی رخس بر بستم و تسلیم دی کنم

حالی صلیت وقت در آن می بینم  
جز صراحی و کسبایم نبود یار و ندیم  
بسکه در خرقه ساوس زدم لاف صلاح  
شتر سار رخ ساقی دهنی ز گیسوم

کز چاکران شد که پیسری رخس  
ساغز هتی نشد زخمی صاف روشتم  
کالو ده گشت خرقه ولی پاک داسم  
کزیاد برده اند هوای نشیمنم  
باین لسان عذب که خاشاک چو سوختم  
کو بهری که خیمه ازین خاک بر گستم  
پیوسته صد مصطفیها بود سکستم  
شد منت مواهب او طوق گردغم

من حافظ کیست

بگردانست دغم

تو چو پیشه در کوه تنگ خود کن بدم

پیشانی کنیز منم  
یار سینه چو حالت

دوی

جام می گیرم و از اهل ریاد دور شوم سر با زادگی از خلق بر آرم چون سر سینه تنگ من و باز غم او بیبهات دل و جانم بخیا لمر زلف تو بشت بر دم گردستمهاست خدا یا میند بنده آصف عهدم دلم آزرده من	یعنی از اهل چسان پاک ولی بگرینم گردید دست که دامن ز جهان بکینم مرد این بارگران نیت دل سکیستم در گوا بادت اینک نفس سکیستم که مکر شود آیسینه مهر آگیستم که اگر دم زخم از چرخ بخوابد کیستم
--	--

من اگر رند خسرانم اگر حافظ شهر  
این متاعم که تومی بسنی و کست زینم

حجاب چیره جان میشود غبار تنم چنین قضی منرای چو من خوش الحان است عیان نشد که چسرا آدم کجا بودم چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس اگر خون دلم بوسه عشق می آید مرا که منظر جور است مسکن و ماوی طرازی پیرین ز کوشم بسین چون شمع	خوشامدی که ازین چهره پرده برکنم روم بگلشن رضوان که مرغ آن چنم در مرغ و در دکه قافل ز کار زینتم چو در سر اچو ترکیب تحت بند تنم عجب مدار که همسر در ناله بختنم چرا بجوی خسران با تیان بودو طنم که شوز باست نهانی درون پیرنم
--	---

بیاد هستی حافظ ز پیش او بردار  
که با وجود تو کس نشنود زین که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم گرچه دایم که بجائی نرسد راه غریب چون عبا بادل بیمار و تن بی طاقت دلم از وحشت زندان سکندر گرفت در ره او چو قلم گریسم باید رفت نذر کردم که اگر این غم بسرا آید روزی بپواداری او ذره صفت رقص کمان نازکان را چو غم حال گرفتار ان نیت	راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم من بجوی خوش آن زلف پریشان بروم بپواداری آن سر و خرامان بروم رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم بادل در دکش دیده گریان بروم تا در میسکده شادان و غزلخوان بروم تا لب چشمه خورشید در خشان بروم سار بانامدی تا خوش داسان بروم
---	--

در جو حافظ جسم ره زیبا بان  
همراه تو کس آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم امید خوا بکیم بود بندگی تو کردم اگر چه در طلبت همغان باد شاملم امید در سر زلفت بر روز غنیم گناه چشم سیه تو بود بردن دلها ز شوق چشمه نوشت چه قطره که فشانم ز غمزه بر دل چشم چه تیرا که کشادی ز کوی یار بیارای نسیم صبح غباری چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی	بصورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم بواسه سلطنت بود خدمت تو گزیدم بگرد سر و خرامان قامتت ز رسیدم طلع بدوردانت بکام دل بر رسیدم که من چو آبجوی وحشی ز آدمی بر رسیدم ز لعل روح فرزیت چه عشق با که خریدم ز غصه بر سر کوبیت چه بار با که کشیدم که بوی خون دل ریش از ان غبار شنیدم که پرده بر دل خونین بیوی او بر دیدم
--	---

بناک پای تو سوگند نور دیده حافظ  
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو که بگذرد به گلشن چشم بیا که لعل و کبر در شمار مقدم تو سزای تکیه کبست منکری نمی بینم سحر سحر شک و دوا تم سرخانی داشت نخست روز که دیدم رخ تو دل نمی گفت بوسه فزوده وصل تو تا سحر به شب	دل از پی نظر آید بوسه روزن چشم ز کج خسانه دل می کشم به مخزن چشم منم ز عالم و این گوشه معین چشم گرم نه خون جگری گرفت دامن چشم اگر رسد حسلی خون من بگردن چشم براه باد نهامد چسراغ روشن چشم
---	---

بردی که دل در دست حافظ را  
مزن بنا داک دلد و ز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم زاد راه جسم دوست نداریم مگر انکس آلوده ما گر چه روان ست ولی لذت داغ غمت بر دل ما یاد حرام	بر در دست کشیم و مرادی طلبیم بگدائی زور میسکده نادای طلبیم برسالت سوی او پاک نهادهای طلبیم اگر از جو رسم عشق تو دادای طلبیم
--	--

140  
141  
شکر  
نارنگ

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد عشوّه از لب شیرین تو دل خواست بجان تا بود نسجه عطر سے دل سودا زده را چون غمت را نتوان یافت گردد دل شاد	مگر از مردک دیده مدادی طلبیم بشکر خنده لب گفت مرادی طلبیم از سواد سر زلف تو سواد می طلبیم ما با سید غمت خاطر شادی طلبیم
---	--

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ  
خیز تا از در میخانه کس شادی طلبیم

خیز تا خضر صوفی بجزایات بریم تا همه خلوتیان جام و صبوحی گیرند ور نه در دره ما خار ملامت زاهد شرم می آیدم از خرقه آلوده خویش قدر وقت ارزشناست دل کاری کند سوی زندان قلند بره آورد سفر با تو آن عهد که در دادی این بیستم قتله میبارد ازین طاق تفرش بر خیز در بیابان فنا گشتن آخر تا چند باده نوشیدن پنهان نشان کرم است خاک کوسه تو بصر ای قیامت فردا	زرق و طامات ببا از خرافات بریم چنگ صبحی بدر سپهر مناجات بریم از گلتانش بیآزار مکافات بریم که بدین فصل دستم کلمات بریم بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم دق پشیمند و سجاده بطامات بریم بچو موسی از نه گوی بمیقات بریم تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم ره بر سپهر گریه بهجات بریم این میانجی برار باب کرامات بریم همه بفرق سر از بهر مباحثات بریم
--	---

حافظ آب رخ خود بر در هر فصله میز  
حاجت آن بکه بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حلقه تو بگر امر دوز چو همداد زخم ور چو پروانه و بهر دست فراغ البانی ماجرای دل سرگشته گویم با کس صحبت خود نخواهم که بودین قصود سر سودای تو در سینه بماندی پنهان	حاصل خرقه و سجاده روال در بازم خازن میکده فسردانکند در بازم جسز میدان عارض نمی بود پر وازم ز آنکه جز تیغ غمت نیست کسی در بازم با خیال تو اگر باد گرسه پر وازم چشم تر دامن اگر فاشش نه کردی رازم
---	--

از خطا عالمه ساری تو

بزدمان

و میند  
و میند

مخ سان از قفس خاک هوای گشتم بچو چنگم بکنار آرد بده کام دلم با سیدی که مگر صید کند شهبازم یا چو نه از لب خود کینفسی بنوازم
--

گر بهر روی سوری بر تن حافظ باشد  
بچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدای بیستم کیست دردی کش این میکده یارک در جلوه برین مفروض ای ملک الحلاج که تو سوز دل اشک روان که شب آه سحر خواهم از زلف بتان ناله کشائی کردن هر دم از روی تو نقش می زدم راه خیال کس ندیدست ز شک خشن و نافه چسبن نیست در داره یک نقطه خلاف از کم و بیش	این عجب مین که چه نوری ز کجای بیستم قبله حاجت و محراب دعای بیستم خانه می بستستی و من خانه خدای بیستم اینهمه از اثر لطف شامی بیستم فکر در دست بهمانا که خطای بیستم با که گویم که درین پرده چه می بیستم آنچه من هر سحر از باد صبا می بیستم که من این مسئله بی چون و چرا می بیستم
---	---

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید  
که من اور از محبتان خدای بیستم

دردم از یار است و درمان نیز هم آنکه می گویند آن بهتر خوش هر دو عالم یک فروغ روی اوست داستان در پرده میگوئی زلی یاد باد آن کو لقبی در جان ما خون ما آن ز گس جانانه ریخت عاشق از مفتی نه ترسد نمی یار اعتمادی نیست بر کار جهان چون سر آمد دولت شهبای وصل	دل فدای او شد و جان نیز هم یار ما این دار و آن نیست هم گفتمت پیدا و پنهان نیز هم گفته خواهد شد بدستان نیز هم عهد ریشکست و پیمان نیز هم وان سر زلف پریشان نیز هم بلکه از پرغوی سلطان نیز هم بلکه برگردون گردان نیز هم بگذرد ایام حیران نیز هم
--	--

مختب داند که حافظ مے خورد  
واصف ملک سلیمان نیست هم

شیر آرزو کن

از غم خویش چنان شیفته گردی بازم هر که از تامل شبگیر من آگاه شود گفته بودی که خبر سوره که ز بحر جونی بعد ازین بارخ خوبت نظر فرام بخت عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید اگر اندام خودم نیز خلاصی بخشی	کز خیال تو خود باز نشی پردام بیج شک نیست که چون روز بدی بزم آن چنانم که بیستی و ندانی بازم گو همه خلق بدانند که شاه بزم بیج غم نیست تو می سوز که من می سازم که حلاوت بکنم گریه کشته از نامم هم بخاک سر کوهی تو بود پردام
---	--

حافظ ار جان ندهد هر چه چون پروانه  
پیش تو روی تو جو شمعش نفسی بگذاردم

در نهانخانه عشرت صمنی خوش دارم گر بکا شانه زندان قدحی خواری زد در تو زین دست مرابی سر سامان آری عاشق در دم و بخواره باد از بلند در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست ناوک غمزه بیا در زره زلف که من یکسر سوی بدست من و یکسر باد دست	کز سرف زلف و رخسار لعل در آتش دارم نقل شعر شکرین و نغمه یمنش دارم من باه سحرست زلف مشوش دارم اینهمه منصب از ان شوخ بیروش دارم من رخ زرد بخونابه منقش دارم جنگها با دل جبرم صرح بلاکش دارم سالها بر سر این موی شاکش دارم
--	---

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرد  
بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن بکه بعشرت کوشیم خوش بویست فرج بخش خدا بفرست ارغنون ساز فلک هنر نابل هنر است گل بچوش آمد و از نغمه نزدیکش آبی می کشم از قند سحر لاله شراب موموم نیست در کس گرم و وقت طرب میگذرد حافظ این حال عجب با که توان گفت که	سخن پیرخانست بجان من تو شیم ناز نیشی که بر دیش می گلگون تو شیم چون ازین غصه تنایم و چراغ تو شیم لاجرم ز آتش حسرتان همون تو شیم چشم بدود که بی مطرب و می بد تو شیم چاره آنست که سجاده بی بفر تو شیم بیلایم که در موسم گل خاموشیم
--	---

دوش بباری چشم تو بر دازد دستم عشق من با خط شکن تو امر وزی نیست عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین در ره عشق از آن سوی فاصد خط است بوسه بر دوج حقیق تو حلال است مرا بعد از نیم چشم از تیر کج انداز خود از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بخود صنم شکیم غارت دل کرد و رفت	لیک از لطف لب صورت جان می بستم دیر گاه بیت کزین جام بلالی بستم که دم از خدمت زندان زده ام تا بستم تا گویی که چه عسرم بسرا بستم که با فنون جفا عهد و فایه بستم که بجهوب کمان ابروی خود بستم بر سر کوی تو از پای طلب بستم آه اگر عاطفت شاه نه گیسو دستم
---	--

ز بت دانش حافظ بفلک بر شده بود  
کرد عجزاری بالاس بلندت بستم

دوش بودای رخسارم ز سر بردن کنم قانتش را سر و گفتم سر کشید از من بستم نکته ناسخیده گفتم دگر امعد و در دار ز در روی میکش زان طبع نازک میگیناه منکه ز دردم بکن سخن بی پایان دوست ای سیم حضرت سلمی خستد از تابانی	گفت کوز نخبه تا تیر این مجنون کنم دوستان از راست میر خجدارم چون کنم عشوه خسرای تانم طبع را موزون کنم ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم صد گدای بچو خود را بعد ازین قادر کنم ربیع را بر هم زخم طلال را بچو کنم
--	--

ای مه ناهربان اند بنده حافظ یاد کن  
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده در بایکشم و صبر بصحرا افکنم از دل تنگ گنه کار بر آدم آری خورده ام تیر فلک باده بر تانست جرعه جام برین تخت روان افشانم بایه خوشدلی آنجاست که دلدارا بجا بکشا بند قبا ای ره خورشید لقا حافظا تمکیم بر ایام چو بهوت و خطا	و اندرین کار دل خویش بد ما فکنم کانتش اندر جگر آدم و حوا فکنم عقده در بند کمر ترکش جودا فکنم غفلت چنگ درین گنبد مینا فکنم می کشم عهد که خود را مگر آنجا فکنم تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم من چو سراسر است امروز بفر و فکنم
---	---

تاریک

تاریک

تاریک

تاریک

تاریک

تاریک

تاریک

دیشب بیل اشک ره خواب می زدم	نقشی بیاد روی تو بر آب می زدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود	از دور و سر بر رخ هفتاب می زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته	جامی بیاد گوشت محراب می زدم
چشم بروی ساقی و گوشت بقول چنگ	قالی بچشم و گوش درین باب می زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیدۀ بی خواب می زدم
هر مرغ فکر که سر شاخ طرب بخت	بازش ز طسره تو بمغراب می زدم
ساقی بصوت این غزلم کار میگرفت	می گفتم این سرود روی ناب می زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام  
بر نام عمر و دولت احباب می زدم

روز عید است و من امروز درین تیزم	که دویم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روز است که دردم ز رخ ساقی مجام	بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت تشنیم پس ازین در مثل	زاهد صومعه بر پای بند زنجیرم
پند پیسرانه دهد و اعظم شهرم لیکن	من نه آنم که دگر پسند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در سیکه جاداشت کجاست	تا هم در قدم او سر و پیشش می برم
میکنیدم می و سجاده تقوی بردوش	آه اگر خلق شوند آنگه ازین تزیورم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نپوش  
ساخته دره منی امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کار اهل دولت می کنم
تاگر در دام وصل آرم تذروی خوشترام	در کیسم انتظار وقت فرصت می کنم
واعظ مابوی حق نشیند بشو این سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت می کنم
چون صبا افغان خیزان میزوم تا کوی دوست	وز رفیق راه استمداد همت می کنم
خاک کویت بر تا بد زحمت امیش ازین	لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بکام	یاد دار ایدل که چندین نصیحت می کنم
دیدۀ بدین پوشان ای کریم عیب پوش	زین دلیر بهاک من در کج خلوت می کنم
حاش لبیک حساب و زحتم باک نیست	فال فردا میزنم امروز عشرت می کنم

از زمین عرش آیین میکند روح الامین	چون دعای پادشاه ملک دلت میکنم
خسرو امید آرزج جاه دارم زین قبل	اتناس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفل دروے کشم در مجلسی  
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت می کنم

ز دست کتوت خود زیر بارم	که از بالا بلند ان شرمسارم
گر ز بجز موشی گیردم دست	و گرنه سر بشیدائے برآرم
ز چشم من پرس او ضاع گردون	که شب تا روز ز خست بر شمارم
مسی خوردم من از چانه عشق	که هشیاری بیداری ندارم
بدین شکرانه می بوس لب جام	که کرد آنگه ز دور روزگارم
من از باغی خود دارم بسی شکر	که روز مردم آزار سے ندارم
اگر گفتم دعا سے می فروشان	چه باشد شکر نعمت می گزارم
من عییم خون خوردن درین دست	که کار آموز آهوسے تارم
تو از خاکم نخوا سه بر گرفتن	بجای اشک اگر گوهر بارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن  
بلطف آن سری مییدوارم

زلف بر با و مده تانده بر بادم	ناز بنیاد کن تانہ کنی بنیادم
رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ گل	قدر بر خسران که از سر و کنی آزادم
زلف را حلقه کن تانہ کنی در بندم	چهره را آب مده تانہ دہی بر بادم
شهرہ شہر شوتا نہ ہم سرد کوه	شور شیرین منما تانہ کنے فریادم
می خور بادگران تا خوردم خون جگر	سرکش تا نکشد سرفراک فریادم
سرم از دست بشد وصل تو نمود جمال	دست گیرم کہ ز جبر تو ز پا اقدام
پایریگانه مشوتا نبری از خویشم	غم غیبار مخور تانہ کنی ناشادم
رحم کن بر من میکن و بغیر یادم رس	تا بجاک در آصف نہ رسد فریادم
چون فلک جو در کن تانہ کنی زار مرا	رام شوتا بد بطالع فرخ زادم
حافظ از جو تو حاشاک بنالده روزی	من از ان روز که در بند تو ام آزادم

الہ  
زلفت  
تو بی تو دردم من ازین عیب  
تو بی  
طہ آتاب

سالها پیروی مذہب زندان کردم من بس منزل عقابان خود بردم راه از خلاف آد عادت بطلب کام که من سایه بردل رشیم گلن ای گنج مراد تو بر کردم که بنوم لب ساقی و کنون نقش مسوری دوستی تہ بدست من دست دارم از لطف ازل جنت فردوس طبع اینکه پیرانه سرم صحبت پوسف بوخت گر بدیوان غزل صد ششم چه عجب بچکس لمانه رسد در خم محراب فلک	تا بفتوا سے خرد و حرص زندان کردم قطع این مرسله با مرغ سلیمان کردم کس صحبت از آن لطف پریشان کردم که من این خانه بسودای تو ویران کردم میگرم لب که چرا گوش بنادان کردم آچہ استاد ازل گفت کین آن کردم گر چه در بانے میخانه فراوان کردم اچہ صبر است که در کلبہ آستان کردم سالها بندگی صاحب دیوان کردم آن تنغمس که من از بہت سلطان کردم
---	--

صبح خیزی و سلامت طبعی چون حافظ  
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و بیانگ بلندی گویم عبوس زہد بوجہ خار نہ نشیند گرم نہ پیرمغان در بروی بکفاید کن درین چیم سر زش بخود روی تو خانقاه و خرابات در میان بین دشوق زگس مت بلند بالای شدم فسانہ بس رنگی کہ ابروی دوست غبار راه طلب کیمیای پیرہ و ریت نصیحتم چه کنی تا صبح امیدانی	که من نسیم حیات از پیالہ می جویم مر چشلقہ دردی کسان خوشجویم کدام در بزم چسارہ از کجا جویم چنانکہ پرورش میدہند میز جویم خدا گو است کہ ہر جا کہ بہت با اویم چو لالہ با قسح افتادہ بر لب جویم کشیدہ در خم چوگان خویش چون گویم غلام دولت آن خاک عنبرین جویم کہ من نہ معقلم مرد عافیت جویم
--	---

بیاری کہ بفتوی حافظ از دل پاک  
غبار زرق بفضی تسدح فرد شویم

صنا با غم عشق تو چه تدبیر کنم دل دیوانہ اندان شد کہ پذیرد دران	تا کی در غم تو نالہ شب گیر کنم گوش ہم ز سر زلف تو زنجیر کنم
---	--

آنچہ در مدت ہجر تو کشیدم بہتات با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش زند و گیر نگم و باشا بدومی ہم صحبت آن زمان کار زوی دیدن جانم ہند گر بدانم کہ وصال تو بدین دست دہ دور خود از یرم ای شاہد و افسانہ گوئی	در دو صد نامہ مجال است کہ تحریر کنم کو مجاہدے کہ یکایک ہمسہ تقریر کنم نوازم کہ در جیلہ و تزد و کیر کنم در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم دین و دل را ہمہ در بازم و تو فیر کنم من نہ آنم کہ در گوش بت زویر کنم
---	---

نیت امید صلاحی ز خدا ای حافظ  
چو کہ تقدیر چین بود چسہ تدبیر کنم

صوفی بیا کہ خرقہ سالوس بر شیم نذر دستوح صومعہ در وجہ می بر شیم سرتقضا کہ در تن غیب منزلت بیرون چیم سر خوش از بزم مدعی کام از جہان بر آہ کہ بخشہ خدا گناہ کو عشوہ زاہر و سے او تا چو باہ فردا اگر نہ رو ضس رضوان باہ	دین نقش زرق را خط بطلان لیسر شیم دلوق ریایا بخرسار است بر شیم مستانہ افش نقاب ز رخسارہ بر شیم غارت کینم بادہ و دلبر بر شیم روزی کہ رخت جان بچسان در گنیم گو سے سپہ در خم چوگان ز بر شیم علمان ز غسرفہ حور زجت بد شیم
---	--

حافظ نہ حد ماست چس لا فہا زدن  
یا از گلیم خویش چسرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و لخواستہ ام عاشق درند و نظر بازم و میگویم فاش شرم از خسرہ آلودہ خودی آید خوش بسوز از غمش ای شمع کہ بہت منیز با چنین جیر تم از دست بشد صرہ کار پاسبان حرم دل شدہ ام شب بہت	وز خد صحبت اورا بدعا خواستہ ام تا بدانی کہ بچسپدین ہنر آستہ ام کہ بہر پارہ و دہ صد شہیر استہ ام بہین کار کہ بستہ اور خواستہ ام بر غم افزودہ ام آنچہ از دل جان کاستہ ام بو کہ سیری بکنند آن نہ ناکاستہ ام
--	---

بچو حافظ بجز ابات روم جامہ  
بو کہ در بر کشد آن دلبر خواستہ ام

چرا کہ نیست امکان خلاص از غم او ای حافظ خدا شرفان شہرے کیم در نہ جہالت بر آورد

بجز بجز ابات روم جامہ  
بو کہ در بر کشد آن دلبر خواستہ ام

عشقا ز می جوانی و شراب لعل فام ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن شاد بادی و لطف پاکی رشک آب زندگی باده گل رنگ تلخ عذب خوشخوار سبک بزنگاه بی دلتش چون قصر فردوس بین صف نشینان نیکو خواه و پیشکاران بادب غمزه ساقی میبای خسر و آهنگ تیغ هر که این مجلس بگوید خوشدلی از وی جوی	مجلس انس و حریف همدم و شرب بدم هم نشین نیک کردار و حریف مینکنام دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام تقله از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام گلشنه پیرانش چون روضه دار اسلام دوستانان صاحب سرار و حریفان و شکام زلف دلبر از برائے صید و گسترده دم و آنکه این عشرت نخواهد زندگی بروی جام
---	--

نکته دانی بذر که چون حافظ شیرین سخن  
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریت تاراه غمت رو نهاده ایم هم جان بدان دوزخس جا بود پیره ایم ما ملک عاقبت ز بشارت گرفتار ایم در گوشه امیر چون نظاره گان ما بی تا ز کشت سر سودای از للال تنهاده ایم باز جهان بر دل ضعیف تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز عمری گذشت و ما با مید اشارتی طاق و رواق مدرسه قبل قال فضل هشیار و عاقلیم که بر دست و پائی دل ایدن لعین کوش که مانده عقل و هوش فرما اشارتیکه دو چشم مید واد	روی دریای خلیق بسکوه نهاده ایم هم دل بران دو سنبل بند و نهاده ایم ما تحت سلطنت نه بیازد نهاده ایم چشم طلب بران خشم ابرو نهاده ایم هم چون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم این کار و بار بسته بیک سو نهاده ایم بنیاد بر کشت حساد و نهاده ایم چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم در راه جسم ساقی مهر و نهاده ایم زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم در راه یار سلسله گیسو نهاده ایم پرو ستم بر دو گوشه ابرو نهاده ایم
--	---

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست  
در سلقه بانه آن خم گیسو نهاده ایم

غم زمانه که همیشه کران نمنه بینم  
دو اش جزئی چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت نشان مرد خدا عاشقیست با خود آبی درین خمسار کسم جرحه نمی بخشد ز آفتاب تشیح ارتفاع عیش گیم نشان موسی میانش که دل درو بستم برین دودیده حیران من هزار فرسود قد تو بشد از جو بار دیده من	چرا که مصلحت خود در ان نمی بینم که در شایخ شهر این نشان نمی بینم بین که اهل دلی در جهان نمی بینم چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم زمن پیرس که خود در میان نمی بینم که باده آئینه رویش عیان نمی بینم بجای سر و جز آب روان نمی بینم
---	--

من و سفینه حافظ که اندرین دریا  
بصاعت سخن در نشان نمنه بینم

فاش میگویم و از گفته خود دل شادم طائر گلشن قدسم چه دم شرح فراق من ملک بودم و فردوس برین جایم بود سایه طوبی و دلجوی و جور و لب جوش نیت بر لوح دلم جز الف قامت یا کو کب بخت مرا هیچ منجم شناخت تا شدم حلقه گوشش در نیخانه عشق اگر خود و خون دلم مردک دیده رواست	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم که در این دامک حساد و نه چون افتادم آدم آورد در این دیر خراب آبادم بهوای سر کوی تو برفت از یادم چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم یار ب از مادر بیستی بچه طالع زادم هر دم آید غنمی از نو ببار کبادم که چسب ادل بگر گوشه مردم دادم
--	---

پاک کن چهره حافظ بس زلف ترا شک  
ورنه این سیل وادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهد بست قدیم چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم تا اگر چه عمر فشانم لب جانان بر من مگر شصت دیرین من از یاد برفت بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری فکر بهبود خود اسے دل ز درد دیگر کن	که حرمت می آنرا که نیار است قدیم روح را صحبت تا جنس غذا میت الیم سالها زان شده ام بر در نیخانه مقیم ای نسیم سحری یاد دیش همس قدیم سر بر آرد ز کلمه قصه کنان عظم ربیم ورد عاشقی نشود به ز مد ادای حکیم
---	--

تبرکات این صحبت بگوید خوشدلی بر سه حال

تا ناموس چند ساله اصداد بکنام

گوهر معرفت اندوز که با خود بسوی	که نصیب دیگر است نصاب زدوسیم
دام سختت مگر یا شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد در صدف ز شیطان رحیم
غنچه گوشتدل از کافر بسته مباش	کز دم صبح عدایابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد میسر گرفت اول دل	ظا هر عیب فراموش کند خلق کریم

حافظ از سیم و زرت نیت بر دشا کر باش  
چه بر اندوکت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم	نزد کردم که هم از راه بیخانه روم
زین سفر که سلامت بوطن باز رسم	و گر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
تا گویم که چه شد کشف ازین سیر سلوک	بروز میسکده با ربط و میسانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند	کافر مگر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف جو زنجیر نگار	تا کی از سینه کام دل دیوانه روم
گر بیستم خم ابروی جو محرابش باز	سجده شکر کنم و زنی شکرانه روم

خدم آن دم که چو حافظ بتولائے وزیر  
سرخوش از میکره باد دست بکاشان روم

گرچه از آتش دل چون خم نماند در جو شتم	هر برب زده خون میخورد و خاموشتم
قصه جانست طبع در لب جانان کردن	تو مرا این که درین کار بحبان میکوشتم
من کی آذاد شوم از غم دل چون بر دم	هندوی زلف بتی حلقه کند در گو شتم
حاش نه که نیم مقدر طاعت خویش	اینقدر هست که گد که قدحی می نوشتم
هست امیدم که علی زغم عدو روز جزا	فیض عفو شش نهیسد بارگنه بردوشتم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفرود	ناخلف باشم اگر من بجوی نفرو شتم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست	پرده بر سر صد عیب نهان می پوشتم
من ز خواهم که بنوشتم بجز از راق غم	چه کنم که سخن پیسر رخسان نه یوشتم

گر ازین دست زنده مطرب مجلس ره عشق  
شعر حافظ بر وقت سماع از بوشتم

گرچه افتاد ز زلفش گریه در کارم	با چنان چشم میسر از کرمش میدارم
--------------------------------	---------------------------------

بطرب حل من سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس بردن میدهد از خسارم
پرده مطرب از دست برون خواهد برد	آه اگر ز آنکه در آن پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که با فزون سخن	ازنی تکلم همه شمشاد و شکر میبارم
بصد میسده بنادیم درین مر حله پای	اے دلیل دل گم گشته فردو مگذارم
چون نش در گند بار دهنی یارم دی	با که گویم که بگوید سخن با یارم
دیدم بخت با فسانه او شد در خواب	گو نسبی ز غایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویت دید  
بجز از خاک درت با که بگو رو آدم

گرچه با بندگان باد شهیم	با دستان ملک صبحی گیم
کنج در استین و کیسه تنی	جام گیتی نما و خاک زیم
هوشیار حضور دست غرور	بجز ز حید و غسره گنیم
شاهد بخت چون کرمه کند	باشش آینه رخ جویم
گو غنیمت شمار صحبت ما	که در خواب و ما بدیده گیم
شاه سید اربخت را بر خب	ماه نگهبان افسر و کلیم
شاه منصور واقفست که ما	روی مهت سپهر کجا که نیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم	دوستان را قبا ی فتح و نیم
رنگ تزییر پیش ما نبود	شیر سر خیم و اسف میبیم

دام حافظ بگو که باز دهنند  
کرده اعتراف و ما گویم

گردمت در خاک کف پای نگارم	بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر برسد در طلب جان	چو شمع همانم بدی جان بسپارم
گر قلب دلم را نهند دوست عیاری	من نقد روان در دوش از دیده بیارم
دامن نشان برین خاکی که پس از مرگ	زین در نتواند که بر باد غبارم
از بوی کنار تو شدم غرقه امید	از موج سر سگم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق	دادند تشراری و ببردند قرارم

امروز کش سر زوقای من داندیش  
اشی ساقی ازان باوه کی جرمه بیاور  
زانشب که من از غم بد عادت برآرم  
کان بوی شفا میسد بد از رنج خارم

حافظ لب لعش چو مرا جان عزیز است  
عمری بود آن لحظه که جان را لب آرام

گردست دهد در خم زلفین تو بازم  
زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست  
پروانه رحمت بده ای شمع که مشب  
چون نیت نماز من میخواره نیازی  
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید  
گر خلوت مار اشبی از رخ بفریزی  
آنم که بیک خنده دهم جان عمری  
محمود بود عاقبت کار درین راه

حافظ غم دل با که گویم که درین دور  
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سر ز نش بد عیان اندیشم  
ز بهر ندان تو آموخته رای بدست  
شاه شوریده سران خوان من بی سامان  
بر چنین نقش کن از خون دل من خالی  
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای  
شعر خونبار من ایدوست بر یار بخوان  
دامن از زخم خون دل مادر هم چنین  
من اگر رندم در کسین چه کارم با کس

حافظ از خود محارف وقت خویشم

ما بر آرم شبی دست دد عای بکنیم  
دل بیار شد از دست رفیقان بدی  
غم هجران ترا چاره زجای بکنیم  
تا طبعش بر آرم دودای بکنیم

ای باد ازان باد می بینی من آور

د از خون دلم خال سیاه

خشک شد بنخ طربا ه خرابات کجاست  
آن که بچرم برنجید و بنیم زودت  
دره نفس کز دوسینه ماتمکه ه شد  
مدد از خاطر رندان طلب ایدل تر  
سایه طارم حوصله کاری نکند

تا دران آب شو و نمای بکنیم  
بارش آرد خدا را که صفای بکنیم  
تیر آبی بکشایم و غسالی بکنیم  
کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم  
طلب سایه میمون هائے بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لجه کجاست  
تا بقول و غزلش ساز نوای بکنیم

ما سرخشان مست دل از دست دادیم  
بر مایسی کمان محبت کشیده اند  
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده  
پیر مغسان ز تو بیا ما گر طول شد  
کار از تو میسر و مددی ای دلیل بهاه  
چون لاله می بینم و قسح در میان کا

هم از عشق و منهنش جام و بادیه ایم  
تا کار خود ز ابروی جانان کشاده ایم  
ما آن شفا یقیم که با داغ زاده ایم  
گو باد و صف کن که بغز این شده ایم  
انصاف میدیم که از ره فتاده ایم  
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ اینمه رنگ خیال صییت  
نقش غلط خوان که جان لوح ساده ایم

ماورد سحر بر سر میخانه نهادیم  
سلطان ازل گنج غم عشق ما دادیم  
در خرقة صد عاقل زاهد زندانش  
در دل ندیم ره پس ازین هر بتازا  
آن بوسه که ز ابد پیش داد ما دست  
چون می رود این کشتی سرگشته که آخر  
المنه تبه که چو ما بسیدل دین بود  
در خرقة ازین پیش منافق نتوان بود

اوقات دعا در ره جانانه نهادیم  
تا روی درین منزلت یارانه نهادیم  
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم  
هر لب او بر در این خانه نهادیم  
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم  
جان در سر این گوهر کیدانه نهادیم  
آن را که خرد پرورد فرزندانه نهادیم  
بنیادش ازین شیوه رندانانه نهادیم

قانع نجیبانی ز تو بودیم چو حافظ  
یار بچه گدا همت و شایانه نهادیم

بخوان تا است داغ جوانی در باغ

ت اهل خور در بر شانه

ما برین در نپختیم مجاه آمده ایم رهر در منزل عشقم در سرحد عدم سینه خط تو دیدیم در بستان بهشت یا چنین گنج که شد خازن او روح این لنگر حلم تو اے کشتی تو فین کجاست آبروی سرد دای از خطا پوش بار	از دید حادثه ایجا بر پناه آمده ایم تا با تسلیم وجود اینهمه راه آید ایم بطریق گاری این نهر سرگیا آید ایم بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
حافظ این خسرو را پشیمند از که ما از بی قافله با آتش آه آمده ایم	
ما ز بیان چشم یارے دشتیم تا درخت دوستی کے بر دم گفتگو آئین درویشی نبود شیوه حشمت فریب جنگ دشت نگهتارفت و شکایت کس نمید گلبن حشمت نمود شد و لفریب چون نهادی دل بپرو دیگران	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم حالیما فتنیم و تخمے کا شتیم ورنه باتو ما جسر اباد شتیم ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم جانب حرمت فرد گلد شتیم ما دم بهمت بدو بجگاشتیم ما امید از صل تو برداشتیم
گفت خود دادی با دل حافظا ما محصل برکے نگاشتیم	
مانگویم بدو میل بناحق نہ کنیم رقم مغلط بود فقر دانش نہ کنیم عیب در دانش تو نکریم و پیش بدت خوش برانیم جهان در نظر راه روان آسان کشتی را باب ہنرمی شکند شاه اگر جرعه زندان نہ بجزمت نوشد گر بدی گفت حسودی و فقی رنجید حافظ از خصم خطا گفت بگیریم برد	جامہ کس سید ولی خود از ورق نہ کنیم سرخ با ورق شعبده طغ نہ کنیم کار مصلحت آنت کہ مطلق نہ کنیم فکر اسپ سیہ وزین مفرق نہ کنیم تکبیر آن برکہ برین بحر معلق نہ کنیم التفانی ہی صاف مروق نہ کنیم گو تو خوش باش کہ گوش با حق نہ کنیم و بحق گفت جدل با حق نہ کنیم

مرا عهدیت با جانان که تا جان در بدن ام صفای خلوت خاطر از ان شمع چه گل جویم بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل ختراب خوشگوارم هست و یازدہ سبزن ساقی مرا در خانه مسروی هست کا در مسایہ قدش مزد و کز خاتم لعش زخم لاف سلیمانی خدا را ای رقیب شب زمانی دیده بر ہم نہ گرم صد لشکر از خوابان بقصد دل کین سازند الا ای سپر فرزانہ کن عیسم ز میانہ چو در گلزار آقبالش خسرو امام بخت اند	ہواداری کوش با چو جان خویش تن دارم فروغ چشم و نور دل از ان ماہ ضیق دارم چه فکر از خبت بدگویان میان انجمن دارم نذار و بچکس باری چنین یاری کہ من دارم فراغ از سرد بستانی و شمشاد زمین دارم چو اسم عظم باشد چه باک از اہر من دارم کہ من بالعل خاموشش نہانی صد سخن دارم بجدا شد و اننت تے لشکر شکن دارم کہ من در ترک پیمانہ وے پیمان شکن دارم نہ میل لاله و نسربن نہ برگ پیمان دارم
برندی شہرہ شد حافظ لب از چندین دروغ اہ چو غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم	
مرجا طار فرخ رخ و سر خندہ پیام یار با این قافلہ رالطف ازل بقر باد ماجرای من و عشوق مرا پایان نیست چشم خونبار مرا خوب نہ درخور باشد تو ترکم نہ کنی بر من بیدار نم گل ز حسد بر تو نم ز کرم رخ بنای میخ روم کہ بھی نذر زہ سدرہ صغیر زلف دلدار چو ز تار بھی نسر ماید	خیر مقدم چو خبر راہ کجا یار کدام کہ از خصم بدام آمد و مشتوق بکام ہر چه آغاز ندارد ہمہ پذیرد انجام من کہ نقش دل و اہمجا کیف بنام ذاک دعوی و امانت و تکلا لایام سر و پینار دو خوش نیت خدا را بخرام عاقبت دانہ خال تو فکندش در دام بروای شیخ کہ شد بر تم این حرف حرام
حافظ از میل با بروی تو دار و شاید جای در گوشہ محراب کنند اہل کلام	
مرد کہ در غم عشق تو از جهان برویم سخن گوی کہ پیش لب تو جان بدیم روا مدار کہ جان بر لبست و ما ز جهان	بیا کہ پیش تو از خویش ہر زمان برویم رہا کن کہ درین حسرت از جهان برویم نذیرہ کام دل از آن لب دہان برویم

چو از خوش بکام است

تجارت  
عذر

تا بجا

خوش آن زمان که بنیمن بردمان لب ت	تو خود بگویی که ما از برت چسان برویم
گدای کوی شائیم و حاجستی داریم	رو امدار که محروم از آستان برویم
نشان وصل با ده مهر طریقی که هست	که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

گو که حافظ ازین زبر بر راسے خدا  
که هر چه رای تو باشد جز این بران برویم

مزن بدول ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بیارست بپیرم
نصاب حسن در حد کماست	ز کو تم ده که سبکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق	جوان بخت چشتمم گر چه پیرم
چنان پر شد فضای سینده اندوت	که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب می	اگر حرفی کشد کلاک میرم
دران غوغا که کس کس اینرسد	من از پی سر مغان منت پذیرم
چو طفلان ز اهدانا کی فریبی	بسیب بوستان شهید و شیرم
من آن مرغ که هر شام و بحر گاه	ز بام عرش می آید صغیرم
قراری کرده ام بامی فروشان	که روز غم بجزر ساغر گیرم
خوشا آنم که استغنائی هستی	فراغت بخت شد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینده دارم	اگر چه مدعی بیسند فقیرم

من آن دم برگزتم دل ز حافظ  
که سانی گشت یار تا گریم

شده وصل تو که سر جان برخیزم	طائر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی	پیشتر ز آنکه چو گردی میان برخیزم
بولای تو که گریبندة خویشم خوانی	از سر خواجگی کون مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب نشین	تایبوت ز لحد قفس کسان برخیزم
گر چه پیسرم تو شبی تنگ و خویشم گیر	تا سحر که ز کسارت تو جوان برخیزم
تو میبندار که از خاک سر کوبی تو من	بجای فلک و جور زمان برخیزم
سر و بالا بنا ای بت شیرین حرکات	که چو حافظ از سر جان جهان برخیزم

من ترک عشق بازی و سناغز نمی کنم	صد بار تو به کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایه بطونی و قصر حور	با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین درس اهل نظر یکبار است	کردم اشارتی و دیگر نمی کنم
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا	تا در میان میسکده سحر نمی کنم
شیخ بظن گفت حراست می مخور	گفتم که چشم و گوش بهر خبر نمی کنم
پیکر مغان حکایت محفول میکند	مغذوم از محال تو باور نمی کنم
این تقویم بس است که چون ز ابدان شهر	ناز و کثرت بر سر منبر نمی کنم
ز ابد بطعنه گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان با من فاست  
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش و موی دل کشتم	مدبوش چشم مست و می صاف بیغشتم
در عاشقی گزیر جفا شد ز سوز و ساز	استاده ام چو شمع ترسان ز آتشتم
من آدم بهشتیم اما درین سفر	حالی اسیر عشق جوانان جهوشتم
بخت ار مدد کند که گنم ز بسوی دوست	گیسوی حور گرفتارند ز سفر شتم
شیر از معدن لب لعلت و کان حسن	من جوهری مفلس از ان روشوشتم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام	حقا که نمی تمی خورم اکنون و سر خوشتم
شهرت پرگشته و خوبان ز شش جهت	چیز نیست دره خسریار بر ششتم
گفتی ز سر عهد ازل نمک بگویی	آنکه بگویمت که دو پیمان در کشتم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست	آیینند نذارم از ان آه می کشتم

حافظ ز تاب فکرت بیجای صلی بسوخت  
ساقی کجاست تا ز ندایی بر آتشتم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم	لطفهای کنی ای خاکدست تاج سرم
دلبر امده نواذیت که آموخت بگو	که من این فلن بر قیسمان تو هرگز نبرم
همه بر در تو راه کن ای طایر قدس	که در از است ره مقصد من تو سفرم
ای نسیم سحری بسندگی ما برسان	که فراوش کن وقت دعای سحرم

دشمن شاه

دشمن اهریتم

دشمن چشم و آفتاب

دشمن شاه

دشمن

دشمن

تو در آن روز کزین مرطاب بر بندم حجت	و در سر کوی تو پرسند رفیقان جبرم
پایه نظم بلند است و چنانچه گوی	تا کند پادشاه بجز در آن بر گهرم
راه خلوت که خالصم بنا تا پس ازین	می خورم با تو در دیگر خشم دنیا خورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل  
دیدم در یا کیم از آتش درد غوطه خورم

من ندانم که ترک شایه و ساغر کنم	محبب اندک من این کار با کس تر کنم
چون صبا محمود گل را باب لطف شست	کج دلم خوانم که نظر بر صفی دست کنم
لا اله الا الله و انما نعبد و انما نستعین	دادوی دادم بسی یارب که ادا و کنم
عشق در دانه است و غنای من دریا میکند	سرفسرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گر چه گرد آلودم فقرم شدم با دانه هم	گر باب چشمه خود شید و امن تر کنم
من که دادم در گدائی کج سلطانی بیت	کی طبع در گردش گردون درون پرور کنم
عاشقان را که در آتش می بیند لطف دوست	تنگ چشمم که نظر بر چشمه کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار	عهد یا پیمان به بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم غمان ای که شهر آشوب من	ناز آتش بهره راهت پرورد و گوهر کنم
با وجود مینوائی روسیه بادم چو ماه	گر قبول فیض خود شید بلند اختر کنم
منکه امروزم همیشه نقد حاصل میشود	و عده فخری ز ابد در ابرو یاد کنم
شیوه زندگی نه لائق بود طبع را ولی	چون در افتادم چو اندیشه دیگر کنم
دوش لعلت عشوای میداد عاشق را ولی	من ندانم کزوی این افسانهها با گوهر کنم
گوشت محراب ابروی تو میجویم ز بخت	تا در اینجا میجویم چون در عشق از بر کنم
وقت گل گویی که زان پیشتر و جان ولی	میروم تا مشورت با شایه و ساغر کنم

ز هر وقت گل چه سود است حافظ خوش دار  
تا عود می خوانم و اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه اغزازم	بویهای غریبانه نصیبم بردازم
بیاد یار و یار اینچنان بر کم زار	که از جهان ره در رسم سفر اندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب	بهینا به رفیقان خود در سان بازم

خدا می راند دی ای دلیل راه که من	بکوی میسکده دیگر علم بر افرازم
خود ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صغنی طفل عشق میسبازم
بجز صیاد و شغال نمی شناسد کس	عزیز من که بجز سزا بد نیست همرازم
هوای منزل یارب زندگانی است	صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سر شکم آمد و صمیم بگفت روی بود	شکایت از که گنم خاک نیست غزازم

ز چنگ زهره شنیدم که بصددم می گفت  
ز دید حافظ خوش لبچه خوش آوازم

هر چه پیر خسته دل و ناتوان شدم	هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	برفتههای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت میر خسته شدم	با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که رفت بر چمت با رسید	ایمن ز خفته نه آخر زمان شدم
ای گلین جوان بر دولت بخور که من	در سایه تو بسمل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود	در کتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت جوامع بخیر ابات می کند	چند آنکه آنچنین نمودم و آنچنان شدم
من پیر سال نه ماه نیم یار یوفات	برین جو عمری گذرد و پیر از آن شدم
آن روز بر دلم در منی کشاده شد	کز ساکنان در که پیر خان شدم

دو قدم توید داد و بشارت که حافظا  
باز آنکه من بفقو گنا هست ضامن شدم

اگر بر خیزد از دستم که باد لعلار به شیم	ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
قراب تلخ صوفی سوز نیادم نخواهد برد	بهر بر لب نه ایساقی دستان جان شیرینم
بست فکر لیسان از وحشت می به میوزاران	منم که غایت حیران نه با آنم نه با ایسینم
گردیوانه خوابم شده درین سوز که شب نهد	سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو بر خالی که باد آورده فیضی بود و اکتفا	ز حال بنده یاد آور که خد متکا در برینم
ز هر نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد	تند و طرفه می گیرم که جالاکت نشانیسم
و گر باور نیداری روز صورتگر چین بس	که مانی نسیم بخوابد ز نوک کلاک مشکینم

نوشته  
در پاره پاره شدم

نوشته

نوشته

نوشته

و خاداری حق گوئی نکار هر کسی باشد  
غلام آصف دوران جلال الحق و الدینیم

رموز عشق و سرستی لمن بشو نه از حافظ  
که با جام و قنق بر شب یف ماه و پر دیم

این چه نوریت که در دور سر می بینم  
هر کسی روزی می طلبد از ایام  
ابلهای زاهمه شربت ز گلاب و قند است  
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان  
دختران راهم جنگست مجدل با باد  
بیخ رسحه نه برادر به برادر دارد

پند حافظ بشنو خواه بر روی کی کن  
که من این پند به از درد گهر می بینم

دیدار شد شیردوس و کناریم  
زاهد بود که طالع اگر طالع من است  
ما عیب کس بزدی دست می کنیم  
ایدل بشارتی و همت محتسب مانند  
آن شد که چشم بدگران بود از کین  
خاطر بدست تفرقه دادن نه در پرست  
بر خاکیان عشق نشان جسر لبش  
چون آبروی لاله گل فیض حسن تست  
چون کائنات جمله بوی تو زنده اند  
اهل نظر اسیر تو اند از خفا ترس  
بریا و درای افوا و آفتاب صبح  
گوی زمین برده چون گان عدل تست  
تا از تیجه فلک منظور دورا دست  
خالی مباد کالج جلالست ز سروران

از بخت شکر دارم و از روزگار هم  
جامم بدست باشد و زلف نگار هم  
لعل بیان خوش است و می خوشگو ار هم  
وزنی جهان پرست و دست میگرد هم  
خشم از میان رفت و در شک از کنار هم  
مجموعه بخواه و مسراجی بیار هم  
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم  
ای بر لطف برین خاکی بسیار هم  
ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم  
وز انصاف آصف جم اقتدار هم  
جهان می کند فدای کواکب تار هم  
دین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم  
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم  
وز ساقیان سسرو قد گلزار هم

بر مان ملک مدین که ز دست خزارش  
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد  
ایام کان بزمین شد و دریا یار هم  
این پاندر مرکز عالی مدار هم

حافظ که در شنای لوحین گهر فشانند  
پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه میجوی که مستاز اصل گفتیم  
در میان نه در بکشتا که بیخ از خانقده نه کشود  
من از چشم خوش سانی حزاب افتاده ام لیکن  
قدت گفتیم که شمشاد است لب نخلت سیار او  
اگر برین بخشائی پشیمانی خوری آخر  
جگر چون نافه ام خون گشت و به زخم نیباید

بد و ز گسست سلامت را دعا گفتیم  
اگر ت باور بود و نه سخن این بود ما گفتیم  
بلای که حبیب آمد هزارش مرحب گفتیم  
که این نسبت حرا دادیم و این بهستان چرا گفتیم  
بخاطر دادیم یعنی که در خدمت کجا گفتیم  
جزای آنکه باز نفس سخن از زمین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی یایار در گرفت  
ز بهر سدی گل گوی حکایت با صبا گفتیم

عزیت تا من در طلب هر روز گامی میزنم  
بی ماه هر افروز خود تا بگذر نام روز خود  
تا بگو که یایم آگه زان سایه سر می  
هر چند آن آدم دل نام نه بخشد کام دل  
اوزنگ کو گلچهره کوفت و فسا و هر کو  
دانه سر آید قصه ام چندان نامه غصام

دست شفاعت هر دی در نیکنامی میزنم  
دامی برای می نهم مرغه بد امی میزنم  
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشتر امی میزنم  
تققن خیالی می کشم قالی و دامی میزنم  
حالی من اندر عشقی داد تمامی میزنم  
زین آه خون افشان من بر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تا بزم  
در مجلس بود جانان که گاه جاس میزنم

بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم  
بعیاد تم قدم نه که ز پیودی شوم به  
عزم از خوری ازین پس گنم ز غمخوری بس  
ز زرت گنند ز پیو بر زرت گنند ز ز  
و گرم گو که خواهم که ز درد گهست برانم

بگذار که گم جان که ز جان خبر ندارم  
می ناب لوش و هم ده که غم دگر ندارم  
نظر به بجز تو با کس کس دگر ندارم  
من بی سنوای مضطر بچکنم که زرد ندارم  
تو بر این دین بر آنم که دل باز تو بر ندارم

من اگر چه می پرستم بدید می بدستم  
مهر بد دل زدستم که دل دگر ندادم

دل حافظ ابرجونی عم دل به تند خوئی  
چو گویمت بگوئی سر دوسر ندادم

ای نور چشم من معنی هست گوش کن  
پیران سخن بجزیر گویش گفتت  
بزه خمند سلسله نهاد دست عشق  
تسبیح و خرقة لذت مستی نه بخشدت  
باد وستان مضایقه در عمر و مال نیت  
در راه عشق و سوسه ابر من بسی است  
برگ نواته شد و ساز طرب من سازند  
ساقی که جامت از می صافی تهری مباد

سرست در قبای زرافشان چو بگذری  
یک بوسه نذر حافظ پیشیند پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن  
خوش بگای خوشین بودین نشست خسرو  
نار بد معمر باد این خانه که خاک درش  
خاتم جم را بشارت ده بجن خاتمه  
خنگ چو گانی چرخت رام شد در زین  
چو نیار ملک را آب از سر شمشیرت  
شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیراد  
بعد از آن شکفت اگر با نکت خلق چوشت  
گوشت گیران انتظار جلوه خوش میکنند  
ای صبا بر ساقی بزم آتابک عرضدار

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می نوش  
ساقی امی ده بقول مستشار مؤمن

ای خسر و خوبان نظری سوی گدا کن  
دارد دل در پیش تمای بنگاهای  
گر لاف زنده ماه که ماند بجا ملت  
ای سر و چنان از چمن و باغ زمانی  
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند  
بادل شدگان جو روح جانا تا یکی آخر

مشو سخن دشمن بد گوئی خدا را  
با حافظ مسکین خود اید دست و فاکن

ای روی ماه منظر تو تو بهار حسن  
در چشم پر خارا تو بهمان نسون سحر  
ماهی تماقت چون رخت از برج میگوئی  
حرم شد از ملاحظت تو عهد و ببری  
از دام زلف و دانه خال تو در جهان  
دام بلطف دایه طبع از میان جان  
گر دلبت بنفشه از آن تازه و ترست

حافظ طبع برید که بسیند نظیر دوست  
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلت عشوه کرد و ناز من  
دیدم دلا که آخر پیسری زهد و علم  
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام  
می ترسم از خرابی ایمان که می برد  
مستت یار و یار و حریفان نمی کنند  
یارب کی آن صبا بوزد که نسیم او  
بر خود چو شمع خنده زانم گر میگویم  
نقشه بر آب می زخم از گریه حالیا

کوتاه کرد قصه زهد در از من  
بامن چه کرد دیده مشوق با ز من  
گو فاش کرد در همه آفاق را ز من  
مخواب ابروی تو حضور از نماز من  
بادش بخیر ساقی مسکین نواز من  
گردش شامه که مثل کار ساز من  
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ز من  
تا کی شود تشرین حقیقت مجاز من

بخوان

دست

نظیر

مخود را می که با خسر رسیدم	میداد جان بزادی و میگفت ایاز من
گفتم بدلق زرق بوشم نشان عشق	غماز بود اشک و عیان کرد از من
ز اید چون نماز تو کار نمی رود	بمستی شبانه دراز دنیا من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا  
پاشاه دوست پروردشمن گذار من

بهار گل طرب آنگیز گشت تو به تنگن	بشادی بخ گل بیخ غم زد دل بر کن
طریق صدق بیاموز آب صاف ایدل	براستی طلب آزادی ز سر و چسپن
رسید باد صبا غنچه از هوا داری	ز خود بدون شد و برتن درید پیرن
ز دستبرد صبا اگر گل کلاه به بین	شکلیه گیسو سے سبیل نگر بروی سخن
عروس غنچه بدین زیور و تمسم خوش	معانند دل و دین می بر دو وجه حسن
صفیر لبیل شوریده و نغیر هزار	برای وصل گل آمد برودن قلب حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ  
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طیبیان	درمان نه کردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خاریت	گوشه رم بادت از عند لیبان
مادر دینسان با یار گفتم	توان نهفتن درد از طیبیان
یارب امان ده تا باز ببینند	چشم محبتان روی جیبان
درج محبت بر هر خود نیست	یارب مباد کلام رقیبان
ای منعم آخر سر بخوان و صلت	تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نه گشتی رسوائی گیتی  
گرم شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم بویت جامه بر تن	کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دیدم گویی که در باغ	چوستان جامه مابدرید بر تن
من از دست غمت شکل برم جان	دلی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان بر گشتی از دوست	نگرده بگویی باد دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باد	دلت در سینه چون در سیم آهن
بیارای خم اشک دید چون بیخ	که سوز دل شود بر خستق روشن
مرو که سینه ام آه جگر سوز	بر آید سچو دو دوازده روزن
دل مرا مشکن و در پا پامینداز	که دارد در سر زلف تو مشکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ  
بدینسان کار او در پای میفکن

چون شوم خاک دهن بیفتا ندانم	در گویم دل گردان رو بگردانند من
گر چه تمعش پیش میرم در غم خند و صبح	در بر خشم خاطر نازک برنجاند من
عارض ز گمین بهر کس نیاید بچو گل	در گویم باز پوشان باز پوشاند من
اد بخونم تشنه نو من بر لبش تا چون شود	کام بستانم از دیاد ایستاند من
دوستان جان دادم از بهر دانش بگریه	کو بچسبیزی مختصر چون بازمی نماید من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش بر من	گفت میخواهی مگر تا جوئے خون را ندان من
گر چه فریادم بگویی جان بر آید حیف نیست	بس حکایتهای شیرین باز میاند من

ختم کن حافظ که گزینگونه خوانی در سخن  
خلق در گوشه افسانه خواند من

خدا را کمترین با خرقه پوشان	بخ از زندان بیامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست	خوشا وقت قبای میفروشان
چو شتم کرده مستور منشین	چو نوشتم داده زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری	گر اینهای مشت دلق پوشان
درین صوفی و شان روی ندیدم	که صافی باد عیش در دوشان
لب میگون چشم مت بکشای	که از شوق می لعلت جوشان
بیا و زرق این سالو سیان من	صراحی خون دل بر لب خروشان

ز دل گرتی حافظ پر حذر باش  
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که صیفت دولت یار یار دیدن  
در کوی او گدائی بر خسروی گزینان

از جان طبع بریدن آسان بود و لیکن خواهم شدن بستان چون غنچه بادل تنگ گر چون نسیم با گل راز نهفته گفتن بوسیدن لب یار اول ز دست بگذارد فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل	از دوستان جانی شکل توان بریدن و امجا پیک نامی پیرا هستی درین که سر عشق بازی از لب لسان شنیدن کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن چون بگذریم نتوان دیگر هم رسیدن
---	--

گوئی برقت حافظ از یاد شاه منصور  
یارب بیادش آور در روشن دورین

دل را شد سر زلف تو مکن و گردل بر کشد چون زلف از خط چو شمع از پیشم آری در شب تار بگلزارم چه کار اکنون که نشست ز سر و قامتت نه نشستم آزاد زهرت گر نیابم ذره روی کجا بر تنگ شکر دست یابد	بدینا نش فرود گذاردشکن بدست آرزوی در پاش مفلکن شود چشم بیدار تو روشن جهان بر چشمم از رویت چو گلشن هم تن گزبان باشم چو موسن چو خورشیدم فرود آید ز روغن گر اندیشد گس از باد بیزن
---	--

چو حافظ ما حسرای عشق بازی  
نمیگوید کس بود چو حسن

ز در دور آوشتان مامور کن پنجم و ابروی جانان پرده ام دل جان از ان کشا کل الطاف حسن خوش کز دست ز خاک مجلس با ای نسیم باغ بهشت طبع بنقد وصال تو حسد ما نبود چو شاهان چین زیر دست حکم تواند ستاره شب بجران نمی فشانند زور ازین مرقع پشمیند نیک در تنگم فضول نفس حکایت کسی کند ساقی	دماغ مجلس روحانیان محطس کن ز در در آو تماشا ای باغ و منظر کن میان بزم حریفان چو خم سیر کن بر شامه و چون عود عطر عجبس کن حواسم بدان لعل همچو شکر کن کرمش بر من دنا ز بر منو بر کن بیام قصه بر آو چو باغ میر کن بیک کرمه صوفی و ششم قلند کن تو کار خود مده از دست و می بسا کن
--	---

لب پیاله بوس آن گویان بستان ده و گر فقیه نصیحت کند که می خوردید حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال	باین لطیف دماغ حسرت و معطر کن پیاله بدش گو دماغ را تر کن بیاد حسرت که خورشید را منور کن
--	---

پس از ملازمت عیش و عشق مهر دیان  
ز کارها که کنی شعور حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان دامن دوست بدست آرد ز دشمن بگسل مست بگذشت و نظر برین درویش انداخت تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود کتر از ذره ذلت مشو مهر بورز پیر سایه کش ما که رویش خوش باد بر چپان تکیه کن که تدریجی می داری با صبا در چمن لاله حسری گفتیم	که بزرگان شکنند قلب همه صف شکنان مرد زردان شود این گذار از اینستان گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان بشده ما شود بر خور ز همه سیمتان تا بخوگر خورشید رسی چرخ زنان گفت پر بیز کن از صحبت پیمان شکنان شادی زهره چینیان خوردنا ز کس بدمان که شهیدان که اند اینهمه خونین گفتان
--	--

گفت حافظ من تو محرم این راز نیام  
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

خراب لعل کش روی مجینان بین بزیردق طبع مکنند با دارند بخمن دو جهان سر فرو نمی آوند گره ناب و نه پر خم نمی کشایدار حدیث عهد محبت نه کس نمی شنوم ای عشق شدن چاره خلاص منست	خلاف مذهب آنان جمال ایسان بین در از دستی این کوه آستینان بین دماغ کبر گدایان و خوشه چینیان بین نیاز اول و ناز ناز نیشینان بین دقای صحبت یاران و نه نشینان بین ضمیر عاقبت اندیش پیش میان بین
--	--

عبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق  
صفای نیت پاکان و پاک بیان بین

صبح است ساقی قدی بر تراب کن زان پیشتر که عالم فانی شود خراب کن	دور فلک درنگ ندارد کتاب کن مار از جام باوه گلگون خراب کن
---	---

نایب

نایب

نایب

۶۶

۶۷

خورشیدی ز مشرق ساغر طلوع کرد روزیکه چرخ از گل با کوزها کند ما روز بد و تو بد و طمانت نیستیم بچون حباب دیده بروی قلع کشتا ایام گل چو عمر رفتن شتاب کرد	گر برگ عیش بطلبی ترک خواب کن ز نهار کانه سر با پر شراب کن با ما بجام باده صافی خطاب کن وین خانه را قیاس اساس از حباب کن ساقی بدو باده گلگون شتاب کن
---	---

کار صواب باده پرستی است عاقفا  
بر خیز و روی عسرم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان آنکه پریش آمده فاتحه خواند و میرود ایک طیب خسته روی زبان من بسین گر چه تب استخوان من کرد زهر گرم و رفت باز نشان حرارت ز آب دو دیده و بین حال دلم در چو حال تو هست در پیش وطن آنکه دلم شیشه ام از می لعل داده است	لب بکشا که میدید لعل بیت برده جان کو نفسی که روح را می کشم از پیش روان کین دم و دود در سینه ام باردست بزبان بچو بچم غیر و دانتش هر سر از استخوان نبص مرا که میدهد هیچ زندگی نشان جسم از ان دو چشم تو خسته شدت فنا توان شیشه ام از چه می برده پیش طیب هر زبان
---	--

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتیم  
ترک طیب کن میان سخن شربتیم بخوان

کرشم کن و با زان سا حسری بشکن بیاده سرد ستار عالمی بپسند بزلغ گوی که آئین سر کشی بگذارد برون خسر ام و بر گوی یکی از هم کس با جوان نظر شیر آفتاب بگیر چو عطر سایی شود زلف سنبل از دم باد	بغزه رونق با زان سا مری بشکن کلاه گوشه بائین دبیری بشکن بطره گوی که قلب استگری بشکن سزای حورده و رونق پری بشکن با پروان دوتا قوس شتری بشکن تو قیمتش ز سر زلف عنبری بشکن
--	--

چو عند لب فصاحت فروش شد حافظ  
تو در نقش سخن گفتن در ره بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن  
یعنی که رخ پرورش جهانی خواب کن

بکشا بفتوه ز گس مست خراب را بفتان عرق ز چهره و اطراف باغ را بوی بفته بشود زلف بنگار گیر ز آنجا که رسم و عادت عاشق کشتی ما بخت خویش و خوبی ترا از موده ایم	وز رشک چشم ز گس معتاد پر آب کن چون شیشه های دیده ما پر گلاب کن بسنگر برنگ لاله و عزم شراب کن شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن با دشمنان قبح کش و با معتاب کن
---	--

حافظ وصال می طلبد از ره دعا  
یا رب دعا می خسته دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم و باده مادر پیاله کن در جام ماه باده چون آفتاب ریز ای سپهر خانه بخرابات شودی صوفی بگر بر پیره مجلس بشو چو شمع	بدست را بغزوه ساقی حواله کن بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن غسله بر آرزو تو بهیفت ادساله کن آهنگ رقص با همه اذاه و ناله کن
--	--

گر نوحه رس در در آید بپسند تو  
هر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طارنیت قدسی عرش آشیان از در این خاکدان چون بر پر مرغ ما چون پروازین جهان سدره بود جای سایه دولت قدر بر سر عالم بپسند در دو چاقش مکان نیست که از کایت عالم علوی بود حسبوه که مرغ ما	از نفس تن طول میر شده از جهان باز نشین کنند بر سر آن آشیان تکیه که باز ما کنگره عرش دان گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان کان دی از محبت جای از لامکان آب خور او بود گلشن باغ جهان
---	--

چون دم وحدت زنی حافظ شورید حال  
خاتمه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم بعتق و وزیدن و فاکتیم و ملامت کشیم و خوش با شیم بمی پرستی از ان نقش خود بر آب زدم بر پیر میکرده گفتم که چیست راه نجات	منم که دیده نیالوده ام بیدین که در طریقت ما کافر نیست رنجیدن که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن بخواست جام می و گفت باده نوشیدن
---	--

دو ساغر مشرق

دانش عشق

بجز تو عشق عشق نیست

عنان بیکه خواهیم یافت زین مجلس مراد ما ز تماشای باغ عالم صیت برجت سز زلف تو داشتیم در نه ز خط یار بیا موز مهر با رخ خوب	که دعت بی علان واجب نشین بدست مردم چشم از رخ تو بچین گشت چون بود از آن سو چه سود کوشیدن که گرد عارض خوابان خوشت گردیدن
--	---

میوس جز لب مستوق و جام می حافظ  
که دست زده در وقتان خطرات بوسیدن

میوزم از فرات رو از جفا گردان مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردان ینمای عقل دین ما بیرون خرام مست مرفوله را بگردان عیسی بر غنم سنبل ای نور چشمستان درین انتظارم دوران چومی ز لید بر عارض تبا خط	بهران بلائی باشد یارب بلا گردان تا او بسر در آید بر رخش پا گردان بر سر کلاه بشکن در بر قبا گردان گرد چین بخوری بسو صبا گردان چنگ حزین و جامی بنوازی با گردان یارب نوشته بد از یاد ما گردان
--	---

حافظ ز خبر ویان قیمت جز اینقدر نیست  
گر نیست صفای حکم قضا گردان

بگن بر صف ندان نظری بهتر ازین در حق من لبت آن لطف که می فرماید آنکه فکرش گره از کار جهان بکشاید دل بدان روی گرامی چسبم گز نه هم ناصح گفت که جز غم منسر دار عشق گر بگویم که قبح گیر دل بساغر بوس	برد میسکده می کن گذری بهتر ازین گر چه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین گو درین نکته بفسر نظری بهتر ازین مادر در هر ندارد پسری بهتر ازین گفتم اے خواجه عالم هنری بهتر ازین بشنو ایجان که گوید دگری بهتر ازین
--	--

ککک حافظ فکرین شایخ بناتش بچین  
که درین باغ بیستی نثری بهتر ازین

یار بکن آهوی گلین سخن باز رسان دل آزرده ما را به سیمی بنوازان ماه و خورشید بمنزل چو با م تو رسند	وان سہی سرور و انرا بچین باز رسان یعنی آن جان ز تن رفته تن باز رسان یا رمه روی مرا نیز سزمن باز رسان
--	--

در واقف

بجاء صفت صفحوش از ترضا نداری

بخت پرورده

سخن انیت که ما بگویم تو ایسم حیات سنگ و گل گشت عقیق از آن گریه من بروای طار میمون بهایون طلعت	بشنو ای بیک سخن گیر سخن باز رسان یارب آن گوهر رخشان بمن باز رسان پیش عنقا سخن از تراغ وزغن باز رسان
---	---

آنکه بودی و طننش دیده حافظ یارب  
بجاءش ز غری بوطن باز رسان

تو تر از فکری و جام چه خواهد بودن پیر میخانه چه خوش گفت معانی خوش باده خور نم خور و پسند مقلد شنو غم دل چند توان خورد که ایام نماند مغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برد دست ریخ تو بهان بک شود صرف بکام	تا به بسیم سر انجام چه خواهد بودن از خط جام که فرجام چه خواهد بودن اعتبار سخن عام چه خواهد بودن گو نه دل باش نه ایام چه خواهد بودن زخم آنکس که نهسد دام چه خواهد بودن تا به بسیم که بنا کام چه خواهد بودن
---	--

بردم از ره دل حافظ بدف چنگ و غزل  
تا جسر ای من بد نام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من از لب جانان من زنده شود جان من روضه رضوان من خاک سر کوی دوست این دل حیران من داله و شیدای تست یوسف کفنان من مصراحت تراست سر گلستان من قامت دلجوی تست	بر دل و جان من دلبر جانان من زنده شود جان من از لب جانان من خاک سر کوی دوست روضه رضوان من داله و شیدای تست این دل حیران من مصراحت تراست یوسف کفنان من قامت دلجوی تست سر گلستان من
---	--

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث  
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو بین عیب دل کردم که وحشی طبع و هر جانی مباح عاشقان آفتاب از دلبر با غافل اند لزه بر اعضای هزاره شک آن مه رو زگر	عقل و جا را بسته زنجیر آن گیسو بسین گفت چشم نیم مست و غنچ آن آهو بسین ای نصیحت گو خدا را رو بسین رو بسین تا فخر خون در جگر زان زلف عبرت بسین
--	---

دوش

دشمن وانی باغ خندان

دشمن وانی باغ خندان

حلقه زلفش تماشاخانه یاد صباست	جان صد صاحب دل آنجا بسته بود یکو بسین
زلف دل بندش صبا را بند در گردن بند	با هواداران رهرو حیل هندی بسین
آنکه من در جوش از خرد بیرون شدم	کس ندیدست نه بنده شمش از هر سو بسین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر تاب	تیزی شمشیر بگر نیروس بازو بسین

حافظ اردر گوشتی سرایک نالدر است  
ای نصیحت گو خدای آن خشم ابرو بسین

ای لب آب حیات ای قدرت سرچین	ای رخت خورشید خادری خلت مشکین
بچو ابرویت بچشم من کم آید ماه تو	چون لب علت نیباید عشق اندرین
تا رخت دیدست گل در باغ ای سرو جهان	بر تن خود چاک می سازد ز جملت پیرین
رشته لعنت آن یا سبزه موی بتان	زده خورشید یاد جود در دست آن یادین
بوسه میخورد لب تو لب ابدان میگری	میکنی جانم جواحت بار دیگر جان من
عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان	این حکایت را بدانند آشکارا مردون

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من  
داد من بستاند از تو روز محشر زو لمن

ای آفتاب آئینه دار جسمال تو	مشک سیاه محره گردان خال تو
صحن سسرای دیده بشستم دل چه سود	کاین گوشه نیت در خورشید خیال تو
مطبوع تر ز روی تو صورت نیت بیج	طرف انویس ابروی مشکین مشال تو
در اوج ناز و نعمتی اسے باد شاه من	یار ب مباد تا بقیامت نوال تو
تا پیشوای بخت روم تهنیت کنان	کو خرد ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان من شود	کو عشوه ز ابروی سپهر لال تو
در چین زلف ای بت مشکین چگونه	کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
بر خاست بوی گل زور آشتی در آ	ای نو بهار مال بفرخنده فال تو
در صدر خواجر عرض کداین جفا کنم	شرح نیاز مندی دل یا مال تو

حافظ درین گفت سر سر کشان بیست  
سودای کج میسر که نباشد مجال تو

ای بیک استان خبر سرد ما بگو  
ما حرمان خسلت انیم غم خورد  
دلها ز دام طره چو بر خاک من افتاند  
پرچین چو میشد آن سر زلفین مشکبار  
گردگرت بر آن در دولت گذر رفتند  
هر کس که گفت خاک در دولت کیمیا  
مخ چمن بویه من دوشش میگریست  
در راه عشق فرق غمی و فقیر نیست  
آن می که در سواد صوفی بعثوه برد  
آن کس که مرغ ماز خرابات می کند  
جان پرور است قصه ارباب معرفت  
هر چند ما بدیم تو ما را بدان گیر  
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان

احوال گل پلمبل درستان سرا بگو  
یا یار آشنا سخن آشنا بگو  
با آن غریب ما چه گذشت از هوای بگو  
با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو  
بعد از ادای خدمت عرض دعا بگو  
گو این سخن معانه در چشم ما بگو  
آه ز تو واقفی که رفت ای صبا بگو  
اسے باد شاه حسن سخن با گدا بگو  
کی در طرح کرشمه کند ساقیا بگو  
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو  
مزی بر و پرس و جدی بیای بگو  
شاهانه ماجرا گنگاه گدا بگو  
با این گدا حکایت آن یاد شا بگو

حافظ گرت مجلس اوره میدهند  
مخی نوشش ترک زرق برای خدا بگو

ای خوبنهای نافه چین خاک راه تو  
زرگس که کشم می برد از حد بر خون ام  
خونم بخور که آسج ملک با چنین جمال  
آرام و خواب خلق جهانز اسب تویی  
با هر ستاره سرد کار لیت هر شیم  
یا ران بنشین هم از هم جدا شدند  
یا بدان ماش که مانند بخت نیک  
فردای روز محشر که عرض ظالین است

خورشید سایه پرور طرف کلاه تو  
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو  
از دل نیاید شش که تو لبید گناه تو  
زان شد کنسار دیده و دل کینه گاه تو  
از حسرت فروغ رخ سپهر چاه تو  
ما بیم و آستانه دولت پناه تو  
یا تو با دهر که بودی کج خواه تو  
باشد دران میان بمن فست ز گاه تو

حافظ طبع مبرر رعایت که عاقبت  
آتش زنده بخس من غم دوداه تو

جان لبست آن یا سر موی بتان

بیت زلفش خال کین

ای قبایلی بادشاهی است بر بالای تو آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد جلوه گاه طار قبالت گردد هر کجا از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش در گنگا عرض حاجت در جرم حرمت محتاج نیست	زینت تاج و نگین از گوهر و الاهی تو از کلاه خسروی رخسار مه سیاهی تو سایه اندازد بهای چرخ گردون سائی تو نکتة هرگز نشد فوت از دل و انامی تو طوطی خوش بجهت کلمه رشک خای تو روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو جرعه بود از زلال جام جان افزائی تو راز کس مخفی نماند بر فروغ رانی تو
--	--

خسرو اسپرانه سر حافظ جوانی می کند  
بر امید عفو جان بخش گنجه فرسائی تو

بجان پر خرابات و حق صحبت او بهشت اگر چه نه جای گناه گارانت چراغ صاعقه آن شراب روشن باد بر آستانه بجان گذر سری بینی بیار باده که دو شمشیرش عالم غیب کن بچشم حقارت نگاه بر من ست نمی کند دل من میل زهد و توبه و سله	که نیت در سر من جز هوای خدمت او بیار باده که مستظلم بر حمت او که زود بخیزم من آتش محبت او مزن بسای که معلوم نیت نیت او نویسد او که عالم فیض رحمت او که نیت مصیبت وز بدی مشیت او بنام خواجیه بگو شمیم و فرد دولت او
---	--

مدام حسرت حافظ بیاده در گرد است  
گر ز خاک خسرا بابت بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکامی تو ای گل خوش نسیم من طبل خوش را مسوز دشمن و دوست کو بگو بر غرضی که ممکن است خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور من اند شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود زیاد من که طول گشتی از نفس منسرخنگان	پرده غنچه میدرد خنده دلگشائی تو کز سر صدق می گنجد شب شب دعائی تو جود همه جهانیان می کشم از رانی تو اینهمه نقش میسوزم در طلب وفائی تو کان سر پر پوشش شود خاک در رانی تو قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
---	--

شاه ای شاه فرخ

تاج

رضای

هر خشت بر خشت من خاک بر خشت من دلن گدای عشق را گنج بود در آستین شاه نشین چشم من نیکه که خیال تست	عشق تو سر لولیت من راحت من بضای تو زود بسطنت رسد هر که بود گدای تو جای دعاست شاه من بیتو مباد جای تو
--	--

خون جنسیت عارضت خاصه که در بهارن  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط غدار یار که بگرفت ماه از تو ابروی دوست گوشه محراب دولتت ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک را سلطان غم هراسنچه تو اند بگو بکن کرد ابراهیل صومعه ام کرد می پرست ساقی چراغ می بره آفتاب دار آبے بروئے نامه اعمال افشان آخر درین خیال که دارو گدای شهر	خوش حلقه اسیت لیک بد نیت راه از تو آنجا بسای چهره و حاجت بخواه از تو کاینده اسیت جام جهان بین که آه از تو من برده ام بیاده فردشان پناه از تو این دو دین که نامه من شد سیاه از تو کو بر فرسوز مشعل مصعب بگناه از تو بتوان مگر ستر و حرف گناه از تو روزی شود که یاد کند پادشاه از تو
---	---

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد  
خالی مباد عرصه این بزمگاه از تو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو عزیت تادم ز مقیمان زلف تست مفروش عطر عقل ز بندوی زلف یار تخم و قاق و هر درین کهنه کشت زار ساقی بیار باده که رمزی بگو نیت تشکل هلال بر ستر میدهد نشان	از ماه ابروان منت شرم یادورد غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو کاخچا هزار نافه مشکین به نیم جو آننگه عیان شود که رسد موسم درو از سیر خستران کهن سال ماه نو از افسر سیامک و طرف کلاه کو
--	---

حافظ جناب پیر سخنان ما من وفاست  
درس و فساد بهر برو جوان و زود شنو

گلبن عیش میدهد ساقی گلغند کو هر گل نوز گلرخی یاد می کند ولی	باد بهار می وزد باده خوشگوار کو گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
--	---

تاج  
کشت زلفش  
تاجک

مجلس نرم عیش را غالیه مراد نیست حسن سرودی گم نیت تحمل ای صبا شمع سحر به بزرگه لاف ز عارض قند گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو	ای دم صبح خوش نفس ناز زلف مارکو دست زدم بخون دل به سر خدا کارکو خشم زبان دراز شد خنجر آبدارکو مردم ازین بوسه بی قدرت و اختیارکو
--	--

حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت است  
از خشم روزگار درون طبع سخن گذارکو

هر آشپیت خون افشان ز چشم آن کمان ابرو علام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی بلائی رسد تنم زین غم که با طغرائی مشکینش همیشه چشم مستش را کمان حسن دیده باد روان گوشه گیر از حسنش طره گلزار است رقیبان فافلند از ماکران چشم سیه بزم دگر و پر پر ابرو کس گوید چسبیدن حسنه تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می نرم	جهان رفته می بینم از آن چشم از آن ابرو بکارین گلشنش رویت و مشکین سائبان ابرو که باشد مه که نمساید ز طاق آسمان ابرو که از پشتی تیر او کشد بر سر کمان ابرو که بر طرف سخن زارش میگردد چنان ابرو هزاران گوشه پیماست حاجد میان ابرو که این را اینچنین حسنه و آرزو انچنان ابرو که محرابم بگرداند خشم آن دوستان ابرو
---	--

اگر چه مرغ زریک بود حافظ در و فادای  
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مرغ سبز فلک دیدم و داس من تو گفتم ای بخت بختی و خورشید مید تکلیه بر خست شکر دکن کین عیتار گر روی پاک و مجرد چو سیما بفلک آسمان گو مفروض این عظمت کاند عشق گو شود در لعل از چه گران دارد گوش چشم بد دور ز حال تو که در عرصه حسن هر که در فرزاع دل تخم و فاسد کرد اندین دانه بیباخ جودت حلقه بگوش	یادم از کشته خویش آمد و هنگام مرد گفت با اینهمه از سابقه تو مید تاج کاوس بر او و دگر کجند از فروغ تو بخورشید رسد صد پر تو خرم من مری کوی خوشه پر دین بدو جو دور خوبی گذران است نصیحت بشنو ببیندنی راند که برد از مده و خورشید گرد زرد روی گشته از حاصل خود گاه در در قفاسه خوری از دانه خویش مرد
---	--

آتش زرق در یاغرم دین خواهد سوخت  
حافظ این خسر قره پیشینه بیند از بدو

ای در چین خوبی رویت جو گل خود در ماهست رخت یار و ز شکست شب لعلت بدر دندان شکست لب پسته آن رایحه زلفت یا نخلی و عنبر گفته سخن او را با یار شباید گفت بدگویی تو آن باشد کن یار کند منعت با ما به ازین میباش تا از زگر دو قاش	چین شکن زلف چون نازد چین خوش بو سیمت برت یا حاج سنگت دلت یار زلفت بجم چو گان بر بود دم چون گو یا غالیه تیار در در با عجب حسن او ای کاش تو آنستم گفتن سخن با او گر یار نکو باشد مشو سخن بدگو نمود بد اگر باشی بادل شدگان نیکو
--	--

استاد غزل سعادت پیش همه کس اما  
دارد سخن حافظ طهر ز سخن جو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نوبنو بهمنی جو بعضی خوش نشین بخلوتی ساقی سیم ساق من ستیم بیار پیش بر زحیات کی خوری گز مدام می خوری شاید در بای من میکند از برای من	باده و لکش بجو تازه بتازه نوبنو بوسهستان بکام از تازه بتازه نوبنو زود که پرکنم سبزه تازه بتازه نوبنو باده بخور بیاد او تازه بتازه نوبنو نقش دنگار و رنگ بگو تازه بتازه نوبنو
--	--

باد صبا جو بگذری بر سر کوی آن پری  
قصه حافظش بگو تازه بتازه نوبنو

از خون دل تو قسم نزدیک یار نامه هر چند کاز مودم از وی نبود سودم دارم من از فراقت در دیده صد علامت بر سیدم از طبیعی احوال دست گفتا گفتم سلامت آرد گر در دست گرم حال درون ریشم محتاج شرح بود باد صبا ز عالم ناگه نقاب برداشت	انی رایت دهر امن بهر ک القیامه من جرب المجر ب حلت به اندامه لیس الدموع عیبی بذالن العلامه فی بؤس عذاب فی قریبها الندامه والله ما را این احاطا بلا ملامه خود می شود محقق از آب چشم خلمه کاشم من فی ضحایا قطیع من القلامه
--	---

نایاب

همه کبریا که از سینه کعبه بر کعبه  
تو فرما عذاب فی بعد اسلام

بدر

بخواند

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین  
حتی یزوق مسر کاسان الکرامه

از من جدا شو که تو ام نور دیده	آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دوست ندارند عاشقان	پیرین صبوری ایشان دریده
ز چشم زخم و پرمبادت گزند از آنکه	در دلبری بغایت خوبی رسیده
منم کنی ز عشق وی ای هستی زمان	معذور دارم که تو او را ندیده
چشم بد از تو دور که در طرز دلبری	خط بر حال یوسف کنعان کشیده
پایم نمی رسد برین دیگر از نشا ط	تا سوسن من بلطف و عنایت تو دیده
داری خیال پریش عشاق بنوا	گویا که بوی صدق از ایشان شنیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا  
بیش از کلیم خویش مگر پاکشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	مانند چشم هست چشم جهان دیده
بچو تو ناز نیستی مرا با لطافت	گیتی نشان نداده ایزد نیا فریده
هر زاهدی که دیدی یا قوت میفرودشت	سجاده ترک داده پیمان در کشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم تو خفت	که این کین کشاده که آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نسیم بسمل	باشد ز تیر هجرت در خاک خون طلپیده
تا که فرو گذاری چون زلف خود در دلم	گرشته کور ایشان ای نور هر دو دیده
میسل اگر ندارد با عارض تو ابرو	پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده
گر بر لبم نهی لب یا بم حیات باقی	آندم که جان شیرین باشد لب سیده
از سوز سینه هر دم دو دم بس بر آید	چون عود چسبند باشم در آتش آرمیده

گردست من نگیسری با خواجه باز گویم  
کز عشوه دل ز حافظا چون برد او بدیده

ایک با سله زلف دراز آمده	فرصتت باد که بیگانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل	چشم بد دور که خوشش تشنه باز آمده
چشم تو گر چه بهر عنسره دلم بر آید	لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده

ساعتی ناز مفر ما دگر بدان عادت	چون پرسیدن از باب نیاز آمده
آفرین بردل بزم تو که از بهر ثواب	کشته مغز خود را بنمناز آمده
ز بدین با تو چه بخت که بیغمای دلم	ست و آشفته بخت تو که راز آمده
پیش بالای تو میم چه بصلح و چه بجنک	که بهر حال بر اندازد ناز آمده

گفت حافظ در گرت خرقه شراب لوده است  
گراز نذیب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	مراز عشق تو با حال خویش پروانه
خرد که قید جانین عشق می فرمود	بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی	ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه
بوی زلف تو گر جان بیا در رفت چه شد	هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند	بغیر خال سیاهش که دیده پروانه
چه نقشها که بر این گنجهت سود نداشت	فنون ما بر او گشته است افسانه
مرا بد و لب دوست بهت بیانی	که بر زبان نه برم جسور حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فدا دم از پا دوش	نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرس و خافقه گوئی که باز  
فتاده بر سر حافظا هوای بخسانه

خنک سیم معبر شامه و خواه	که در هوای تو بر خاست با مداد بچاه
دلیل راه شوای طائر خجسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که چو نفس میسرم ز بی خجالت	مگر تو عفو کنی ورنه چیت عذر گناه
به بین بخص زارم که غرق خون دست	بمال از کتار شفق کتند نگاه
ز دوستان تو آمخت در طریقت نهر	سپیده دم که صبا چاک زد شعاریاه
بشق روی تو روزی که از جهان بزم	ز ترم بد مسرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملاست از من راه  
که حافظا تو بهین لحظ گفت لبش

دامن گمان همی شد در شرب زر کشیده	صد ما هر روز ز کوش چیب قصب در دیده
----------------------------------	------------------------------------

دخالت  
مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

دخالت

دخالت

دخالت

از تاب آتش می برگردد عارضش خوی	چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
یا قوت جانفرویش از آب لطف زاده	شمنشاد خوش خراشش از ناز بروریده
لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک	روی لطیف نازک چشم خوش و کشیده
آن لعل و لکشش بین آن خنده بر آن لب	دان رفتن خوشش بین دان کام آرمیده
آن آهوی سیم چشم از دام با بردن شد	یاران چه چاره سازیم با این دل بریده
تا کی کشم عقابت از چشم نیم خوابت	روزی که چشم کن ای نور برود دیده
ز بهر آن تا توانی اهل نظر میازا	دینا و فانداد را سے یار برگرزیده
بس شکر باز گویم در بسندگی تو چه	گر اوقت بدستم آن میوه رسیده
هر یک که گفت دشمن در حق ما شنیدی	یارب که مدعی را با دانه بان بریده

گر خاطر شریفیت رنجیده شد حافظه  
باز آ که توبه کردیم از گفت و شنیده

در سرای مغان رفتند بود و آب زده	لشسته پر و صلابی بشین و تبار زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته مکر	ولی ز طرف کله خمیسه بر سحاب زده
فروغ جام و قنق نور ماه پوشیده	عذار مغسب چکان راه آفتاب زده
گرفته ساع عشرت فرشته رحمت	ز جسمه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عریبه شاهان شیرین گام	شکر شکسته سمن رنجیده رباب زده
عروین بخت در آن جمله با هزاران ناز	کشیده و سینه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت	که اے خاگرش مفضل شراب زده
که کرد اینک تو کردی بضعف همت و رای	ز گنج خانه شده خمیسه بر خراب زده
وصال دولت بیدار تر سمت ندهند	که خفته تو در آغوشش بخت خواب زده
فلک جنبیه کیش شاه نصرت الدین با	بیا بیا بین فککش دست در رکاب زده
بلال تا که گر نفسش بر لبش گردد	ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده
خرد که بلم غیب است بهر کس شرف	ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرصه کنم  
هزار صدف زده های مستجاب زده

تودی لطیف و کوش قد بلند و کوش به لفظ فصیح و شیرین چشم نوک کشیده

دوش رفتم بدر میسکه خواب آورده	خرقه تردامن و سجاده شراب آورده
آمد افشوس کنان مغنجه باده نفسش	گفت بیدار شو ای رهبر خواب آورده
شست شوی کن و آنکه بخوابت خرم	تا نه گردد ز تو این دیر خواب آورده
بهوای لب شیرین و دهان چند کنی	جوهر روح بیا قوت مذااب آورده
بطهارت گذران منزل پیری و کن	خلعت شیب بکشرف شباب آورده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق	غرقه گشتند و نه گشتند با آب آورده
پاک و صفائی شود از چاه طبیعت بد آ	که صفای ندهد آب تراب آورده
گفتم ای جان جهان دفتر گل صیغی نیست	که شود وقت بهار از می تاب آورده

گفت حافظ برو و بگفته بیاران مفروش  
آه ازین لطف با نواع عتاب آورده

سحر گاهان که محسوس شبانه	گر قسم باده با چنگ و چخانه
بهاد عقلم را زاده از می	ز شهنش تیش کردم روانه
نگار می نسروشم عشوه داد	که این گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیسر ملامت را نشاند
نه بندی زان میان طرفی کمر داد	اگر خود را به بسینی در میان
برو این دام بر مرغی و گرنه	که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
که بند طرف او از حسن شنای	که با خود عشق و زود جاودانه
بده گشتی می تا خوشن بایم	ازین دریا می ناپیدا کرانه
سرافا لیمت اربگان می نوش	که نبود جز تو اے مردیگان

وجود ما معسایت حافظ  
که تحقیقش فسون است و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده	هنگام گل که دیدت بی می قمع نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من	ساقی پیاله زده تا دل شود کشاده
و اعظ که وی نصیحت می کرد عاشقانرا	امروز دیدمش مست تقوی بیاد داده

نقل

این یکدروز دیگر گل را غنیمی دان	گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی زانی چه خوش نماید	عکس عذار ساقی بر جام می خناده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید	بی بانگ رود و جنگ بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند  
از طرز شغف حافظ در بزم شاهزاده

عیشم بدست از وصل و لخواه	کارم بجام است بگم شده
ای بخت کسش تنگش بکسش	که جام ز کسش که لعل دلخواه
بار ایسته افسانه کردند	پیران جاہل شیخان گمراه
از قول زهد کردیم توبه	وز فضل عابد استغفر الله
جانان چه گویم شرح فرقت	چشمی و صددم جانی و صد آه
کافر بیند این غم که دیده است	از قامت سرو از عارضت ماه
رو بر نتامم از راه خدمت	سر بردارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد	صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلن طبع ز نادر است	صوفی نداند این رسم و این آه
و شب بر پیش خودش بود و قتم	از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برداز یاد حافظ  
ورد شبانه در کس سجده گاه

گر تیغ بار داد ز کوه آن ما	گردن نهادیم حکم شد
من رند و عاشق دآن گاه توبه	استغفر الله استغفر الله
آمین تقوی مانیز دانیم	انا چه چاره یا بخت گمراه
ما شیخ و زاهدیم تر قائم	یا جام و باده یا قصه کوتاه
چهر تو عکس بر ما نیفتند	آئینه روی آه از دولت آه
الصبر مراد امر قافه	یا لیت شعری حسی تم القاه
عاشق محو غم کرد وصل خواهی	خون بایدت خورد در گاه بیگانه
حافظ بودی زینکو ز بسیل	گری شنیدی پسند نکو خواه

ماه من پرده بر انداخته یعنی چه	ست از خانه برون تاخته یعنی چه
شاه خوابی و منظور گدایان شده	قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از پایم در انداخته یعنی چه
سخت رفزدان گفت و کمر بر میان	وز میان تیغ بیاخت یعنی چه
بر کس از هره هر تو بفتی مشغول	عاقبت یا همه ز باخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش پیغام زیب	انجبین یا همه در ساخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو سرود آید بار  
خانه از غیر نه برداخته یعنی چه

نصیب من جو خرابات کرده است آله	در این میانه بگوز اهدا چرا چنگاه
کسیکه در از لش جام می نصیب افتاد	چرا بخت کسند این گناه از دور خواه
بگو بزا هد ساوس خرقه پوش دوروی	که دست از رقی درازت دستین کوتاه
تو خضر راز برائے هواهی پوشی	که تا بزرگ بر سے بندگان حق از راه
علام مہمت دندان بیسرو پایم	که هر دو کون نیر زوی پیشان بیکاه
مراد من ز خرابات چو کله حاصل شد	دل ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدائی در هر گدائی شو حافظ  
تو این مراد نیایی گریشت آله

وصال او ز عمر جاودان به	خدا و ندام آن ده که آن به
بشیرم زد و با کس نه گفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندید است	ز مر و اید گو ششم در جهان به
دلادیم گدای گوی او یا شش	بکلم آنکه دولت جاودان به
بخسلم ز اهدا دعوت مفرما	که این سبب نوح زان بوستان به
بدانغ بندگی مردن بدین در	بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پائمال سرو ما گشت	بود خاشاک ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بر سپید	که آخر کی شود این ناتوان به
جو انار سرتاب او پسند پیران	که رای پسیر از بخت جوان به

دیده

سوز

عجول

عجول

عجول

اگر چه زنده رود آب حیات است ولی شیر از ما ز صفتان

سخن اندر دمان دوست گوهر  
ولیکن بخت رحا فظ ازان به

آن قالی خط گرسوسه مانا نوشتی هر چند که بجز آن قمر وصل بر آرد آمرزش نقدست کسی را که در خبا مفروش بیارم و نخت شد تنها نه منم کعبه دل بت که کرد در مصطفی عشق تنعم نتوان کرد کلاک تو مریزاد وز بان شکر کنش معمار وجود از زدی رنگ تو از عشق تا کی غم دنیا ای دنی ای دل دانا آلودگی گنجه خرابی چیست است	گردون ورق هستی مادر نوشتی دهقان لزل کاش که این تخم نکشتی یاریت جو حوری و سرای چو بهشتی یکشیشته نمی نوش لبی و لب کشتی در هر قدمی صومعه هست و کنشتی چون باشی ز زینت لب ازیم بختی همه باز تو اندیدار نه جوانی بنوشتی در آب محبت گل آدم لبش شستی حیف است ز خوبی که شود مایل رشتی کور اهر و س پاک ولی خوب سرشتی
--	---

از دست چرا هست سر زلف تو حافظ  
تقدیر چسبین بود چه کردی که نهشتی

انت روایح زید الحی وز او غرامی پیام دوست شنیدن سعادت و سلا بیا بشام غریبان و آب دیده من بین اذا تقرب عن ذی الاراک طار خیر خوشاد می که در آئی و گویمت سلامت بسی همانند که روز فراق باه سر آید من ار چه بیخ نذارم نرای خدمت شاه امید هست که زودت بکام خویش بینم بعدت منک قدصرت ذانیا کهلال دان دعیت لمحد و صرت ناقص عهد	من لبس غنی عنی انی سعاد سلامی فدای خاک درد دست باد جان گرامی بسان باده صافی در آب گیسو شامی فلا تفسر و عن روضه انین جامی قدمت خیر قدم زلت خیر مقامی رایت من بیضات انجی قیام خیامی ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی تو شاد گشته بفسان دهی و من بغلامی اگر چه روی چو ماهت ندیده ام بتامی فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی
--	---

نسخه تاجران

چ

چو سلاک در خوشااست لفظ شعر تو حافظ  
که گاه لطف بسوق می برد ز نظم نظامی

انکون که ز گل با زمین شد چو بهشتی زنگ غمت از دل نمی گل رنگ زواید گر محسبت بر که وی باده زندنگ چهل من و علم تو فلک را چه تفاوت ز آینه دل زنگ غمت می بزاید	ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی بشکن تو که دوی سر او نیز بخشتی آنجا که بصیرت چه خوبی و چه زشتی اے زاهد اگر طالب حوری و بهشتی
--	---

ترسا بچه دوش همی گفت بجا فظ  
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

اے باد نسیم یار داره ز نهار کن در از دسته ای گل تو کجا دروی زیباش ریحان تو کجا و خط سبزش ز گس تو کجا و چشم مستش اے سرود تو باقد بلندش اے عقل تو با وجود عشقش	زان نغمه مشکبار داره یا طره او چه کار داره او تشک تر و تو خار داره او تازة و تو غبار داره او سرخوشش تو خار داره در باغ چه اعتبار داره در دست چه اختیار داره
--	---

روزی برسی بوسل حافظ  
گر طاقت انتظار داره

ای بیخبر کوش که صاحب خبر شوی در کتب حقایق و پیش ادیب عشق دست از سر و چو مردان ره بشوی حجاب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد گر نور عشق حق بدل و جانم او فتد از پای تا سرت همه نور خدا شود بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	تا راه بین نباشی که راه بر شوی بان ای پسر کوش که روزی پدر شوی تا کیمیای عشق بیابی و زرت شوی آن دم رسی بدوست که بخوابد شوی با نده که آفتاب فلک جو تر شوی در راه ذو کجبال چو پی پادشاهی در دل مدارا هیچ که زیر و زبر شوی
--	--

اوشک و توفان

نسخه

گر در سرت هوای وصال حافظا  
باید که خاک در گاه اهل بصیر شوی

ای بادشاه خوبان داد از غم تنهایی اسے درد توام درمان در سرت ناکامی مشتاقی و همجوری دور از تو چنانم کرد دام گل این بستان شاداب نمی ماند صد باد صبا اینجائی سلسله میرقصند در دایره قسمت ما نقطه پرکاریم فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیت یا رب مگر بتوان گفت این نکته که در عالم دیشب گل زلفت با باد صبا گفتم ساقی چمن گل را بروی تو رنگی نیت زین دایره میسنا خونین جگر می ده	دل بی تو بجان آمد وقتت که باز آئی دی یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی کز دست بخوابد شد پایان شکیبائی در باب ضعیفان را در وقت تو آئی انیت حریف ایدل تا باد زنی پائی لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی کفر است درین مذہب بی و خود رانی رخساره کس نمود آن شاہد هر جانی گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی شمتشا و خرامان کن تا باخ بیارائی تا حل کنم این مشکل زان ساغرینائی
---	---

حافظ شب بجهان شد بوی خوش بصبح آمد  
شادیت مبارک بادای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی کلاک تو بارک شد بر ملک قدیس کشاده بر اهرمن نت با انوار اسم اعظم در شمت سلیمان هر کس که شک نماید یتیمی که آسایش از فیض خود دهد آب گر پر توی ز تیغ بر کان و معدن فند دامت دلت بختد با شک شب نشیمان ساقی بیارائی از چشمه خرابات بازار چه گاه گاهی بر سر بند کلاهی در دوران آدم تا وضع سلطنت هست	در فکرت تو پنهان صد حکمت آئی صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی ملک آن تست و قائم فرما هر آنچه خواهی بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی یا قوت سرخ زور او بختند رنگ کاهی گر حال ما پرسی از باد صبا بگویی تا خرقه ما بشویم از عجب خفاقی مرغان قاف دانند آئین باد شاهی مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی
--	---

کلاک تو خوش نویسد در شان را و غیای عمریت پادشا با کرمی تهی ست جام ای عنصر تو مخلوق از کیمیائے عزت جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد یا طهار لبس را یا پادشاه العطا یا جور از فلک نیاید تا تو ملک صفائی	تو یزدجان فسزائی افسون عمر کاهی اینک ز بنده دعوی از محاسب گوی وی دولت تو این از صدمت تباری بارا چه گوئی ز بید دعوی بیگناری عظفا عسل مقل حلت به الدوای نظم از جهان برون شد تا تو جهان تباری
---	---

حافظ بود دست از تو که گاه سے برد نام  
رنجش ز بخت منما یا ز آب بعد ز خورای

ایدل آن به که خراب ازنی گلگون باشی در مقامی که صدارت بفقیران بخشند تاج شاهی طبعی گوهر زانی بنما دره منزل لیلی که خطر است بحسان کاروان رفت تو در خواب بیابان پیش نقطه عشق نمودم تو آن سهو کن ساغری نوش کن در جود بر افلاک قشان	بی ز روح بصد حشمت قارون باشی چشم دارم که بجا از همه فسزون باشی در خود از گوهر شمشیر فریدون باشی شرط اول قدم آنست که مجنون باشی کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی در نه چون بگری از دایره بیرون باشی تا بچند از غم ایام جگر خون باشی
---	---

حافظ از فقر کن ناله که گر فقر نیست  
بسیج خوشدل نه پسند که تو مخزون باشی

ای دل بوی عشق گذاری نمیکند چوگان کاتم در کف و گوی نمیکند این خون که موج میزند مانند جگر چرا مشکین از ان نشد دم خلقت که چون صبا گر دیگران بجان غم جانان خریدند ترسم کزین چمن بری آستین گل در آستین کام تو صد نامه مندرج ساغر لطیف و دلکش وی انگلی بنجاک	اسباب جمع داری و کاری نمیکند بازی چنین بدست و شکاری نمیکند در کار رنگ و لوی نگاری نمیکند بر خاک کوی دوست گذاری نمیکند ایدل تو این محامله ماری نمیکند کز گلبنش تمسک خاری نمیکند آز آندای طری ماری نمیکند دانم ایشه از بلای خساری نمیکند
---	---

۶۰  
فشان  
نبار  
ش

بیت اولی

۱۲

دیوار تو جوانی

حافظ برو که بسندگی بارگاه دوست  
گر جسمه می کنند تو باری نمیکنی

ایدل گران چاه ز خندان بدآئی  
مشته ار که گرسوسه عقل کنی گوش  
تا کی چو صبار تو گمارم دم بهت  
در تیسر شب بجز تو جانم بلب آمد  
جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش  
شاید که بآبی فلک دست بگیرد  
در خانه بغم چند نشینی بملاکت  
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جو

هر جا که رود زود پشیمان بدآئی  
آدم صفت از در خنده رضوان بدآئی  
گر غنچه چو گل خستم و خندان بدآئی  
وقت که سپهر چون ماه تابان بدآئی  
باشد که چو خورشید در خندان بدآئی  
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدآئی  
وقت که از دولت سلطان بدآئی  
باشد که تو چون سر و فرمان بدآئی

حافظ کن اندیشه که آن یوسف مصری  
باز آید و از کلبه احزان بدآئی

ای روضه بهشت ز کویت حکایتی  
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفی  
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی  
در آرزوی خاک در دوست بوغیم  
در آتش از خیال خورش دست می ده  
بوی دل کباب من آفاق را گرفت  
ایدل مبرزه دانش و نیت ز دست رفت  
هر پاره از دل من و از غصه قصه

و اب خضر ز نوش لبانت روایتی  
شرح جمال عور ز رویت کنایتی  
گل را اگر نه بود تو کردی رعایتی  
یا داور اسه صبا که نه کردی حیاتی  
ساقی بیا که نیت ز دوزخ شکایتی  
دین آتش درون بکندیم سرایتی  
صدایه داشتی و نکردی کفایتی  
هر سطر از خیال تو ز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله صیبت  
از تو که شمشیر و زخمو عنایتی

ای ز شرم عاصمت گل کرده خوی  
تزاله بر لاله است یا بر گل کلاب  
بیش از چشم آن کمان ابرو و دل  
در عرق پیش حقیقت جام می  
یا بر آتش آب یا بر دوت خوی  
از بیعتی می رفت و گم میکرد پی

اشب از نقش نخوام دست داشت  
چون بنی عام بے مجنون شوند  
نایومی لب بر لب مطرب نهند  
آنکه بهر حسره جان میدهد  
عود بر آتش نه و منتقل بسوز  
با تو زین پس گر فلک بازی کند  
خسرو آفاق بخشش کرد عطا  
چنگ را بر دست مطرب نه می

رو مؤذن بانگ بر میزان که می  
گر برون آید یکی لب سے ز می  
چنگ را در زیر ناخن کردنی  
جان از دلستان و جانی بوی  
غم مدار از کثرت سرمای دی  
باز گو در حضرت دارای ری  
انام حاتم ز نامش گشت طی  
گور گش بخراش و بخردشش ز پنی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور  
غم که جسم کی بود کاؤس کی

ایک بر ماه از خلت تکین نقاب انداختی  
تا چه خواهد کرد بر ماتاب زلف عاصمت  
گوئی خوبی بروی از خوبان عالم شاد باش  
گر چه از مستی خرابم طاعت من روغن  
کج عشق خود نهادهای در دل ویران من  
خواب بیداران برستی آنکه از نقش خیال  
پرده از رخ بر گفتندی بکف در جلوه گاه  
از براس صید دل در گردنم زنجیر زلف  
نصرت الدین شاه یعنی آنکه تاج آفتاب  
نهینهار از آب شمشیرت که شیران را ازان  
باده نوش از جام عالم مین که بر او رنگ جم  
هر کسی با شمع رخسار نبوی عشق باخت

لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی  
حال این رنگ رنگ خوشش بر آب انداختی  
جام کیخبر و طلب کافر سیاب انداختی  
کا ندرین شغلم با مبد ثواب انداختی  
سایه و دولت برین گنج حزاب انداختی  
تخته بر شیر وان خیل خواب انداختی  
در حیا حور و پری را در حجاب انداختی  
چون بکند خشم مالک رقاب انداختی  
از سر تعظیم قدرت و در تراب انداختی  
تشنه لب کردی بهنگام و در آب انداختی  
شاید مقصود را از رخ نقاب انداختی  
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب ز گس خسور و چشم می پرست  
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکده ایم بخویش مغسوری  
گر تر عشق نیست معذوری

شادی

بیزدی و گردان

نقش

گرد دیوانگان عشق گرد	که بقتل عقیدت شهیدی
مستی عشق نیست در سرتو	ره که توست آب انگوری
روی زردست شاه درد آلود	عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از تنگ و نام خود حافظ  
ساغرمی طلب که محسوری

ای که در شستن ما هیچ مدارانه کنی	سود و سرایه بسوزی و مجاب کنی
در دستان غمت زهر بلبل دارند	قصه این قوم خطر باشد بین تا کنی
برنج مار که توان بر دیک گوشت چشم	نظر انصاف نباشد که مدارا کنی
دیدم باجو با مید تو در پاست چرا	بفرج گدزی بر لب دریا کنی
نقل هر جور که از خلق کمیت گویند	قول صاحب غضانت تو اینها کنی
بر تو گر جلوه کند شاه پادشاهی زاهد	از خداجرمی و مشوق تمانه کنی

حافظا سجده بحراب دوا برایش کن  
که دعای ز سر صدق جز آنجا نه کنی

ایکه در کوی خسرا بات مقامی داری	چم وقت خودی اردست بجای داری
ایکه بازلف فرخ یار گذاری شب روز	فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
اے صبا سوختگان بر سره منتظر اند	اگر از یار سفسر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قرح میبشوم	بشوا اے خواجه لاگر ز که شامی داری
کامی را می طلبد از تو غریبی چه شود	تویی که امروز درین شهر که نامی داری
خال سر سبز تو خوش دانه عیشی است ولی	بر کنا چیش ده که چه داسه داری
تو بهنگام وفا گر چه ثبات بود	می کنم شکر که بر جور داسه داری
همریان شد فلک ترک جفاری کرد	تویی ایجان که درین شیوه خرامی داری

بس دعای سحر حافظ جان خواهد بود  
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ایکه همجوری عشاق روا میداری	بندگان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه با دیه راهم بزلالی دریاب	با میدیکه دین ره بخدا میداری

دل رلودی و گل کردت بیجان لیکن	به ازین دارنگاهش که مرا میداری
ساغز ما که حسرتیان دگر مینوشند	تا تحمل به نسیم ارتودا میداری
اے گس عصبه سیمخ نه جو لا نگهت	عرض خودی بری و زحمت با میداری
تو بقصه خود داشتادی ازین درم	از که میسنالی و فریاد چرامیداری
ایدل خام کعب شرع ازین قصه مدار	کار نا کرده چه امید عطا میداری

حافظا عادت خواب هم جورست و جفا  
توزین طائفه امید وفا میداری

این خرقه که من دارم در برین شراب	دین دفتر می معنی غرق می ناطق
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت	کین قصه اگر گویم با چنگ در باغ
چون عمر تیر که دم چند آنکه که گروم	در کج خرابانی افتاده خراف
چون مصلحت اندیشی دوست ز درویشی	هم سینده پراش به هم دیده بر اف
بانی سرو با شده اوضاع فلک نینسان	در سر بسوس ساقی در دست شراب
از هیچ تو دل داری دل بر گم آری	گتاب گنیم باری زان زلف بتاب

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو  
زندگی و پوسنای در عهد شباب اول

بامدی گوید اسرار عشق و مستی	تا بجز بر میسر و درین خود پرستی
با ضعف فنا توانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندین غم خوشتر ز تندرستی
تا فضل علم بینی بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را بسین که رستی
در آستان جانان از آسمان بیدیش	کز اوج سر بلند می افق بجاک پستی
عاشق شورا ز روزی کار جهان سر آید	تا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آرزو دیده بودم این فتنه که بر خاست	کز سر کشی زمانی با نامی نشستی
خارا چه جان بجا بگل عذر آن نخواهد	سهلست تخمی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله بهما ساقی قهر بر کن	اے کوته آستینان تا کی در اندوستی
در حلقه ممتانم دوش آن پسر چه خوش گفت	با کافر آن چه کارت گرت نپرستی
در مذبح طریقت خامی نشان کفر است	آری طریق زندان چالاکیست و چستی

سلطان ما خدا را از لفتیگت آرا گر خرقه بیستین منقول کار خود باش در گوشه سلامت مستور چون توان بود عشقت بدست طوفان خواهد پیر بجان	تا کی کند سیاهی چندین دوازده دستی هر قبسه که باشد مشغول خود پستی تا ز کس تو گوید با مار موز مستی چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی
---	--

از راه دیده حافظ نادیده زلف سپت  
با جمله سر بلندی شد پامال پستی

بجان او که گرم دسترنج جان بودی و اگر دم نشدی پای بند طره او برخ جوهر فلک بنی نظیر آفاقت بلغفتی که به پای چیت خاک پای ترا بخواه نیز نمی نیش چه جایی حال در آمدی زورم کاشکی چه بلغمه نور به بندی قدش سر و معرفت گشتی	کینه پیش کش بندگانش آن بودی کیم قرار درین تیسره خاکدان بودی بدل درینغ که یک خنده هجران بودی اگر حیات گرانجا چه باودان بودی چو این بودی ای کاش باری آن بودی که بزود دیده محکم اوروان بودی اگر چو سوسن آزادده زبان بودی
--	---

ز پرده ناله حافظ برون کی فتادی  
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چشم کرده ام ابروی ماه سیاهی ز نام دل کسی داده ام من سبکین سرم ز دست شد چشم انتظارم سوخت زهی کمال که مشور عشق بازی من مرا که اندر رخ تو ماه در شبستان است که درت دل آتش بخرقه خواهم زد بروز واقعه تا بوت باز سر کشید دران مقام که خوابان بغضه تیغ ز نند فراق و وصل چه باشد رضائی دوست طلب از شوق سر بیدارند ما بیان از آب	خیال سر قدی نقش بسته ام جانی که نیستش کس از تاج و تخت پروای در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی از ان بمانچس ابر در سد بطعرائی کجا بود بفسد رخ ستاره پزای بیا بسین تو اگر میکسی تماشائی که مرده ایم ز داغ بلند بالائی عجب کن ز سری کا دفت داده پزائی که حیفت باشد از غیب سرو آتمنائی اگر سلفیه حافظ رسد بد ریائی
---	--

بود در بیدار

پدید آمد رسوم یوقانی برند از فاقه پیش هر خبیبی کسی کو فاضل است امر و زور در کسی کو جاهت اندر تقسم اگر شاعر بخواند شعر چون آب بخشندش جوی از بخل اسماک خرد در گوش پوشم دوش میگفت بر و صبری کن در بسینوائی	نماند از کس نشان آشنائی کنون اهل هنر دست گدائی نمی بینند زعم یکدم ربائی مستاع او بود هر دم بهائی که دل راز و فزاید روشنائی اگر خود فی المثل باشد ستائی بر و صبری کن در بسینوائی
--	---

بیا حافظ بجان این پسندینوش  
که گراز پابیفست بر سر آئی

بروز اهد با امید یک داری بجز ساغر که دارد دلاله درد دست مراد رشته دیوانگان کش به پر سیز از من ای صوفی به پر سیز بیا دل در خم گیسو او بند وقت گل خمدار او به بشکن عزیزان تو به سار عمر بگذشت	که دارم بچنان امید داری بیا ساقی بسیار تاجه داری که مستی خوشتر است از بهوشیاری که کردم توبه از پر سیز نگاری اگر خواهی خلاص فرشتگاری که عهد گل ندارد استواری چو بر طرف چین باد بهاری
---	---

بیا حافظ به پسند رخ کن گوش  
چه عسری بغلفت میبگذاری

بشما این نکته که خود را غم آزاده کنی آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد چهد بنما که در ایام گل و عهد شباب نکبه بر جای زرگان توان زد بر گراف اجرا باشدت ای خسرو شیرین حرکات خاطرت کی رقم فیض پذیرد بهیبات ای صبا بندی خواجه جلال الدین کن	خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی حالی فکر سبک کن که پُر از باده کنی عیش با آدمی چند پر بزاده کنی مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی گر نگاهی سونی فسر ما دل افتاده کنی مگر از نقش پر آگنده صدق ساده کنی که چین پر سن و سوسن آزاده کنی
---	--

کار خود گر بخشد باز گذاری حافظ  
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

بصوت بلبل مفری اگر نوشی  
ذخیره بنه از رنگ و لونی فصل بهار  
زمانه تسبیح و بخشد که بازستاند  
چو گل نقاب بر فلک دروغ زو بود  
خرینه داری میراث خوارگان کفر است  
چو هست آب حیات بدست تشنه میمیر  
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی  
سخنماند سخن طعنه بیاساتی  
شکوہ سلطنت و حکم کی ثباتی داشت

خیال بوی خدا شود بیا حافظ  
پایه گیر و گرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظر بماه روی  
بخدا که رشک آید بدو چشم روشن خود  
دل من شد ندانم چه شد آن غریب مارا  
نفسم با خسران نظم ندید سیرت

کنایه صبا شوش بر زلف آن پریا  
که هزار جان حافظ بفرماید تا روی

بگفت که جنت چون عشق من کماله  
دروهم می نگردد کاذب تصور عقل  
شد خط عسر حاصل گردانک با تو مارا  
آندم که با تو باشم کیال هست روزی  
چون من خیال ویت جانان خواب نیم  
رحم آبرودل من کز هر روی خویش

عجز ناصی

حافظ کن نکایت گرد وصل یا رخواری  
زین بیشتر بساید بر بجز احتیالی

بلبل زستانه سر و بگلباگ سپلوی  
یعنی بسا که آتش مو سے نمود گل  
مرغان باغ قافیہ سخن و بندگی  
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد  
خوش فرش بوریاد و گدائی و خواب من  
در ویشم و گدا و برابر میسکنم  
این قصه عجیب شنو از بخت و اثر گون  
پسینت بعزوه خانم مردم خراب کرد  
دهقان سالخوده چه خوش گفت پسر  
خی خود بشعر بنده که دل تنگیت مباد

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاد داد  
کاشفته گشت طره دو ستار مولوی

متا با ما گذارین کیسند داری  
نصیحت گوش کن کین در بسی بی  
بفریاد خمار مفلسان رس  
ولیکن کی نمانی رخ برندان  
بدرندان گو ای شیخ هشدار  
خی ترسی ز آه آتشینم

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ  
بقرائی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم روان زه بخوری  
بسیج وجه نباشد فروغ مجلس انس  
ز سحر خسته فان خویش غزه مباحث  
که هم بساده توان کرد و قح مخوری  
مگر بروی نگار و شراب انگوری  
که از مودم و سودی نداشت مغزوری

تجلی

بیکفریب بدادم صلاح خویش از دست	درین ازانهمه زهد و صلاح دستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مبارز	اگر چه نیت ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل	اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت و صلح گذشت محنت بجز	نهاد کشور دل باز در معسوری

بهر کسی توان گفت راز خود حافظ  
گر بداند که کشیده است محنت دوری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری	چه غم ز حال من زار تا توان داری
بخواه جان و دل از بنده در روانستان	که حکم بر سر آزدگان روان داری
بنوش می جو بکروی از حریف مدام	علی مخصوص در ایندم که سرگران داری
بیاض رویی تر نیت نقش در خور از آن که	سواد می از خط مشکین براد خوان داری
میان نداری و دارم عجب که بر ساعت	میان مجمع خوبان کنی میان داری
کن عتاب ازین بیش جور بر دل من	بکن بر آنچه توانی که جان آن داری
با اختیار اگر ت صد هزار تیر جفاست	بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفائی رقیبان مدام و دل خوشدار	که سهل باشد اگر یاد نه سربان داری
وصال دست گرت دست میدهد روز	برو که هر چه مراد است در جهان داری
چو ذکر لعلیت می کنم خسته گوید	حدیث یا شکر است این که در روان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ  
چه غم ز تاله و فریاد باغبان داری

تا مگر بر لب جوی زهوشن نشینی	در نه هفت تنه که بینی همه از خود بینی
بخدای که توانی بسنده بگزیده او	که بجای من بیدل در گریه نگرینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گریه کنم	عاشقان را نبود چاره بجز میکسینی
ادب و شرم ترا خردم و رویان کرد	آفرین بر تو که شایسته مصدحینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی باغ	ظاهر مصلحت وقت در ان می بینی
چشم آید که خرامی تا شایسته چمن	که تو خوشتر ز گل و نازه تر از نرسینی
گراخت سلامت برم باکی نیست	بیدی سهل بود گر نبود بیدینی

با صبحی بهوایت ز گلستان برخواست	که تو خوشبو چو گل سوری و چون نرسینی
سخن میفرض از بنده مخلص بشنو	ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی
ناز نیستی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد	بستر است که با مردم بد نشینی
شیشه بازی سرشکم نگر می از چپ راست	گر بدین نظر پیشش نفسی نشینی
بعد ازین ما و گدائی بستر منزل عشق	راه رو را نبود چاره بجز میکسینی
تو باین دلکشی دنازکی اے با بنده ناز	لایق بز که خواج صاحب جمال الیینی

بیل این اشک روان صبر دل حافظ  
بلخ الطاقه یا مقه عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی	هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
سر سری از سر کوی تو نیارم برخواست	کار دشوار نه گیسو ند بین آسانی
خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست	ناز کان را نه رسد شیوه جان افشانی
بیتو آرام گرفتن بود از ناکامی	با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فانش کردند قریبان تو سر دل من	چند پر شیده بماند خبر پنهانی
تا بماند تو شاداب نهال قدر تو	واجب است که بر دیده ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی	گفتن بیخونی و چون می ره ای زندانی
گفت آری گلبنی گزبری رشک و بمن	هر گداز نبود مرتب بر سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما  
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جامی حضور گلشن من است این مرای	زمین در بشادمانی ویش و طرب در آیی
ای کلخ دولتی تو چه کاخی که مدح است	در شاخسار گلشن تو سائیه بهایی
هر صبح در هوای درت میکند صبح	جمشید تخت چرخ بجام جهان نمایی
باد تو سحر آتش موسی جسته پی	خاک تو همچو آب خضر زندگی فرمائی
فرخنده تو گل تو چمن را حیات ده	جعد بنفشه تو صبا را اگر کشائی
مرغوب سنبل از دم کوی تو خوش نسیم	زلف صبا ز خاک جناب تو شکسائی
خوشید در بویت چون فزه پای کوب	جمشید در حیم تو چون بندگان پبائی

حافظ مقیم در گه او باش و پیش کن  
کاذر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری  
ز کفر زلف تو هر حلقه و آستوبی  
نثار خاک بهمت تقد جان ما هر چند  
مرد و چو بخت من ای چشم مست یاز بخواب  
دلا همیشه من لاف زلف و لبندان  
سرم برفت و زمانی بسر زلفت این کار

چو نقطه گفتش اندر میان دایره آبی  
بخنده گفت که حافظ برو چو پرکاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری  
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه  
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی  
بجوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم  
از باده و صالت گر چه بنوشم  
در بجز مانده بودم باد صبار سانسید  
با بنده ایم عاجز تو خواهی و قادر  
دکان عاشقی را بسیار مایه باید  
گر چه بوی وصلت در حشر زنده کردم

آخر ترجمی کن بر حال دار حافظ  
تا چند تا امید می تا چند خاکساری

چو بودی اردل آن ماه هر بان بودی  
نه گفتی که چه از د نسیم طره دوست  
برات خوشی ما چه کم شدی یارب  
گرم زمانه سرا فرزند اشقی و عزیز

که کار ما چنین بودی از چنان بودی  
گرم بهر سروی هزار جان بودی  
گرفتن نشان امان از بزمان بودی  
سر بر عزم آن خاک استان بودی

خیال اگر نشدی سداب دیده من  
کسی بکوی دیم کاشکی نشان دادی  
برنج چو بهر فلک بی نظیر یافت  
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره شک

اگر نه دایره عشق را بر بسته  
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی  
نه صورتی که گل گلستان فردوسی  
بسی حکایت حننت شنید ام جانا  
تم چو چشم تو در دنتان بیاران  
ز جنتجوی تو نشینم از چه هر نفسم  
ز خاک پای عزیز تو سر نگر دافم  
تو چون سپهر صفا پیشه و احوالم

ز روی لطف و ز حسم چانه بختانی  
چو در دو محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوه خرابات نباشد جای  
آرزو میکنم از تو چه پنهان دارم  
جای من در مغانست و مروج وطنی  
چه کنی گوش که در و هر چون شنیدایت  
صنما عیسر تو در خاطر ما کی گنجد  
بادب باش که هر کس نتواند گفتن

رحم کن بر دل محسوس روح خراب حافظ  
ز آنکه هست از بی امروز یقین حسروانی

خوش کردی اوری فلک تو ز داوری  
در کوی عشق شوکت شاهی نمی خزند

تا شکر چون کسی و چه شکر آنه آوری  
اقرار بندی کن و دعوا سخته چاکری

تجدید

سکس که او فتاد خداش گرفت دست	پس بر تو یاد تا غم از دکان خوری
ساقی بزرگانی عیش از دم در آئی	تا یکدم از دم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطیبی است	آن بر کزین کویه سبکسار بگندی
سلطان دگر لشکر و سودا تیغ و گنج	در ویش از من خاطر و گنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است	از شاه نذر خیر روز تو فین باوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است	ای نو دیده صلح به از جنگ داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی  
کاین خاک بهتر از عمل کمیاگری

در همه درمغان نیست چون شیدای	خرقه جای گرد باده و وقت چای
دل که آئینه شاهیت عباری دارد	از خدا می طلب صحبت روشن باری
کرده ام تو بدست صحنی باده فروش	که در گنجی خورم که رخ بزم آرای
جو بهیاسته ام از دیده بد امان که مگر	در کتارم نشانند سببی بالائی
سر این گشته مگر شمع بر آرد بزبان	ورنه پروانه ندارد ز سخن پردای
کشتی باده بیاد که مرابی رخ دوست	گشته هر گوشه چشم از غم دل ریای
سخن غیسر گو با من معشوقه پرست	کردی و جام میم نیست بکس پردای
ز کس ادلاف ز داز شیوه چشم تو فرج	نزد و ندانم نظر از می تابستانی
این حدیثیم چه خوش آمد که سخن گفت	بر در میسکده باد فونی ترسائی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد  
آه اگر از پی امروز بود خردای

دو یار زیرک و از باده کهن دوستی	فرغ غمی و کتانی و گوشه چینی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن	درین چین که گلی بوده است یا سنی
من این مقام بدینا و آخرت ندانم	اگر چه در نیم آفت ز خلق آنجسی
هر آنکه گنج قناعت گنج دنیا داد	فروخت یوسف مصری بکترین چینی
بسیا که رونق این کارخانه کم نشود	ز زهد سچو توئی یا ز نسق سچو سنی
نگار خویش بدست خسان همه بنفهم	چنین شناخت فلک حق خدمت چو سنی

ببین در آئینه جام نقش بندگی غیب	که کس بیاد ندارد چنین عجب فتی
ازین موموم که بر طرف برستان بگذشت	عجب که رنگ گل ماند و بوی یا سنی
بصیرت کوشش تو ایدل که حق را نمکند	چنین عزیز نگینی بدست اهرنی
بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن	ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت	که اعتماد یکس نیست در چنین زمینی
مزاج دهر تریب خد درین بلا آری	کجا است فکر حکیمی در اے برهنی

شبنده ام که رگان را قلاوه می بندی  
چرا بگردن حافظ نه کنی رستی

دیدم خواب دوش که ماهی بر آمدی	کز عکس روی او شب بچران سر آمدی
تعبیر وقت و یار سفر کرده می رسد	ای کاشش هر چه زود تر از در آمدی
ذکر شن خیر ساقی فرخنده حال من	کز دردم با قسح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور زار آمدی بدست	آب خضر نصیبی اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از یام و دورا	هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی از بنوا بدیدی با خوش	یا یاد صبح از سوسه مار آمدی
آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون	اے کاشکی که پاشش سنگی بر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم	مظلومی از شبی بدر او آمدی
خامان ره زلفه چه دانند ذوق عشق	در یادلی محو و دلیری سر آمدی
جانها متار که می آن دل نواز را	گر همچون روح جلوه کنان در بر آمدی

گرد بر سینه بشیوه حافظ زدی رسم  
مقتدر طبع شاه بنشهر بود آمدی

رفتم بیارغ تا که چه بینم سحر کله	آمد بگوشتش تا که هم آواز بلبل
مسکین چون بوشش گلی گشته مبتلا	واندر چمن قلند ز فریاد غلغل
می گشتم اندران حین و بارغ دمبدم	می کردم اندران گل و بلبل تاتل
چون کرد دردم اثر آواز عنده لب	گشتم چنانکه هیچ نماند تحله
بس گل شکفته می شود این بارغ را اول	کس بے جفای خار تجیدت زد گل

و بین در آئینه نقش بند صورت عیب با گرت ز ملک قناعت بوس کند وطنی - عجا

بنا

گل یار خارا گشته بلبل قسیرین عشق آن را غنچه سیری نه و این را تابدلی

حافظ مدار امید فرخ از مدار چرخ دارد هزار عیب و نزار و تقصیر

روزگار است که ما را نگران میداری گوشه چشم رضائی بنمت باز نشد نه گل از دایع غمت رست نه بلبل در باغ پدر بجز بر آخستونی ایدل ز چهر روی گرچه زندی و خوابی گنه باست همه جوهر جام جسم از کان جهان دگر است کیسه سیم و زرت نیک بیاید پر دخت ایکه در درون طبع طبله ذوق حضور چون تویی ز گس باغ نظر ای چشم و چراغ دین و دل رفت ملی راست نمی آرم گفت تا صبا بر گل بلبل درق حسن تو خواند ساعدا آن به که پوشی چو تراز بهر نگار	مخلصان را نه وضع دگر آن میداری انجمن عزت صاحب نظران میداری همه را نعره زمان جامه در آن میداری طبع هر سر و دو فائزین پسران میداری عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری تو گفت از گل کوزه گران میداری زین تمن که تو از سیران میداری چشم سیری عجب از بی ابران میداری سر چرا بر من دلخسته گران میداری که من سوخته دل تو بر آن میداری همه را شیفته و دل نگران میداری دست در خون دل پر مبران میداری
---	--

گذران روز سلامت بسلامت حافظ چه توقع ز جهان گذران میداری

زانی صاف که ز پخته شود هر جسمی روزگار است که دست من سبکین نه گرفت روز و هر چند که همان عزیز است دلا مخ زیرک بد رسو صومعه اکنون نه پرد گل از زاهد بد خوچه کنم رسم این است یار من چون بجز ابد تاشای من کو چینی که شب و روز می صاف گشتند حافظا گر ندید داد دلت خسرو عهد	گرچه ماه رمضان است بیاد جسمی ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی رفتنش مو بهستی دان شدنش انعامی که نهاد دست بهر مجلس و عطفی دامی که چو صبحی بد بد پیش افتد شامی بر سانش ز من ای یک صبا پچامی بود آ یا که گسند یا ز در د آ شامی کام دشوار بدست آوری از خود کامی
---	---

ز دل بسرم که رساند نوازش قلمی دل گرفت ز ساوس و طبل زیر کلیم حدیث چون و چرا در دسر دهر ساقی طیب راه نشین سر عشق نشناسد قیاس کردم و تندیس عقل در ره عشق بیا که وقت شناسان دوگون بفر و نند دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است نمی کنسم گله لیک ز ابر حمت دوست بیا که خرقة من گرچه وقف میکند باست چرا بیک نی قندش منجز ند آزا	کجاست یک صبا گو یا بکن کر می خوشاد می که میخسانه بر گنم علی پیاله گیر و بیا سا بخر خویش می برو بدست کن ای مژده دل مسیح می چو شب بستی که در بحر می کشد رقی بیک پیاله صافی و صحبت صحنی اگر معاشرمانی بنوشش جام غمی بگشت ز ارجب گر خندان ندادمی ز مال وقف نه بیستی بنام من در می که کرد صد شکر خشتانی از نی قلمی
---	--

سزای قدر تو شای بدست حافظ صیبت بجز نی از شبی یاد عای صبح می

زین خوش رقم که بر گل خمار میکشی اشک حرم نشین نه سناخا دهر هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست گفتی سر تو بسته بفر اکب ما نبرد با چشم دابروی تو چه تدبیر دل گنم باز آنکه چشم بد ز دخت دور میکنم کامل روی چو باد صبار ایوی زلف	خط بر حیفه گل و گلزار میکشی ز آنسوی هفت پرده بازار می کشی از خلوتم بخت خسته خمار می کشی سهلت اگر تو ز حمت این بار می کشی ده زین کسان که بر سر بیماری کشی ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی شیرین بقید سلسله در کار میکشی
---	---

حافظ و گر چه بی طبعی از حسیم دهر می چشمی و طره دلدار میکشی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب می بوی یک رنگی ازین قوم نیاید خیز سفلیه طبع مست جهان بر کوشش کن گوش بکشی که بلبل بغان می گوید	من نه گویم چکن از اهل دلی خود تو بوی دلق آلوده صوتی بی ناسب بشوی ای جهان دیده ثبات قدم از غله بجوی خواجہ تقصیر مفسر ما گل تو فین بوی
---	---

د برام

یک نصیحت کمنت بشنو و صد گنج بر	از ره عیش در آوره عیب پیوی
شکر آن را که در باز رسیدی بهیار	تج نیکی که نشان و تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز	ورنه هرگز گل و سرین ندانند این روی
پیشتر زانکه شوی خاک در میکده	یکه در روزی بسرا ندر ره پیمان پیوی

گفتی از حافظ با بوی ریامی آید  
آفرین رفت باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زئی	طامات تا بچیند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار	چین قبیای قیصر و طرف کلاه کی
بشمار شو که مرغ سحر است گشت بان	بیدار شو که خواب عدم در پی است
خوش ناز که تا بچشمی اے شایخ ز بهار	کاشفتگی مبادت از آثوب بادو
بر بهر چرخ و عشو او اعتماد نیست	اے وای بر کسی که شد این ز کرم
فردا شراب کوثر و حورار برای است	دامروز نیز دلبر مرد روی جام کن
با و صبا ز عهد صبی یاد میدهد	زاندارونی که غم بر در ده ای بکن
حشمت بین سلطنت گل گسترید	فراش باد هر در قی را بر پر پله
ز دره بیاد حاتم طے جام یکینے	تا نامه سیاه بخیلان کنیم طے
ندان می که داد رنگ طبیعی بارخوان	بیرون فلک لطف مزاج از رخس آنجوه
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند	آهنگ چنگ بر لب و طنبور و نای شنے
سند بلع بر که بخدمت چو بندگان	استاده است سرد که بسته است نه
اشیاء روزگار می سازد در گرد	کز مرد راه باز نم اندست بیج نشے

حافظ حدیث سحر قریب نوشت رسید  
تا در چین و شام و باقصای روم و ر

سحر با او میگفتم حدیث آرزو مندی	خطاب آمد که داتق تو با لطف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که ستر عشق گوید باز	ورای حد تقریر است شرح آرزو مندی
دل اندر زلف لیلی بند کاش عشق مجنون کن	که عاشق را زبان دارد مقالات خرد مندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور	پدر را یا ز پسرخو گجا شد هر فرزندی

سحر غزوه قتل دوا بخشی و در دوا نگیر	بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی
جهان سپهر عمارت و جبلت	ز هر او چه بخوای در دهرت چه میندی
همانی چون تو عالیقدر و دهر استخوان تاکی	در رخ این سایه دولت که برنا اهل افکندی
درین با ناز اگر سوویت با دروش خورند	خدا یا منعم گردان بدوشی و خور مندی
دعا صبح شام تو کلید گنج مقصود دست	باین راه در دوش برو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند  
سیر چیمان کشمیری و ترکان هم قندی

سحر که هر روی در سر ز منی	همی گفت این مستما با قریبی
که ای صوفی شتر با نکه شود صفا	که در شیشه بساند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش بیگینی
خدا زان خرقه میرا است صدا	که صد بیت باشدش در آیینی
در و نهما تیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
مردت گر چه نامی بی نشانت	نیازی عرصه کن بر ناز بیسی
ثوابت باشد ای دارای خم	اگر دخی کنی بر خوشه چینی
خی بیستم نشاط و عیش در کس	نه در مان دلی نه در دوسینی
اگر چه رسم خبان تند خوئی است	چه باشد گر میازی با غیبی
در میخانه بکش تا بر پرسیم	مال حال خود را پیشین بینی
نه نیت را امید بر بلندیت	نه دعوت را کلید آهینی

نه حافظ را حضور و در تشران  
نه دانشمند را علم ابقی بینی

سحر با قف میخانه بدولت خواهی	گفت با آری که دیرینه این در گاهای
بپوش چشم بر عزمی کش که ز سر ملکوت	پر تو جام جهان من دهرت آگاہی
با گدایان در میکده ای سالک راه	با رب باش گراز سر خدا گاہی
بر در میکده دندان قلندر باشند	که ستان زده بند افسر ساهنشاهی
خشت زیر سر در تارک هفت اختر باچی	دست قدرت نگر منصب صاحب جاهی

اگر ت سلطنت فقر بختد ای دل قطع این مرحله بی پیر نمی خرد کن سرمه و در میخانه که طرف باش تو در فقر ندانی زدن از دست مد ای سکن در بختین و غم بهوده محو	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی طلقات است بترس از خطر گمراهی بفک بر شده دیوار باین کوتاهی مسند خجکی و مجلس تو ان شاهای که نه بختند ترا آب حیات از شاهای
---	--

حافظ نام طبع شرمی ازین قصه بدار  
علمت چیست که مزدش دو جهان میجواری

سلام الله ما کر اللیاس علی وادی الالاک و من علیها دعا گوی قریب بان بهر نام منال ایدل که در زنجیر زلفش اموت صابر ایلیت شعری تجربک راحتتی فی کل حسین سوید ای دل من تا قیامت کجا یایم وصال چون تو شاهی ز خطت صد جمال دیگر افزود بران نقاش قدرت آفرین با بهر منزل که رو آورد خدایا تومی باید که باشی ورنه بهلست	علی ملک المکارم و المعالی و داری بالو فوق الرمالی و ادعوا بالتواتر و التوالی بهم جمعیت است آنفقه حالی متی نطق البشیر عن الوصالی و ذکرک مونس فی کل حالی میاد از شور و سودای تو خالی من بد نام رند لا ابالی که عمرت باد صد سال جلای که گویم کشید از خط هلالی انگهدارش بچفظ لایزالی زبان مایه حسانی و مالی
--	--

خداوند که حافظ را عرض چیست  
و علم الله حسی من سوا لے

سلامی چو بوی خوش آشنائی درودی چو نور دل پارسایان تجی بیستم از بهمان بیسج برجا زکوی مغان روگردان که آنجا	بر آن مردم دیده دارو شنائی بر آن شمع خسلو تکه پارسائی دل خون شد از غصه ساقی کجائی فرو شدند نقاح مشکل کشائی
--	---

د غزلیان

بغلی

عروس جهان گرچه در حدت تجی اصفونی ز کجای می فرود شد رفیقان چنان عهد صحبت شکستند دل خسته من گرش همی نیست مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع بیا موزت کیمیای سعادت	ز حد می برد شیوه یوفائی که در تانم از دست ز بدریائی که گوئی نمودت خود آشنائی نخواهد ز سنگین دلان موسیائی بسی بادشاهی گنم در گدائی ز هم صحبت بد جدائی جدائی
---	---

مکن حافظ از جور گدایان شکایت  
چو دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیبی من دخلت بالعسراقی الای ساربان تحمل دوست بسازی مطرب خوشگویی خوشخوان بیا ساقی یده رطل گر انم جوانی بازمی آرد بسیار دم من باقی بده تا بر فشانم در دم خون شد از ما دیدن دوست دمی با نیکنایان متفق باش بجای محب سرد را بر آرد عروسی بس خوشی ای دختر زرد رعیتنا عشق فی مرعی حاکم خرد و زنده رود اندازد فی عشق بمال الشیب من وصل العذاری وصال دوستان روزی نیست	الاقی فی هواها ما الاقی الی رکبانم طال اشتیاقی بشعر پارسی صوت عراقی سقاک الله من کاس الدءاقی صدای چنگ و نوا نشاوش ساقی بیاران مست خوشدل عمر باقی الاتعالا یام الفسراقی غنیمت دان امور نفساقی که با خورشید سازد هم ذاتی ولی که گسز او ارطلاقی حاک الله یا عجب التلاقی بگلبانگ جوانان عراقی سوسه تقبیل و جبه و اعتساقی بگو و اعط دعای جان ساقی
--	---

مضت فرض الوصال و ما شطرنای  
بگو حافظ غزلیها لے عراقی

سبت سلمی بصد عینها نوادی	وروحی کل یوم لی یسادی
--------------------------	-----------------------

دور

ببخوان

ببشعر

فرد

شبهانی الشیب من کل

خدا را بر من بیدل بخشائی	داو صلی علی عیسی الاماروی
و من انکرتمنی عن حب سلمی	غریق العشق فی بحر لودادی
نگار اور غم سودای عشقت	تو کلنا علی رب لیبادی

دل حافظ شد اندرین زلفت  
بلیس منظم و الله مادی

سینه مالامال در دست ای دریا مریمی	دل ز تهنائی بجان آمد خدا اهدی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی و بیم	کز سیمش بوی جوئے مولیان آید می
چشم آسایش که دارد زین چشم گرگم رو	ساقیا جامی بیاور تا بر آسایم می
زیر کی را گفتم این احوال خود خندید و گفت	صعب کاری بود عجب روی پریشان عالمی
سو ختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل	شاه ترکان غافلت از حال ما کورستی
در طریق عشق بازی امن و آسایش خطاست	ریش باد آن دل که با دردی تو جوید مروی
اهل کام و ناز را در کوی زندان راه نیست	رهروی با بیجا نسوزی نه خامی تنگی
آدمی در عالم خاک نمی آید چنگ	عالمی از نوبیاید ساخت و ز نو آدمی

گر که حافظ چه سازد پیش اتغنائی دوست  
کا ندرین طوفان نماید هفت دریا بیمنی

لبش می بوسم و در می کشم می	باب زندگانی برده ام بی
نه در از شش می توانم گفت با کس	نه کس را میستوانم دید بادی
گل از خلوت بیایع آورد مسند	بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جسم کن یاد	که میداند که جمگی بود و که کی
زن بچنگ چنگ ای ماه مطرب	رکش بخرایش تا بخور و ششم از وی
چو چمت مست را مخمور مگذار	بیاد لعلش اے ساقی بده می
نخوید جان از ان قالب جدائی	که باشد خون جامش در درگ پنی
لبش می بوسم و خون می خورد جام	رخش می بوسم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ می گوید که هو هو	بده از دست جام باده بی بی
چو جوتون در پی دیدار لیس	بیا بگشتن اے دل گردهرچی

تو با سلطان گل خوش باش می نوش	غنیمت دان خلاص همیمن از دی
-------------------------------	----------------------------

ز بانست و رکش ای حافظ زمانه  
حدیث بی زبان را بستنوازی

شهرت پر حریفان از هر طرف نگاری	یاران صلائی عشقت گرمی کنند کاری
چشم فلک ندیده زین خوبروی	در دام کس نیفتد زین خوبرو شکاری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر	یارب که ره نیابد بردامن تو خاری
جسمی که دیده باشد از نور آفریده	زین خاکدان مباد ابردا منش غباری
چون من شکسته را از پیش خود چودانی	کم غایت تنها بوسیست یا کناری
می بخش مست بشاب وقت خوش مست دنیا	سال در که دارد امید نو بهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل	هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این که کشایم دین را از و انایم	در دی و صعب بودی کاری و سخت کاری

هر تادمی حافظ در دست ترک شویت  
شکل توان نشستن در اسپین دیاری

صبا تو که هست آن زلف مشکبو دارے	بیاد گار بسانی که بوی او دارے
دلم که گوهر اسرار حق دوست در او	توان بدست تو دادن گوش نکو دارے
در ان شامل مطبوع هیچ توان گفت	جز اینقدر که رقیبان تند خودارے
نوی بلبلیت ای گل کجا پسند افتد	که گوش هوش برغان هزده گو دارے
ز جرمه تو سرم مست گشت زشت باد	خود از کدام مشیت آنکه در سو دارے
قبای حسن فسر و شنی ترا برید و بس	که بچو گل هم آئین رنگ بودارے
زمانه که هم مشک خنق دهد بر باد	فدای تو که خط و خال مشکبو دارے
دم از مالک خوبی چو آفتاب زدن	ترا سر زد که غلامان ما هر دو دارے
بسرکشی خود اے سرو جو مبار مناز	که گرد باوری از شرم سر فرودارے
دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت	که کیستی تو و با ما چه گفت گو دارے

ز کج مدرسه حافظ جوئے گوهر عشق  
قدم بردن نه اگر میل جستجو دارے

غایقان

دخترستان خان کرب خیرانی

دعس عشق

سیهون

زلف جو ریاض نجان

ت آدم خاکی بدین عالم می آید بدست نسبت

تو با سلطان گل خوش باش می نوش

صبحت و تراله میگذرد از ابرهمنه در جسمانی و منی افتاده ام بیا خون پیاله خور که حلال است خون او گر صبحدم خم سار ترا در دسر دهر ساقی بهوش باش که خم در کمین باست می ده که سرگوش من آورده چنگ و گفت ساقی بی نیازی یزدان که می بسیار	برگ صبح سازد بزین جام یک منی می تا خلاصی بخشدم از مانی و منی دو کار خیش کوش که کایت کردنی پیشانی خم سار بهمان به که نشکمی مطرب نگاهدار بهین ره که میسزنی خوش باش و پند بکش ازین پر مغنی تا بشنوی ز صوت مغنی هر لغتی
---	---

حافظ نهال قد تو در جو بار حسن  
خون خود و بر نشاند تو خواهی که بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری چو مستعد نظریستی وصال مجوس مخمی صبح و شکر خواب صبحدم تا چند بوی زلف و دخت میروند و می آیند بوکش خواجه دار عشق بی نصیب بلش بیاد سلطنت ازما بجز بمایه حسن دعای گوشه نشینان بلا بگرداند مرا ازین طلعات آنکه رهنمائی داد ز بهر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم طریق عشق طریق عجب خطرناک است هزار جان گرامی سوخت زین غیرت چو هر خبر که شنیدم ز بی حسرت داشت	ارادته بنما تا سعادتی بسری که جام جسم نهد سود گاه بی بصری بگذر همیشه کوشش و ناله سحری صبا بغالیه سانی و گلن مجلوه گری که بنده را نخر دکن بخرم بے هنری ازین معامله غافل مشو که حیف خوری چرا گوشه چشمی بمانی نگری دعای نیم شب بود و گریه سحری نه در برابر چشمی نه غایب از نظری نمود با الله اگر ره میساستی نه بری که هر صبا و مسامحه مجلس دگری ازین پس من در ندی و وضع به بگری
--	---

ببین بهمت حافظ امید هست که باز  
اری اسامی بلبله القری

عمر بگذشت به بیجا صلی و بوا اهو سی چه شکر باست درین شهر که قلع شد اند	ای سپهر جام میم ده که بر پیری بر سی شاهبازان طریقت بشکار غمی
--	---

با بال بکشت و صفیر از شجر طوبی زن کجا روان رفت تو در خوابت بیان در پیش دوش در خیل غلامان درش می بودم تا چو جسم نفسی دامن جانان گیرم لمع البسرق من الطور و انست به با دل خون شده چون نافه خوش با بدو	حیف باشد چو تو مرغی که امیر قفسی وه که بس بجز از غنغل بانگ جرسی گفت کای تبدیل بچاره تو یا چه کسی دل بر آتش بهنادم ز پی خوش نفسی قلعه لک آتی بشتاب قفسی هر که مشهور جهان گشت بسکین نفسی
--	---

چند پوید بهوای تو ز بهر سو حافظ  
یسر الله طرقتا یک یا لمتسی

تعبت قصه شومی و مد مع باکی بساکه گفته ام از شوق باد و دیده خود عجیب واقعه و بس غریب حادثه است گر آمد که کند عیب دامن پاکت ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل صبا بعیر فتان گشت ساقیا بر خیز اثر نماند ز من بی شایسته آئے دع التکاسل نفسم فقد جرمی مثل با بروی گل خاک پای سرو که نیست	سیا که بے تو بجان آدم ز غنا که ایامن ازل سلمی داین سلما که انا اضطرت قتیلا و قاتلی خنا که که بهیچ قطره که بر برگ گل چکد پا که چو کلک صنع رقم زوز آبی و خاک که و بات شسته کرم مطیب از ا که اری ما ترحمی ای فی محیا که که ز اورا راه روان چستی ست چالا که چنین بدیع جامی ز آب و خاک که
--	--

ز وصف حسن تو حافظ چکو نه نطق زند  
که چون صفات آبی درای ادراکی

گفتند خلاق که توئی یوسف ثانی در عشق تو ام شهره چو فراد عجب نیست تشبیه دانست نوزان که در بطن صد بار بگفتی که دهم زان دهنه کام گفتی که دهم کامت و جانم بستام چشم تو خندنگ از سپهر جان گذر نسید	چون نیک بدیدم بحقیقت به زانی ای خسرو و خوبان که تو شیرین زانی هرگز بود آنچه باین تنگ دلانی چون بوسن آزاد چسب را جمله زبانی ترسم ندی کامم و جانم بستانی بیار که دید است بدین سخت کمانی
---	--

تاریخ عجیب

اضطراب

تاریخ

تاریخ

تاریخ

تاریخ

تاریخ

تاریخ

چون اشک بیندانش از دیده مردم	آن را که می از نظر خویش برانی
گر سرو نامد از قدر قمار تو بر پای	بخرام که از سرو گذشته بروانی
ور راه تو عاشق چو قسم کرد ز سر پای	چون نامه چرا یکدش از لطف سخوانی

از پیش مران حافظ عمیده خود را  
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که بر دند ز شامان زمن گد اسپای	که بگویی میفروشان دو هزار جم بجای
اگر این شرابم است اگر آن چیت بکنه	بهار بار بهتر ز هزار چیت خامی
شده ام خراب بد نام و هنوز امید دارم	که بهت عزیزان برسم به نیک نامی
تو که کیمیا فردوشی نظری قلب ما کن	که بضاعتی نذاریم و نگندیم ایم دامی
بکجا برم شکایت بگویم این حکایت	که لبست حیات ما بود و نداشتی دوری
عجب زوفای جانان که تلفقدی لغز نمود	نه بنامه و پیامی نه بر سرش مسلامی
بروید پارسیان که نماد پارسانی	می ناب در کشیدیم و نماد رنگ و نامی
ز دم میفکن ای شیخ بد انهای تسبیح	که چو مرغ زیرک افتد نقتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم پیچ مفروش	که چون بنده کمتر افتد به بار کی غلامی

بکشای تیرمترگان و ریز خون حافظ  
که چنان کشنده را د کشد کس انتقامی

محمود عشق ساقی بده شرابی	پر کن قند کبلی می مجلس ندادی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید	مطرب زن توانی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت ما تا بعد ازین قیامت	زین دروگر نماند ما را اسپر حاجی
محمود آن دو چشم ساقی کجاست جامی	بیار آن دو علم آخر کم از جوانی
چون آفتاب رویش در دیده می گنجد	ایدل چه سود در بی در دیده صغیرانی
در انتظار رویت ما و امیدواری	وز عشوه لبانت یافتی سال بیا جوانی
دست غرض میالای بر کاسه که دانی	انعام کار نبود از دی نصیب آبی

حافظ چه می نهی دل بر باد روی جانان  
کی تشنه سیر گردد از لعل سربانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه بچونی	این گفت سحر که گل بلبل تو چه می گوئی
مسند گلستان بر تا شابد و ساقی با	لب گیری مرغ بوسی غنی نوشی و گل بونی
شماره خرامان کن آهنگ گلستان کن	تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
تا غنچه خندانست دو کت بکه خواهد داد	اسه شاخ گل و رضا از بهر که می رونی
امروز که با زارت پر جوش خریدار است	در یاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی
آن طره که هر چندش صد نامه چسین آورد	خوش بودی اگر بودی بوش ز شوخوئی
چون شمع نکور دنی در رگدز باد است	طرف کرمی بر بند از نقش نکور دنی

هر مرغ بدستانی در گلش شاه آید  
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

ز صبح سعادت بدان نشان که توانی	خبر بگویی فلان بر بدان زمان که توانی
تو یک خلوت سازی و دوری بر سر است	بمردی ز فرمان جهان رسان که توانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدارا	ز لعل روح فرازیت بخش از آنکه توانی
من این حرف تو شوم چنانکه غیر ندانست	تو هم ز روی کرامت چنان خوان که توانی
خیال تیغ تو با امید تشنه و آیدست	امیر خویش گرفتی بکش چنانکه توانی
امید در کمر زدگشت چگون نه بندهم	دقیقه ایست نگار ادران میان که توانی

یکیت ترکی و تازی درین معامله حافظ  
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که توانی

نو بهار است در آن گوش کس خوشدل باشی	که بسی گل بدد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده می میدهدت پند و لیک	و عقلت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نه گویم که کتون با که نشین و چه بنوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر وقتی دفتر عالی در گسست	حیف باشد که ز حال همه فافل باشی
گر چه راهبیت پرازیم ز ما بر دوست	رفتن آسان بود ادا قف منزل باشی
نقد عترت بر دغصه دنیا بگراف	گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظ اگر بد بخت بلندت باشد  
صید آن شایه طبع شامک باشی

د عشق چو کوری  
حضرت شایه ای او در دیده برده است  
دیش اشک تو نمودن شری

د شکر ز بند خلاصیایم در عافی نیکوئی

فایده حلقه

باز خیال و جوانی

نور خدا نمایدت آئینه مجسمه می باده بده که دروخ از نام گناه مابرد شعبده بازی کنی هر دم نیت این از چه بید میکیش تیغ جفا بکین من گر تو باین حال و فرسوی من گذر کنی نقش خودی لوح دل پاک کنی تو در زمان	از در مادر آ اگر طالب عشق مری آب زنده بر آتشش بجزه محمدی قال رسول ربنا انا قطن من روی فکری نیکنی گزین عمر ممدی سوسن و سرو گل تو جلد شونده مقتدی گر بری بجان دل ماه بکوی بخردی
جان و دل تو حافظ بسته دام آرزوست اے متعلق خجست دم زن از مجردی	
توش کن جام شراب بکینی دل کشاده دار چون جام شراب چون ز جام بخودی رطبی کشی دل بی بر بند تا مردانه وار خاکشان شود در قدم نه بجاوار	تا بدان رنج و غم از دل بر کنی سر گرفته چپند چون خم دونی کم زنی از خویشتن لاف مبی گردن سالوس و تقوی بشکنی جله رنگ اسپری و تر دانی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر خویش را دریای معشوق افکنی	
وقت رعینت دان اینقدر که توانی پیش زاهد از ندی هم زن که توان گفت باد عای شجیران ای شکر دبان ستیز کام بخششی دروان عمر در عوض خواهد یوسف عزیزم کوشه برادران رحمی میروی و قرگانت خون خسلق میریزد پند عاشقان بشنو و درو طرب باز آ زاد پشیمان را ذوق باده در جان ست خم عکس نمیداند این قدر که صوفی را اگر تو فارغی از من ای بکار گین دل	حاصل از حیات ایجان یکدمت نادانی با طیب نامحرم حال در تنبانی در پناه یک است خاتم سلیمانی جهد کن که از عشرت کام خویشستانی کز غمش محب دارم حال سپیر کنعانی تند میروی جان تا ز سمت فرمانی کاین هم سستی از زد شغل عالم فانی عاقلا کن کاره کارد و پیشانی جنس غامگی باشد همچو لعل رسانی حال خود بخوابم گفت پیش آصف تانی

بنیادی

دیوانه

چون

از درم در آسرت تا زخم بشادی دست باغبان چون زانجا بگذرم حرمت با دل زنا و ک حنمت گوشه داشتم لیکن	روشنی بایوست راستی بممانی گر بجای من سردی غیر دوست بنشانی ابروی کما نذارت میسر بر پیشانی
جمع کن با حسانی حافظ پریشان را اے شایخ گیسویت مجمع پریشانی	
هزار چه بد کردم که یار من باشی دمی بکلیه احسان عاشقان آئی در ان جن که بتان دست عاشقان گیرند چراغ دیده مشب زنده دارم گردی چه خسر وان ملاحظت به بندگان نازند از ان عقیق که خونین دلم ز عشوه او شود غزاله خورشید صید لاغر من سبزه کن دولت کرده و طیفه من من این مراد بر بیستم خود که نمیشی	قره بخش دل بقیه سرار من باشی شبه مراد دل سوگوار من باشی اگر دست زد دست بر آید نگار من باشی انیس خاطر مسید دارم باشی در ان میانه خندا و ننگار من باشی اگر کنم گله را ز دارم باشی گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی اگر ادا نه کنی دام دارم باشی بجای اشک روان در کنار من باشی
من ار چه حافظ شهرم جوی نمی از زد گر تو از گرم خویش یار من باشی	
هوا ه خواجه توام جان و میدادم که میدانی ملاست گر چه در یابد ز از عاشق و معشوق ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد خم زلفت بنام از کونان بجمعه دلهاست بیفتان زلف و صوفی را بیازی و برقص آور درینا عیش شگیری که در خواب سحر بگذشت طول از بهر آن بودن طریق کار دانی نیت کشاده کار شائقان در ان ابروی دل بندست چراغ افروز جسم ما نیم زلف خوبان است	که هم تا دیده میدانی در هم نوزشته همچوانی نه مید چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی مباد این مجمع را یارب غم باد پریشانی که از هر رفته و نقش هزاران بت بیفتشانی بدان قدر وصال ای دل که در بهر جان فرومانی بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی خدا را بکنفس با با گره بکش از پیشانی مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی

تاریخ

تاریخ

تاریخ

امید از بخت میدارم که بکشایم کمر بندت  
خدا را ای ملک بمانگره بکشا از پیشانی

خیال چنین ز نقش فریبت میدهد حافظ  
بگر تا حلقه اقبال تا مکن بجنسبانی

احمد المد علی معدله اسطانی  
خان بن خان و شهباشه شهباشه تژاد  
دیده نادیده با قبال تو ایمان آورد  
برشکن طره ترکانه که در کاکل تست  
ماه اگر بستی تو بر آید بدو نمیش برزند  
جلوه حسن تو دل میرد از شاه گدا  
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم  
از گل فاریم غنچه عیشی نه شکفت

ای نسیم سحری خاک ره یار بسیار  
تا کند حافظ ازان دیده جان فدائی

ز کوی یادمی آید نسیم باد نوروزی  
چو گل که خورده داری خدا را شکر عشرت  
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده برون آ  
می دارم چو جان صافی و صوفی میکشیش  
طرائف کام سخن چیت ترک کام خود گفتن  
جدانشد یار شیرینت کنون تنها نشین ایتم  
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم  
ندانم نوع قمری بطرف جو باران چیت

برستان رو که از بلبل طوق عشق گیری یاد  
بمجلس آئی که حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم هر اگر با من هم رایکنظر بودی  
ز شوق افتاندمی هر دم سری پیکر جانم

از ان همین بدن کارم بجوی همجو ز بودی  
دریناگر متاع من نه از این مختصر بودی

اگر برقع بر آنگندی ازان روی چو مرد روز  
بماد از ترس مستش جهان شود و خسر بودی  
همش مهر آمدی بر من زهر آن شاه خوبانرا  
گر از در و دل دارم کی روزش خبر بودی  
بوصلش گمراه روزی ز بجران فرصتی بودی  
مبارک ساعتی بودی چه خوش بوی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم  
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

تخت غزلیات  
ترکیب بسند

شاهی که پناه ملک دین است  
تو باده خاندان ملک است  
هم نسل شهنشه زمان است  
آثار و دلائل سعادت  
در ملک جهان بفسر شاهی  
در خاتم قلم او نهفت  
نیفتش بمیان کفر و اسلام

کاک از کف دست او دست در بار  
شمشیر بازویش سزاوار

ای سایه رحمت افش  
هرگز بشنائی تو سردی  
هم چرخ جمال را تو بهری  
وز قوسه از حدائی بیچون  
بر نام تو مهر کرده گردون  
بر سلطنت تو بے تکلف  
نام تو یقین کنی بر آرد

گردون که لطیفها بر آرد  
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا  
دی عسفر دولت تو عزا

دین شریف طاهر از این مکتب زبانی در طالع

در بختی

روز

ای آمده نوعروس دولت انوار شکوه شهر یاری بر قامت حشمت تو کو تا بگذشت صدای صیت عدلت بر شادی مجلس تو خورشید ناروی مبارک تو بسیند از بر قبولیت از بن گوش	بر شکل و شائل تو شیدا از روی مبارکت بویدا این مجلس نیلگون والا از سقف بنم رواق خضرا بر لحظه کشیده جام صیبا ز گس همه دیده گشته عمدا لولوی خوشاب گشته لالا
--	--

در قصر تو چرخ آستانی  
کیوان بد تو با سبانی

تا باد خدای باد یارت هر آرزوی که در دل آید توفیق رفیق در یمنیت نصرت که مباد از تو خالی آراسته چون بهشت گیتی تا چرخ بیات نور دورت جاوید بیون جاه و عزت آسوده چو حافظ خلیفان	جز عیش مباد هیچ کارت ایام نهاده در کنارت تا سید ندیم در یسارت در رزم کمینت و ستیارت از کوشش تیغ آید ارت تا دهر بجاست کار کارت با دایم چه چیز بر قدرت در سایه بخت کار کارت
---	--

کارت همه حفظ ملک و دین باد  
تا باد همیشه این چنین باد

مایه چو تو آسمان ندارد بار و کس تو آفتاب دیدم از حسن تو چون کنم عبارت حیران شده ام که هیچ وصفی مرغی که موسی تو کرد پرواز هر دل که ز جان نداردت دوست	سرودی چو تو بوستان ندارد نیکت ولیکن آن ندارد کز هیچ صفت نشان ندارد در حور و رخسار بیسان ندارد دیگر سر آشیان ندارد میدان یقین که جان ندارد
--	--

از بهر دم هزار تیر سرت چشمت نظری بماین زاخت منظور شهنشه است و از ناز	کابردی تو در کمان ندارد مست و سر جهان ندارد پروای شکستگان ندارد
--	---

سلطان زمانه ناصر الدین  
شد معتصم و بعز و تمکین

ساقی اگر تهنه حوائی ماهی سجاد و خمره در خرابات گر زنده دلی شتوزستان با در دور آجوبی در مان اسرار دست در ره عشق سلطان صفت آن بت پریش مردم گران بروی خویش حافظ ز غم تو چند نالد	جز با ده میبار پیش مائی بفروش و بیار شاعری در گلشن جان صدای باجی کونین نگر عشق لاشی بهت سر ز هزار حاتم طی می آمد و حلق شهر زنی وز شرم روان ز غرض خوی آخر دل من شکسته تا کی
--	---

با در غم تو یار باشم  
وز عیش جهان کنار باشم

توزیح بند

ای داده بیاد دوستداری آز دل ریش در دهنم دم از زلف تو حاصل ندیدم اے جان عزیز بر ضعیفان هر چند که سوختی بجورم گفتم مگر از ستر جسم چون نیست امید آنکه روزی	این بود وفا و مهر و یاری تا چند بدست غم سپاری جز شیفگی و بیقراری تا چند کنی جفا و خواری کردم من خسته ساز گاری دست از ستم و جفا برداری بر عاشق خسته جسم آری
---	--

آن به که ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بسیارم

شاه کوش چشم

شاه

ای ساقی ازان نمی شبانه	درده دوست جام عاشقانه
تا در سرین ز عقل با قیامت	از دست برده سینه مغفانه
برداشته اند صوت داد و	مغزبان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یک دم	گذار ز کف دف و چغانه
برگویی بیاد وصل حبانان	چون عود بسوزد ترانه
می نوشی تو حافظا بشادی	تا چندان خوری غم زمانه
ویریت که آتش غم دل	در سینه سینه کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا	در یاسین فراق اکرانه

آن به که ز صبر رخ منت نام  
باشد که مراد دل بسیارم

در سختی عشق اگر بمیرم	من دل ز غم تو بر نه گیرم
بی شک دل ماه خور گیسو	گر سوخته فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابرویش	از غمزه همی زند به تیرم
توان بقلم نوشت تو قش	گر پیر فلک سود و میرم
پر غم عشقم از چه طفلم	طفل غم عشقم از چه میرم
دارم سر آنکه نیم سده	بنشینم و صبر پیش گیرم
چون گذر زمانه شستگار	دور از تو به بند غم ایرم

آن به که ز صبر رخ منت نام  
باشد که مراد دل بسیارم

ای غیرت لبستان طنناز	بر رخ ز رخ چو مه بر انداز
تا من ز سر جهان بکلی	بر خیزم و تو به بشکنم باز
ای دوست زده گنزار دیده	شد فاشش میان مردمان ما
تا خود چه بود مرا سر انجام	در عشق جو به سر کرد آغاز
سرای عشق داد بر باد	هر کو بستم تو گشت انباز
در آتش عشق و محرم غم	بسوزد لاجو عود دمه ساز

بود از آغاز

حالی چون نمیدهد مراد دست	بوسیدن پای او سرفراز
آن به که ز صبر رخ منت نام	باشد که مراد دل بسیارم
ای سرد من بگفت نام	از عارض تو محصل مد شام
باز آیی که بجز جان گدازت	بر دزدل من تسرار و آرام
از دانه خال و دام زلفت	مخ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسی حاصل	قانع شده ام به بجز نام کام
بایتم و غم فراق عالی	تا خود بجز سر انجام
جز محنت و درد گویا نیست	و در از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظا چیست	جز صحبت یار و یاده و جام
حالتی جو نمی شود همسایا	کام دلم از تو اسے دلارام

آن به که ز صبر رخ منت نام  
باشد که مراد دل بسیارم

ای راحت جان بقیه آرام	امید دل امیدوارم
شادم نعمت که در همه حال	سوز غم نیست ساز گام
تارفت از کنارم ایدوت	یکباره ز خویش برکنارم
در آرزوی وصال عالی	عمر یک بفرق امیدوارم
امشب بگذشت خواهد از دوش	طوفان سر شک اشکبارم
تا مرگ نه گیرم گریبان	من دست زد منت ندارم
چون هیچ نشد بسی حاصل	کام دل خسته و فگارم

آن به که ز صبر رخ منت نام  
باشد که مراد دل بسیارم

ای جسم غم تو عمر هم دل	عشق تو ایس و محرم دل
زلف تو کند گردن جان	بعل نغمین خاتم دل
ابرو سینه تو بود تحت جان	چو چشم تو گشت حاکم دل

بیته خیالی تخیلی

اور در دل ما و مادر آتش	ما را غم دوستی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری	گیرم سر خوشیش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیانی	تورے ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نمود	آسان آسان مستم دل

آن به که ز صبر رخ نیام  
باشد که مراد دل سیام

تمت ترجیع بند  
ساقی نامه

سرفتنه دار دوگر روزگار	من دستی و فتنه چشم یار
همی ماتم از دور گردون شکفت	ولی نیست دروی مجال گرفت
فریب جهان قصه روشن ست	به بین تا چه زان شب است
دلا در جهان دل من زینهار	که کس بر سر بل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دود	که گم شد درو لشکر سلم و طور
همان منزلت است این جهان خراب	که دید است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش	کجا شیده ترک خمر کشش
نه تنها شد ایوان کاخشن یار	که کس ز خمر اش را ندارد بیاد
چه خوش گفت چشید با تاج و گنج	که کیو نیسرد دسرای سپنج
منفی کجائی بگلهانگ رود	بیاد آور آن خسر و اسف رود
بستان زید سردی فرست	بیاران فرست درودی فرست
منفی بزنج چنگ درار غنون	بیراز دم فکر دنیا می دون
گر خاطر سرم باید آسایشی	که نبود ز غم با وی آسایشی
منفی زن خسر وانی سرد	گو با خسر یفان با و از رود
که از آسمان فرود فرستت است	مرا بر عدو عاقبت نصرت است
منفی نواسے طرف ساز کن	بقول و غزل قصه آغاز کن
که با ز غم بر زمین دوخت پا	بضرب اصولم بر آوز جای

منفی ازین پرده نقشی بر آرز  
چنین برکش آهنگ این داور  
منفی دف و چنگ را سازد  
رہی زن که صوفی بحالت رود  
منفی بیابانت جنگ نیست  
شنیدم که چون غم رساند گزند  
منفی کجائی که وقت گشت  
همان به که غم بخوشش آوری  
منفی بیابان را ساز کن  
بیک نغمه در در چاره ساز  
منفی کجائی که لطف کنی  
برون آری از فکر خود یکدم  
منفی کجائی نواسے بز  
چو خواهد شدن عالم از ما تهی  
منفی گو قول و بردار ساز  
آونمای راه عراشم بزود  
منفی بیابانشنو و کار بند  
چو غم لشکر آرد بیار صفی  
منفی تو سر مرا خشی  
بی دور کن درد دست گر می است  
منفی کجاسے بز بر بطل  
که با هم نشینیم و عیشی کنیم  
منفی ز اشعار من یک غزل  
که تا وجسد را کار سازی کنم  
باقبال دادای دیهیم و محبت

به بین تا چه گفت از حرم پرده دا  
که نامی سپید چنگ برقص آوری  
بیازان خوشش نغمه آوازده  
بمستی وصلش حالست دم  
کفنی بردنی زن گرت چنگت  
خرد شنیدم ف بود سود مند  
ز بلبل چنہا پر از غلغل مست  
دمی چنگ را در خوش آوری  
تو این نوا می نو آغاز کن  
دلم نیز چون خرقة صدیاره ساز  
دمی آتشی در دلم انگستی  
بہم بر زنی کاروبار غم  
بیکتائی او دو تاسے بز  
گدائی بسے بز شا مشہی  
که بیچارگان را توئی چاره ساز  
که بکشایم از دیده صد زنده رود  
ز قول من این پند و ناپسند  
ز چنگ در باب و ز نای و تی  
زمانی به فی زن دم ہمہدی  
دمی پیش وانا به از عالمی است  
بیا سا قیا پر کن از می بطے  
دمی خوشش بر آیم و طشی کنیم  
با ہنگ چنگ اندر آور عمل  
برقص آیم و خسر وانی کم  
بہمیں میوہ خسر وانی درخت

ساقی

که نمکین او رنگ شاهی از دست  
 فروغ دل و دیده مقبلان  
 جهاندار و دین پرور و تاج و  
 چگونگی در ستم شرح آثار او  
 چون قدر وی از حد حدت پیش  
 بر آدم با حلاص دست دعا  
 که یارب بالا و نیسمای تو  
 بحق کلامت که آمد قدیم  
 که شاه جهان باد فیروز بخت  
 زمین تا بود نظم عمل و جود  
 خدیو جهان شاه منصور باد  
 بکمال الهی خسرو جسم نمکین  
 بمنصوبت در جهان رفت نام  
 فریدون شکوهی در ایوان بزم  
 فلک را که در صدف چون تو نیست  
 نه تنها خراجت دهند از فرنگ  
 اگر ترک دهند است اگر در زمین  
 نهایت چهرت همایون نظر  
 بجای کسند در بمان سالها  
 چون در بای و صفت ندارد کنار  
 از نظم نظامی که چسبند کهن  
 بیارم چه تضمین سه بیت متین  
 از آن پیشتر کا دری در ضمیر  
 زمان تا زمان از سپهر بلند  
 از آن می که جان داروی چون

تن آسانی مرغ و ماهی از دست  
 دلی نعمت جسم صاحبان  
 که تو تخت جم گشت بازیگر  
 که عقلت حیران در اطوار او  
 سر اندام از عجز و تشویر پیش  
 کسب روستی در حضرت کبر  
 با سواد اسمای جنای تو  
 بحق رسول و بحسب خلق عظیم  
 با قبسال همواره با تاج و تخت  
 فلک تا بود موقع جدی تو  
 غبار غم از خاطرش دور باد  
 شجاعی بمیدان دنیا و دین  
 که منصور باشی بر اعدایم  
 تهمتن نیروی بمیدان بزم  
 فریدون و جم و خلف چون تو نیست  
 که بهراج باجت فرستد رنگ  
 چه جسم جمله داری بزرگمکین  
 که دارد بسیط زمین زیر پر  
 بداتا دلی کسف کن حالها  
 شمار کنم بر دعا اختصار  
 ندارد چو او هیچ زیبا سخن  
 که نزد خسرو به زده زمین  
 ولایت ستان باش و آفاق گیر  
 بفتح درگ با شش فیروزمند  
 مرا شربت و شاه را نوش باد

بیاساتی آن آب آتش خواص  
 فریدون صفت کا دیانی علم  
 بیاساتی این نکته بشنو زنی  
 دم از سیر این دیر ویرینه زن  
 بیاساتی آن کمیای فتوح  
 بده تا برویت کشانید باز  
 بیاساتی آن ارغوانی قوح  
 بمن ده که از غم خلاصم دهد  
 بیاساتی آن می که جان پرورست  
 بده که جهان خمیر برود زخم  
 بیاساتی آن می که حال آورد  
 بمن ده که بس بیدل افتاده ام  
 بیاساتی آن آب اندیشه سوز  
 بده تا درم بر فلک شیر گیر  
 بیاساتی آن بکر مستور مست  
 بمن ده که بد نام خواهیم شدن

بمن ده که تا یابم از غم خلاص  
 برافزایم از پشتی جام جم  
 که یک جرعه می به زده بهیم کی  
 صلاهی بشان پیشینه زن  
 که با گنج قمارون بهم توج  
 در کامرانی و عسر در از  
 که یا بد ز فیضش دل و جان فرج  
 نشان ره بزم خاصم دهد  
 دل خسته را بچو جان در خورست  
 سر برده بالا که گردون زخم  
 که است فسرزاید کمال آورد  
 وزین هر دو بجای اصل افتاده ام  
 که گشیر نوشد شود پیشه سوز  
 بهم بزم دام این گرگ پیر  
 که اندر خرابات دارد نشست  
 مرید منم و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیاساتی آن می که جوهر بهشت  
 بده تا بخوری بر آتش کسب  
 بیاساتی آن می که تیزی کند  
 بده تا بنوشم بیاد کس  
 بیاساتی از منم ندارم گزیر  
 که از دور گردون بجان آدم  
 بیاساتی از بیخ دیر مغسان  
 درت شیخ گوید مرد سوی دیر

عبیر ملائک دران می سرشت  
 دباغ خرد را دمی خوش گنم  
 بیباغ دلم مشک بیزی کند  
 که هست از غمش در دلم خون بسی  
 بیک جام باقی مرادست گیر  
 روان سوی دیر مغسان آدم  
 مشو دور کا نجاست گنج روان  
 جواش چه گوئی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت بده تا صفای درون آردم بیا ساقی آن آتش تابناک بمن ده که در پیش رندان مست بیا ساقی اکنون که شد چون شست خدا جام لاخس فیله الجحاح بیا ساقی انجام یا قوت و ش بده وین نصیحت ز من گوش کن بیا ساقی از بیوفائی عسر که می عسر باقی بیفزایدت بیا ساقی از می طلب کام دل گر از بحر جان من صبوری کند بیا ساقی این چه باشی که دهر در آن خوفشان عرصه رستخیز بیا ساقی از من کن سرگشتی قدح پر کن از می که می خوش بود بیا ساقی آن راح ریجان نسیم ز دیر که بیشک تلف در پی است بیا ساقی آن باده لعل صاف ز تسبیح و خسر قه لولم مدام بیا ساقی آن باده روح بخش تبهتن صفت رو بمیدان کنم بیا ساقی از من برو پیش شاه دل بسنویان مسکین بجوی بیا ساقی آن می کزان جام جم	که بر دل کشاید در معرفت دمی از کدورت برون آردم که ز درخت میجو بدیش زیر خاک چه دنیا پرست و چه آتش پرست زندوی تو این بزم غنبر سرشت که در باغ جنت بودی مباح که بر دل کشاید در وقت خوش جهان جمله بحیث می نوشن کن بین دزدی کن گدائی عسر دری هر دم از غیب بکشایدت که بی می ندادم من آرام دل دل از می تواند که دوری کند بر آنست کت خون بریزد بفر تو خون صراحی بساغر بریز که از خاکی آخسر نه از آتشی خصوصا که صافی و بغیش بود بمن ده که نه ز در بسا ند نسیم بمی ده که در مان دلباسی است بده تا کی این شید و تر و یرو لاف بمن رهن کن هر دور او ایسلام بده تا نشینم بر پشت رخس بکام دل آهنگ جولان کنم بگویش ز من ای شمه جم کلاه پس آنگاه جام جهان بین بجوی ز نلاف بیستانی اندر دم
---	---

نسخه

بمن ده که باشم بتابید جام بیا ساقی آن جام پر کن ز می بستی توان در اسرار صفت بیا ساقی آن می که عکس ز جام بده تا بگویم با واز نه بیا ساقی آن می که شاهی دهد بمن ده که تا گردم از عیب پاک بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه چو شد باغ روحانیان مسکنم بیا ساقی آن جام چون سلیمان بدستم ده و روی دولت بین بیا ساقی از باده های کهن چوستم کنی از می نیست اگر چه جسم جام گیری بدست بستی در پار سائی ز نه	چو جسمم که از سر عالم تمام که گویم ترا حال کسری و ک که در بخودی را از توان نهفت بر کین خرد و جسم فرستد پیام که چو شید کی بود و کاوس ک بپاکی او دل گواهی دهد خراجم بفرست بزیر مناک بده تا زخم بر فلک بارگاه در اینجا چسبسته است بندتم که دل را بفر دوس باشد دلیل خراجم کن و گنج حکمت برین ز جام پیایی مرا مست کن بستی بگویم هرودی خوشت به بینی در آن آینه هر چه هست دم خسروی در گدائی ز نه
---	---

که حافظ چو ستاره سازد سرود  
ز چرخش دهد زهره آواز دد

تا تیر صبح از طبقهای نور بیا تا خرد در اقلیم در شیم ز جام و ماد مدهم دم زیم یک امروز با یکدیگر می خوریم که آنها که بزم طرب ساختند ازین داکه دیر با وی متناک باین تخت فیروزه قیروز کبکست درینجا جوانی که بر باد شد	بگویش آیدم هر دم از لفظ حور زستی بعالم علم در کشیم ز می آب بر آتش غم زیم چو فرصت نباشد در گری خوریم ببزم طرب هم نپرداختند برفتند و بروند حضرت بخاک ز ایام عسر آنکه هر روز کبکست خاک آنکه در عالم آزاد شد
--	---

نسخه

بده ساقی آن که تادم ز بیم  
 یکباش در ظل گراغم بده  
 که این چرخ و این انجم آنوس  
 کسی کو زدی طبل بر پشت پیل  
 جز این مرکز هفت پرگازیت  
 تو در خانه ششدری ششدری  
 بر ایوان شش طاق خضر اشین  
 بده ساقی آن آب آتش فشان  
 که در آشت این دل روشم  
 که فیروز فرخ منوچهر چهر  
 نوشتت بر جام نوشیروان  
 اگر پور زالی و گر پسر زال  
 زمن بشنواے پیر آموزگار  
 که این منزل درد و جانمست  
 بده ساقی آن لعل یا قوت رنگ  
 روان در ده آن می چو آب ان  
 شهبانی که اینجا شستند شاد  
 کد است جام جم و جم کجاست  
 که میسند انداز فیلسوفان  
 چو سوی عدم گام برداشتند  
 چه بنری دل اندر پستی سرای  
 در آن بستن دل زد بوانگیت  
 درین دار ششدر نیابی تو کام

بروی کن این هفت طومار را  
 قلم در کش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش فشان  
 باین سقف نه پایشش اوراق  
 قویج در ده اکنون که ماده و بیم  
 درین ده گرمی میاوش و شند  
 اگر عاقبت خیز و دیوانه شو  
 دم از دل زنی وردی دروش  
 بی کار درانان بر شیا رزن

مشوقید این در خاکه مفاک  
 که ناگه در هم بیادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را  
 که دوران چو جام از کف جم بود  
 چو بنیاد عمرت تا پایندار  
 کسی را که دست رسد دستگیر  
 شه داد گستر که ناگه ببرد  
 تو نیز ایچو کاری همان بدو  
 رهایی نیاید کس از شیب خاک

باین حقه سبز چندین من از  
 که هم هم سره باز است هم حقه باز

بده ساقی آن آب افشوده را  
 که بر باره خستی که بر نظر نیست  
 بر آن گل که در گلستانی بود  
 بر آفتاب سردی که در گلشنی است  
 شنیدم که شوریده می پرست  
 که باید ازین کسی زرنشان  
 بجز خون شاهان درین شیبیت

بیار زنده ساز این دل مرده را  
 سر کعبه ادبی اسکندریت  
 سه عارض دستانی بود  
 قد دلبری زلف سین تنی است  
 بخور خانه میگفت و جامی بدست  
 باین سفره بیرون زردوان زمان  
 بجز خاک خوبان درین شیبیت

که هر کس درود و در گردون بود بدره ساتی آن تلخ شیرین گوا که دارا که دارا سے آفاق بود چو زین دار شد در بدن بر خشت اگر هوشمند بیاباده نوش که این طفل آبنوسی قفس در خاک رویان میخانه کوب مگر آب آتش خواصت دهند بجای برون آوردت ز خویش که حافظ چو در عالم جان رسید	ز گردون دروش بر از خون بود که شیرین بود باده از دست یا بدره ننگی در جهان طاق بود نمودش بجز زگور و تابوت تخت چو نوشی می باده آئی هوش نیفتد ازین دانه در دام کس ره میفرودشان میخانه رویب بستی ز هستی خلاصت دهند بوحدهت رسی پرده افتد ز پیش چو از خود برون شد بجان رسید
--	---

من ارزانکه گروم ز مستی بلاک  
با این مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تا کم کنید باب خرابات غسل دهید ریزید بر گور من جسن شراب ولیکن بشوید که در مرگ من تو خود حافظا سر زستی متاب	براه خرابات خاکم کنید پس آنگاه بردوش مستم نهید میاری دور ماتم جزر باب بنالده بجز مطرب و تار زن که سلطان نخواه خراج از خراب
---	--

مستوی

الا سے آهوی وحشی کجائی دو تنها و دو سر گردان و کبک بیا تا حال یکدیگر بد نسیم که می بنیم درین دشت مشوش که خواب شد بگوئید ای جیبیان مگر خضر مبارک پیے در آید مگر دقت عطا پروردون کند	مرا باقت بسیار آشنائی دوراه اندر کین از پیش از پس مراد هم بچو نسیم ار تو نسیم چرا گاهی ندارد خرم و خوش رفیق یکسان یار غریبان زمین همیش این ره سر آید که قالم لا تدر فی نفس آید
--	--

چنگ

که روزی رهروی در سر زمینی که ای سالک چه در انبان داری چو لبش داد و گفتا دانه دارم بگفتا چون بدست آری نشانش چو آن سرور دان شد کاروانی مده جام می و پای گل از دست لب سر حشبه دیگر طرف جوئی بیا در رفتگان و دوستداران چو نالان آید تا بیا ان پیش نکرد آن همدم دیرین مدارا چنان برجم زد تیغ خبدائی برفت و طبع خوشیا شتم حزین کرد مگر خضر مبارک پے تواند نیا ز من چه وزن آرد بدین ساز تو گوهر من و از خرم هر بگذر چو من بهی کلک آدم به تقریر مقالات نصیحت گو همین است ردان را با خرد در هم سرشتند بیا در گهتی دان طیب امید که این نافه ز چین صیب حور است در نیوادی بیانگ چنگ بشنو پر جبرئیل را این جا بسوزند سخن گفتن گرایار است اینجا	همی گفت این معصا با قرینی بیا دای بنه گردانه داری ولی سیرغ می باید شکارم که او خود بی نشانت آشنانش ز ملک دیده میکن پاسبانی ولی غافل مشوا ز جرح بدست نم اشکی و با خود گفت گویی موافق کن تو با ابرهه اران مذخشش ز آب دیده خویش مسلمانان مسلمانان خدا را که گویی خود نبود است آشنائی برادر با برادر کی چنین کرد که این تنها آن تنها رساند که خورشید غمی شد کیسه پر داز ز طرزی کان نگر در شهره بگذر تو از نون و اقلیم پیرن تفسیر که حکم انداز بچران درین است دزان نخی که حاصل بود کشتند مشام جان معطر ساز جادوی نه آن آهوک از مردم نفور است که صد من خون مظلومان بیک جو بدامن کو دکان آتش فرزند تعالی الله چه اتغنا است اینجا
---	---

بر حافظ درین معرض وزن دم  
سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر می بدانند	شب نه خفتند و روز نشاندی
تا که بار از جوب عود کنند	پاسبانان با دولتشانندی
پای هر خوشه گینک ترک	نشاندی بگس پرانندی

وله

خرد داد اگر شیر و لاجب کفا	ای کمال تو با انواع هنر از زانی
همه آفاق گرفت همه اطراف کشاد	صفت مسعود و آوازه مشه سلطانی
گفته باشد گرت هم غیب احوالم	اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بنید ختم از شاه دوزیر	همه بر بود بیکدم فلک چو گانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که بحر	گذر افتاد بر صطبل ششم به پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو می خورد	توبره افتانده بمن گفت در رسیدانی
پس تعبیر نمیدانش این خواب چیست	تو بفرمائی که در فریسم نداری ثانی

وله ایضا

با دشما لشکر توفیق همراه تواند	خیز اگر بر عزم تیر جهان زه می کنی
با چنین جاه و جلال از بیگانه سلطنت	اگر می خدمت دلها می آگه می کنی
با فریب این خم زنگار گون نیل قام	کار برو فق مراد صیغه الله می کنی
آنگاه با هفت و نیم آرد و بس دی کرد	فرصت باد که هفت و نیم راهه می کنی

وله ایضا

سال فال مال حال حسن سل و بخت	بادت اندر هر دو گیتی بر قرار بودم
سال خرم فال نیکو مال افر حال خوش	پس ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رم

وله ایضا

شاه مشتری ز بهر تهم رسیده است	رضوان سر برود و روش و سبیل می
خوش لفظ پاکه سنی و موزون و لفریب	صاحب جان نازک خوب لطیف گوی
گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی	گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز محبت من مظلن بجان رسید	ز روی خویش خویش کام دلش بجوی

در حکایت قاضی و حکام گویند

آن کسیت تا حضرت سلطان ادا کنند	کز جور چو سبوح کم شتر و گر بهما بید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا	چیز می دگر بر تبه سروری رسید
آن زندگفت چشم و چراغ جهان منم	آن چیز گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی	با آن شهبی که دولت او باد با فرید
شاه را و مدار که مقول من زیاد	گر در روزگار تو قضا سال ما بید

ایضاً فی الشکایة

دل مبتدای جان من بر دنده شاه وزیر	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشاد
رو تو کل کن نمیدانی که نوک کلک من	نقش بر صورت که ز درنگی دگر بیرون قناد
شاه هر روزم ندید و بی سخن صد لطف کرد	شاه یزدم دید و حدش گفتم و بیچم نداد
کارشمان اینچنین باشد تو ای حافظ مرخ	داور روزی سان توفیق و نصرتشان باد

ایضاً

گفتم شعر من ز بنفشه شکر ریاست	زان غیرت طبر زد کعب الغزال شد
باد او دانش تلخ که عیب نبات گفت	جاکش بس که منکر آب زلال شد
آن کس که کور زاد ز مادر بحر خویش	کی شتری دلسر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرمایند

بسم خواجه رسان ای فقیق وقت تناس	بخلوستے که در و اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آرزو خوش بختد اش	به نکته که دلش را در ان رضا باشد
پس انگهی ز کرم این قدر بیرش لطف	که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

زدانش مطلقاً بی بهره باشد	که از دنیا بشادی بهر جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر	که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوشدارو جوید از بهر	که این نوشدارو ز بهر جوید

وله ایضا

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند	چون نسوزد دل که دلبرد روی تش میزند
------------------------------------	------------------------------------

ناخوشیها دیده ام زان ابر شینه پیش	من غلام مطرم کابریشم خوش میزند
زاهدان تیرم ز کاش حذر کردن چه بود	زخم پنهان چون بار دوی گمان کش میزند

وله ایضا

روح القدس آن سر دوش فرخ	از قبسه طارم ز بر جسد
می گفت سحر گمان که یارب	در دولت و حشمت محسوس
بر سینه خسروی بمساناد	منصور مظهر فر محسوس

وله ایضا

تو نیک و بد خود هم از خود پرس	چرا دیگرے بایدت محتسب
ز بد دور باش ز بیکی بکوش	مکن عسر ضایع به بود لب
چو دانی که روزی دهنده خداست	مدار از طبع قلب را منقلب
و من یتق الله یجعل له	دیر زرقه من حیث لا یحتسب

وله ایضا

بگوش بوش سی منهی نداد در داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریت نصیب	یقین بدان که نیا بد زور منصب جاه
یاب ز عزم و کوش سفید نتوان کرد	گلیم نخت کسی را که بافتند سیاه

وله ایضا

این خیر خضر خور که روی سبک و جی	هر کو بخورد و یک جو بر رخ زندی رخ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد	یک ذره و صد دستی کیجه و صد سیر رخ

در نکویش بد قولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد	که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل نشود آید
آدمی با تو دست در مطعوم	سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ فادارد	و آدمی دشمنی رود دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش با ده نفر ستاد	آن خطا این خطاب می ارزد
--------------------------	-------------------------

ز دوستان

لعل و یاقوت حساب اد گوئی	ملک مالک رقاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم	کو بصدخم شراب می ارزد

وله ایضا

ای باد صبا اگر توانی	از روی دفا و مهر بانی
از من خبرے ببر بیارم	کو سوخته تو در نهانی
بمردن داشت تیاق می گفت	ای بیستو حرام زندگانی

وله ایضا

شراب لعل مروق بجام گفت که من	چهار گوهرم اندر چهار چیز بجام
ز مردم بر تاک و عقسین در شیشه	سهیل در خم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من	حلال زاده بدون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای موالی عالی جوهرت از جود حص	دی میرا ذات میمون اخترت از زرق در
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را	از فرشته باز گیرد و انگهی نخت بد

مطایبه

سرای و مدرسه و بحث علم و طاق در دق	چه سود چون دل دانا و چشم بنیانست
سرای قاضی یزدا رچه منبسط فضل را	خلاف نیت که علم نظر در انجام نیت

فی الوعظ

اے که از روزگار می طبلے	فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و متال و حشمت و جاه	همه بگذارد ساغری طلب

فی استیراج

بروز کاف و الف ز جادی لاول	بسال ذال و در کون جامع الاطلاق
خدا لگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
پس هر علم و حیا آفتاب جاه و جلال	جمال دنیا و دین شاه شیخ ابواسحق
گذشت عرصه میدان خود بر تیغ عدم	نهادر دل احباب خویش داغ فراق

در تالیح گوید

تالیح

۱۳۲

بروز شنبه سادس زماه ذی الحجه  
ز شاهراه سعادت بیارغ رضوان فت  
بسال هفتصد و هشتاد از جهان ناکاه  
وزیر کمال ابونصر خواجسته فتح الله

ایضا فی التاریخ

آصف عهد زمان جهان توران شاه  
ناف هفت بد و از ماه صفر کاف و الف  
آنکه میباش سوی حق بینی و حق گوئی بود  
که درین مرزعه جز دانه خیسرات نکشت  
که بگلشن شد و این خانه پدر و دینت  
سال تاریخ و قاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل غنایم شیخ جمیع سخن  
بهفتصد و پنجاه و چار از بخت خیر البشر  
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز  
مرغ روحش کان همای آسمانی قد بود  
صاحب صاحبقران شیخ توام الدین حسن  
هر روز اسکان و ماه را خوشه وطن  
روز آدینم بحکم کرد کار دین  
شد سوی دار بهشت آزاد ازین سخن

وله فی التاریخ

محمد بن سرور سلطان قضا اتمعیل  
ناف هفت بد و از ماه رجب نیم روز  
کنف رحمت حق منزل او دان و آنکه  
که زوی کلک زبان آورش از شرح لطق  
که بر دل افت ازین منزل بی ضبط و سق  
سال تاریخ و قاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن باد شاه را  
جانش غریق رحمت حق باد تا کند  
دید آنچه نشان کرد عمل خیر لایموت  
تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضا در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت دین آنکه برورش  
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت  
تا کس امید جو دندار و ز کس در  
از بهر خاکبوس نمودی فلک بسجود  
در نصف ماه ذی القعد از عرصه وجود  
آمد حرف سال و قاتش امید جو

فی التاریخ

بلیل سرورین یاسین و موسی و گل  
خسرو وی زمین شاه زمان بواستحق  
است تاریخ و قاتش شه سنبیل کاکل  
که به طلعت او نازد و خنده بر گل

جمعه و سبت و یکم ماه جمادی الاول  
تاریخ و قات قاضی بها و الدین  
در سیم بود که پیوسته شد از جز و بکل

بها و الحق و الدین طاب مشواه  
چو میرفت از جهان این بیت میخواند  
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت  
بدین دستور تاریخ و قاتش  
امام سنت و شیخ جماعت  
بر اهل فضل و ارباب بلاغت  
قدم در نه گرت هست استطاعت  
برون آرا از حرف قرب طاعت

وله ایضا فی التاریخ

آن میوه بهشتی کاد بدست ایجان  
تاریخ این حکایت گز از تو باز پرسند  
در دل چرانه کشتی از کف چر بهشتی  
بر جلد اش سر و خوان از میوه بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مشواه  
بسوی روضه رضوان روان شد  
خیل عادتش پیوسته بر خوان  
امام سنت و بعد از حاشش  
پس از پنجاه و نه سال از حاشش  
دازانجا نهم کن سال و قاتش

در تاریخ فرماید

صبح جمعه بد و سادس ربیع اول  
بسال هفتصد و شصت چار از بخت  
درین و در دو تا سف کجا بد سودی  
که گشت فرقت آن بیک شتم عاجل  
چو آب حل بشدم این دقیقه شکل  
کنونکه عمر با زیچه رفت و بی حاصل

فی مصیبه

ولادیدی که آن فرزانه فرزند  
بجای لوح سیمین در کنارش  
چو دبر اندر خشم این طاق نیلین  
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمه

مدتی در طلب مال جهان کردم سس  
عوض هر چه فلک داد بمن باز ستند  
عمر ضایع شد و از مال زبانی ماند  
بعد ازین کینفس از عمر ملک و جهان  
تا با آخر خشم شد که ز نفس ضرورت  
آنکه فایده فریاد جوانی چه سر است  
انده عمر کنون از همه غمها بتر است  
نفر و شتم که چشمم دو جهان مختصر است

تاریخ

گنجایافته ام در دل ویران زهنر بعد ازین بر چه رسد از بد و نیک ایچانفظ	گر چه بجز بخت ضمیرم که سر اسر منراست غم محو ز شاد برزی زانکه جهان در گذراست
---	--

فی القصیده

هر که آمد در جهان پر ز شور در ره عقبتی مت دنیا چون بلی دل مند بر این پل پرتوس و بسیم تزد اهل مستی این کاخ سنج دور باش از دوستی مال و جاه من گفتم خود تویی بهر اسم گور گر نه کوری گوری بین گفتت بچکس رایت زین منزل گریز ایکه بر ما بگذری دامن کشان	عاقبت بیایدش رفتن بگور بی بقا جاکے و ویران منزلی برگ ره سازد مشوا اینج مقیم ست چون ویرانه خالی ز رخ زانکه مالنت را و جاهت همت چاه خواهی افتاد آخر اندر دام گور یکزمان بیکار منتشین گفتت از گدا و شاه و از برنا و پیر از سر اخلاص احمدی بخوان
---	--

فی القصیده

فساد چرخ نه بنیم و نشنوم هنوز بسا کس که مهر باشدش با لین چه فائده زنده با کشتا دیر فضا اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی بروشنی خوش و عیش و نوش غزه شو دری که بر تو کشتا بند از هوا کشتای براه تو همه چاهست سر نهاده مرو عباد چرخ برین و نهاد روزنگر	که چشمها همه کور است و گوشتها همه کر بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر حواله چون برسد زود اجل بگوید دور که ظلمت از پی نور است ز هر ذر شکر رسد که بر تو نمایند از موس سپر بجام تو همه زهر است ناچشید و مخمر بساط حزن چسین و لباس از بند
--	---

فی القصیده

دل منه بر دنیا و اسباب او کس عمل بی نیش ازین دکان نخورد هر که آید می چسراغی بر فروخت	زانکه از وی کس وفاداری نمید کس طلب بی خارا زین بتان نخید چو تمام از فروخت بادش در مید
--	---

غیاثت بگیرد نهاد در دگر بر برای

بنی تکلف هر که دل بر وی نهاد شاه غازی خسرو گیتی ستان که بیک حمله سپاهی شکست سرور ازانی گنجه می کرد جیس از پیشین پنجه می افکند شیر عاقبت شیراز و تبریز و عراق آنکه روشن بد جهان بنیش باو	چون بدیدم خصم خود می پرورید آنکه از شمشیر او خون می چکید که بهوسے قلب کوهی میدرید گردنا ز ابله سخن سسری برید در بیابان نام او چون می شنید چون سخن کرده وقتش در رسید میل در چشم جهان بنیش کشید
---	---

فی الموح

بهر سلطنت شاه شیخ ابوالفتح سخت پادشهی بیجو او ولایت بخش دگر مرئی اسلام شیخ محمد الدین دگر شهنشه دانش عصفه که در تصنیف دگر نقیبه ابدال شیخ امین الدین دگر تویم چو حاجی قوام در یاد دل لقیر خویش نگذاشتند و بگذشتند	به تیغ شخص عجب ملک فارس بود آباد که جان خویش بر پرورد داد عیش بداد که قاضی به ازان آسمان ندارد دیاد زمین همت او کارهای بسته کشاد بنای کار موافق بست نام شاه نهاد که نام نیک برد از جهان بخشش داد خدا سے عزوجل جمله را پیامزاد
---	---

فی المطایبه

چیم منکر خار بود روزی چند بر بخت خون صراحی و سله بکشتن باو	بمان دلیل که القاص لایجب القاص زمانه نیز در آمد که البحر و ح قصاص
---	--

مخمس

در عشق تو ای منم چنانم هر چند که زار و تا تو انم	کز هستی خویش در گمانم گر دست دهد هزار جانم
---	---

در یابی مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی مروغی کنسم نهفت رازی	در حضرت چو نمود لخوازی بهیبات که چو توشا بهبازی
تشریف دهد در آشیانم	

در آستانم

ای بسته که ز دور و نزدیک	برخون تمام ترک و تاجیک
در سکن اخلص الممالیک	گر خانه محقر است و تاریک
در دیده روستنت نشانم	
هر چند شکر می تراخواست	کم کن تو جفا که این نه نیکو است
گیرم که دلت ز این در دست	آخر بسرم گذ کن اید دست
انگار که خاک است نامم	
گفتم که چو گشتم بزارے	زان پس ره رحمت سپاری
بر دل رقم و فغانگاری	تو خود سرو وصل مانداری
من عادت بخت خویش دادم	
من از تو بجز وفا بنجویم	بیرون ز گل و فسانه بگویم
الاره بسندگی بنجویم	اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخواهم	
گر غصه تو زند به تیرم	گر ترک فلک کند ایرم
یک دم نه بود ز تو گر بزم	من ترک وصال تو نگیرم
الافسراق جسم و جانم	
گیرم ز ره وفا کشودیم	نه هر چه بر سر می فرودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم	آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست من به نامم	
گر سر بری بی تیغ تیزم	از کوی وفات برنجیزم
در زانکه گمشد بریزم	من هر چه هر تو نیزم
الاکه بریزد استخوانم	
آنانکه نشان عهد جویند	جز راه مراد من نه پویند
خاک من ز این چون بپویند	گر نام تو بر سرم بپویند
سریا در آید از رد نامم	
گر بگذرم پیش خیمه	هر یک بصفایه از سهیمه

خزونه کنم بغیر میله	مجنون نیم از بهائی لیسله
ملک عرب و عجم ستانم	
گشتم صنم در آرزویت	آشفته و تیره دل چو بویست
هر چند نمیرسم بکویت	شب نیست که از فراق روت
زاری بفلک نمی رسانم	
ای وصل تو اصل شادمانی	دایم براد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی	هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویش تن مرا نم	
فی الرابعیات	
جز نقش تو در نظر نیامدارا	جز کوی تو در بگذر نیامدارا
خوش آمده خواب جلد را دروید	حقا که بچشم در نیامدارا
رباعیه	
بر گیر شراب طرب آنگیز و بیا	پنهان ز رقیب مغلله بستیز و بیا
مشو سخن خصم که بنشین درو	بشنو ز من ای نگار بر خیز و بیا
رباعیه	
شیرین دهستان عهد بی پایان بزند	صاحب نظران ز عاقبتی جان بزند
معتوق چو بر مراد و راغی تو بود	نام تو میان عشقبازان بزند
رباعیه	
گویند کسانی که ز سیمه پیمیزند	ز انسان که بمیرند چنان بر خیزند
ما بای و معتوق از میسینم مدام	تا بوی که ز خاکمان چنان آنگیزند
رباعیه	
روزی که فلک ز تو بریدست مرا	کس بالب بر خنده ندید است مرا
چندان غم بجران تو بردل دارم	من دادم و آنکه آفرید است مرا
رباعیه	
شایه چو ترا بدانش و علم و سخا	آن مرد نم که می نشانم بر سزا

بر حافظ خود می نشانی

بنا

برخواه چکنید گردننگ که ازان	امروز نه کرد خاطرت یاد مرا
رباعیه	
بار دست نشین و باده و جام طلب	بوس از لب آن مرغل اندام طلب
مجرد و جود حجت جرات طلبید	تو از سر زخم نیش محبام طلب
رباعیه	
گفتم که مگر باغساق اصحاب	در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب	کای بخیران فصل گل و ترک شراب
رباعیه	
ای قبله هر که مقبل آمد کویت	روی دل جمله بخت یاران سویت
امروز کسی که تو برگرد اندرون	خردا بکدام دیده بیند رویت
رباعیه	
ای سایه آفتاب زلف سپیدت	شب پوش مه دو هفته طرف کلبت
ای شام علمدار خط شکینت	وی صبح جنیت کش روی پیشت
رباعیه	
امروز که روز فرت اجابست	نه وقت نشاء و مشین باصحابست
هشیار ازان نیم که می نیست مرا	می هست ولی حریف می نایابست
رباعیه	
آن ترک پر بیره که قصد جان داشت	مانند پری بیره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو کوئی رحمت	گفتا که ازین بیخ طبع تو ان داشت
رباعیه	
با آنکه دلم در غم عشقت خونت	حسن تو زادرک خرد بیرون است
در زلف تو بچاره غم نیست دلم	یار ب که در ان شام غم نیست
رباعیه	
تو بدری و خورشید ترا بنده شده است	تا بنده تو شده است تا بنده شده است
داندوی که از شعل روی مه تو	خورشید منیر و ماه تا بنده شده است

باز در این روز

رباعیه	
تا مرغ دلم فتاده در دام غمت	برگردن دل شد است مصصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم	تا خون جگر میخورم از جام غمت
رباعیه	
چون جنگ بر زلف تو ام در چنگت	هر لحظه دلم را بلبت آنگست
خدا بسته تنگ تو دلم را روزی	یار ب که دل خسته چه روزی
رباعیه	
در کوئی تو بجانم ترا زما کس نیست	ز نزدیک تو بیگانه ترا زما کس نیست
در سلسله طنابت آونجیت ام	ز از روی که دیوانه ترا زما کس نیست
رباعیه	
در شوخی و دلیری بت من طاقنت	بچاره دلم بوصول او شاقنت
پسته دهن ماله رخ و سین تن	شیرین سخن نظر لطف و سین ساق است
رباعیه	
منی نوش که عمر جاودانی این است	خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل دلاله و یاران سرست	خوش باش دی که زندگانی نیست
رباعیه	
نه دولت دنیا بستم می ارزو	نه لذت هستی بالم می ارزو
نه هفت هزار ساله شادی جهان	با محنت پنجره غم می ارزو
رباعیه	
من بنده آن کسم که شوفی دارد	برگردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی که دانی	این باده کسی خورد که ذوقی دارد
رباعیه	
در مذهب ما کلام حق ناد علی است	طاعت که قبول حق بود یاد علی است
از جمله آفرینش کون و مکان	مقصود خدا علی و اولاد علی است
رباعیه	

تلف نازک بین

تلف

ای روی تو در لطافت آئینه روح	خواهم که قدهای خیالت بصبح
در دیده کشم ولی زخار قره ام	ترسم که شود پای خیالت مجرد
رباعیه	
اول بوفساجام وصالم در داد	چون مست شدم دام چهار اسر داد
با آبه و دیده پراز آتش دل	خاک ره او شدم بیادم بردار داد
رباعیه	
این گل ز برهنه نفسی می آید	شادی دلم از لوسی می آید
پیوسته از آن روی گم بهدیش	کز بوی دیم بوسه کس می آید
رباعیه	
بردار دل از مادر و پهرای فرزند	بالصف اخیر شوهرش در پیوند
اسے قلب بدانی اینچنین نقادی	چون حافظ اگر شوی بویش خوردند
رباعیه	
بایار کسی دست در آغوشش نکرد	تا ترک زردیم و دل دهبوشش نکرد
بی زربت شوخ دیده هرگز سخنم	با آنکه چو گوهر است در گوشش نکرد
رباعیه	
با مردم نیک و بد کس باید بود	در با دیده دیو و دمنی باید بود
مفتون معاشش خود نمی باید شد	مغزور بعقل خود نمی باید بود
رباعیه	
بامی بکنار جوئے میسباید بود	وز غصه کناره جوئی میسباید بود
چون عمر گرانمایه ماده روز است	خندان لب تازه روی میسباید بود
رباعیه	
وقت کهستان بطرب بر خیزند	واندر می و معشوق در باب آویزند
یک چند تقاص عمر فانی شده را	در جام و قح خون صراحی ریزند
رباعیه	
بجرت که بجان من درویش آمد	گوئی مکی جبرگر ریش آمد

۶۶

بدر

تو به بود

می ترسیدم که تو شوم روزی دو	دیدم که روز بدم پیش آمد
رباعیه	
هر دست که دم زوز و فادشمن شد	هر راه روی که بود تزدان شد
گویند شب آبتن غیب است برز	چون مرد ندید از که آبتن شد
رباعیه	
هم خاطر تو بر من غمناک فستد	کز مهر صنیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک ربهت شوم مزن بر من انگ	حیفت که آواز تو بر خاک افتد
رباعیه	
تا حکم قضای آسمانی باشد	کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می زدست تو نوش کنم	سر مایه عمر جاودانی باشد
رباعیه	
چون غنچه گل قسرا به پرداز شود	ز گس بهوای می قسح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب	هم بر در میخانه سرافراز شود
رباعیه	
جان در خم زلف یار جانی طلبید	وز بسند بلاگره کشانی طلبید
جان پیشکش ابروی جاتان کردم	چون حاجب او نقل بهانی طلبید
رباعیه	
خطت بر سر پرده میسگردد	باز از تکبرت تمهیم میگردد
اراجل و دروغ زن میگفتی	پیدا است که روی که سیه میگردد
رباعیه	
خوبان جهان صید توان کرد ز زر	خوش خوش برایشان توان خورد ز زر
ز گس که کله دار جهان است بهین	کان نیز هیچگونه سر بر آورد ز زر
رباعیه	
راه طلب تو خار غمها دارد	کو راه روی که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عقلست آنکو	بر چهره جان چسرخ نمها دارد

شادی لای

رباعیه	
روز می که فراق از تو دورم سازد	وز بجز رخ تو ناصب بوم سازد
گر چشم بروی دیگری بکشایم	حق نمک حسن تو کورم سازد
رباعیه	
ز آن بادۀ دیریند بهقان ببرد	در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بجز ذوالحال جهان	تا سر جهان بگویمت ای سر مردم
رباعیه	
یا کار بکام دل مجروح شود	یا مرغ دلم بر ملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا	کا بواب سعادت بهر مفتوح شود
رباعیه	
یاری چون کرد بخت شوریده چه سود	شادی چون دید این دل غمخیز چه سود
آن مردم دیده بود که دیده برقت	چون مردم دیده نیست در دیده چه سود
رباعیه	
آیام شب است و شراب اولی تر	هر غمزه مست و خراب اولی تر
عالم بهر سیر خراب است و خراب	در جای خراب هم خراب اولی تر
رباعیه	
سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر	آغاز پزی نهی ساد پیمان عمر
بیدار شوای خواه که خوش خوش بکشد	حقال زمانه رخت از خسانه عمر
رباعیه	
در سببش آویختم از دوسه نیاز	گفتم من سود از ده راه چاره نیاز
گفتا که لیم بجز روز غم بگذار	در عیش خوش آویز نه در غم دراز
رباعیه	
دوش از غم تو دمی تخفتم تا روز	یا قوت بنوک خزه سفتم تا روز
دردت که کس نمی تواند گفتن	هم بادل خویشتن بگفتم تا روز
رباعیه	

رباعیه	
مردی ز کین شده در خیمه بر سر	اسرار کرم ز نواجذ قنبر بر سر
گر تشنه فیض حقیقی اے حافظ	سرچشمه او ز ساقی کوثر بر سر
رباعیه	
ای دوست دل از جفای دشمن در کش	باز آید ز کوه شراب روشن در کش
با این سر در گر بیان بکشای	وز نا اهلان تمام دامن در کش
رباعیه	
چشم تو که سحر با بلیت استادش	حقا که فتنه نهب سازد از یادش
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال	آویزه زور نظم حافظ بادش
رباعیه	
بنگ بچین جمال فسر خنده گل	که گر یه ابرین و گه خنده گل
سروا چه بازادی خود می نازد	از راستی که داشت شد بنده گل
رباعیه	
چون جامه زتن بر کشیدان مشکین حال	حقا که نظیر خود ندارد بمشال
در سینه دش ز ناز کی بتوان دید	مانده سنگ ریزه در آب زلال
رباعیه	
هرگز نمکی یاد من اے شمع چگل	ز دمن اگر چه هست کاری مشکل
در دیکه من از غم تو دارم بر دل	دل داند دمن دامن دامن و دامن و دامن
رباعیه	
از یار وفا که دید تا من بیستم	راحت ز جفا که دید تا من بیستم
تو عمر منی دیو فانی چه کنم	از حسر و فاکه دید تا من بیستم
رباعیه	
آن بکه ز جام یاده دل شاد کنیم	دزد آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی ما	یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
رباعیه	
آواز پر مرغ طرب می شنوم	یا نغمه گلزار ادب می شنوم

بازدی گویم

بازدی گویم

یا یاد حدیثی ز لبش میگوید  
القصد حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در بجز تو من ز شیخ افسزون گریم  
مانند صراحی اشک گلگون گریم  
چون ساغر باده ام که از دشتگی  
چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا پوششی با تو بروز آوردم  
اگر بیهوده می بر آورم نامردم  
از مرگ ترسم پس ازین کاب حیات  
از چشمه نوشش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس کنارت مردم  
وز حسرت لعل آبدارت مردم  
قصه چه کنم دراز کو تا ه کنم  
باز آ باز آکز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندیم  
تأییش ز تر خطت جان ندیم  
یا قوت لب که قوت جانست مرا  
آز ابد و صد هزار جان ندیم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم  
در عشق تو یار خود ندیدم جز غم  
یک بدم و همراز ندیدم نفسی  
یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

رباعیه

اے باد بگو ز راه دلدار من  
آز آنکه نباشد غمی از زاری من  
تو خفته بمهد نازش بهای دراز  
آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای راه تو صحرای عمل بیودن  
تا چند بر آفتاب گل اندودن  
گر در دهن شیشه شوی همسری  
آخر ز شکار گوی خواهی بودن

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود  
فردوسی ناب و ورعین خواهد بود  
گرامی و معشوقه گزیدم چه باک  
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهسد مهر و مهر از صد تکمین  
بر خاک جناب تو شب در روز جبین  
از دست دل دیده بنگم نشان  
در آتش انتظار و فارغ نشین

رباعیه

چون باده بچم جو بایدت جو بشین  
باش که غم نمیتوان کوشیدن  
سزاست سرت باده ازان در مد  
نمی بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده خنده مستور از تو  
جیران و مجمل ز گس مختسور از تو  
گل با تو بر ابری کج آرد کرد  
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو  
بیهوده همه خسایق آرزون تو  
تیغ است بدست اهل دل خون کود  
اگر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشمت که فریب در رنگ میبارد از  
ز نهار که تیغ جنگ میبارد از  
بس زود طول گشتی از همنفسان  
آه از دل تو که سنگ می بارد از

رباعیه

ای باز طرب شکار بردستم نه  
آن ساغر چون نگار بردستم نه  
آز لطف چو زنجیر پیچید بر منور  
دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده کشای  
مادرانه گذارد که در آئینم ز پائے  
تا کی بود این گرگ ربانی از خاک  
سر تیغ شیر افکن ای شیر خداے

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی  
گفتا بشنور استی از مرد روی  
من لطفم و بگیس مرا می سوزند  
ای دای تو که پیری و پیر گهنسی

رباعیه

در غم

در غم

تو در غم

در غم

۱۰۰

مقام مقام

نور نور

سینه سینه

گل گفت اگر دستگی داشته  
یا نیگبھی مرا چنین میوزند  
اگر بختمی اگر رهی داشته  
اے وای بمن گر گنهی داشته

رباعیه

اگر همچو من افتاده این دام شوی  
ما عاشق در بندوست عالم سوزیم  
ای بسکه خراب باده و جام شوی  
با ما نشین و گرنه بد نام شوی

رباعیه

باشاد شوخ و شنگ و بار بطدنی  
چون گرم شود ز باده مادر گزینی  
کنجی و کبابی و کی شیشه می  
منت نه برم بیک جواز ماقم طی

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی  
از دست جو انیم چو بر بود عثمان  
یا چسرخ زمانه بازیاری کردی  
پیری چو رکاب پانداری کردی

رباعیه

حافظ ورق سخن در آئی طی کن  
خاموش نشین که وقت خاموشیست  
دین خامه تزویر و ریائی پی کن  
دم درکش و جام باده را پری کن

قطعه ایست که یکی از شعرا در تاریخ و قات اومی گوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ  
چو در خاک مصلی یافت منزل  
که شمع بود از نور تجلی  
بجو تا بخش از خاک مصی

یابید دانست که اگر لفظ مصلی بجا صورت خطی بیاید سخانی گرفته شود عدد حروف خاک مصی  
به مقصد و بود و یک میشود اگر عدد حروفش بجا تلفظ بالف گرفته شود به مقصد هشتاد و دو می شود  
قسم در تاریخ گوئی جائز است کما لایحی علی المقطن فی هذا الفن لیکن اینجا بیاید اگر فتن ضرورت است زیرا که  
از بعضی ماده نای تاریخ که جناب حافظ بزبان الهام بیان خود گفته اند چنانکه درین مصرع سال  
تاریخ و فالتش طلب از میں هشتاد و هفتصد و هشتاد و هفت می بر آید پس بالف گرفتن لفظ مصلی اینجا  
و جوی ندارد و قتال ۱۲ فقیر جلال الدین و چون در بعضی از نسخ این قطعه را در اشعار خود خواجگار احمد  
نوشته اند و تاریخ آن استاد نیز بود احترام از امن تهمة التزک و اطلاعا علی تاریخ فوته تحریر پذیرفت

بند احمد هر آن چیز که خاطر می خواست  
آخر آمد پس برده تقدیر پدید

خاتمه الطبع

الحمد لله والصلوة والسلام علی رسول الله اما بعد ضمیر منیر دانا یان دقیقه رس و سخن سرایان صحیح نفس  
هویدا باد و مخفی و محجب نمائاد که این دیوان حضرت غیب اللسان محل البصار اهل عرفان از حد لغت  
قدوه اصحاب قرینیت زبده ارباب معرفت ثنا و بحر حقیقت را بر منزل طریقت فرماز و ای قلم رود  
غیازی حضرت خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی غیب اللسان علیه الرحمة والرضوان اگر چه این غیرت حمد  
از بدو ظهور صنعت چاپی الا ان کرات و مرات در امكن مستفاده و از موهبت مختلفه بلباس سفید و رنگین بر از  
گر بیان مطالع مطالع سر بر کشیده لیکن باین سخن و خوبی و ناز و داد امانی محبوبی که حالیا دارد بنظر کسی  
کم رسیده نظیرش سیاح دو بار با صد هزار دیدنای ثوابت و سیار همه عالم ندیده جمال سیرتش از حسن  
صورت آشنکار و کمال جوهر معنی از شمائل چیره آمدارش پدید او طراوت نسیم و نسرین بمعانه حسبت  
اوراقش از رسوم انفعال بر خورده و لطافت الفاظش از ریاضین گزیده و جوشش رشک حوض کوثر  
و نسیم حیدریش غیرت انبیا جنات لنعیم صفیاش صفی و گلزارم غزلهاش دام غزالان هم قطعاش  
قطعات جواهر رباعیاش از بدنه صرصرش صرصر قامت و بجوی خوبان ایاش بیت ابروی  
محبوبان سواد حروفش سواد کمال شب مشکبار رنگ بین السطورش طباشر صبح صباحت قرنگ بهر  
رنگ فی مثل این ناسخ و مسایر و مفرنگ روکش کار نامه از رنگ درین روزها با هزاران تربت زینب  
بشکل و تقریب مطلقا مطر امطر ز بطرا از خطوط گوناگون و محلی بجل نقوش تنوع بر نشان بوقلمون از این تیجهات  
مصدر اعطاف منظر الطاف سر آمد سوداگران نامدار فخر التجار در درگاه رحمت به تمام علی بھائی شرف علی  
ایند کمپنی پرایمیٹ لمیٹڈ تاجران کتب و مالکان مطبع محمدی بمبئی بنا باه ربیع الاول ۱۳۴۷ھ  
مانند آفتاب عالم تاب از زیر پرده سماج جلوه افزای آفاق و نور افزای چشم مشتاق گردیدند و کان  
نمبر ۳۴۳ ابراهیم رحمت الله رود بمبئی شائع گردید



کانون اسلامی افشار  
اصول ازادگان روم و کرمین افشار

تاریخ اسلام از امام محمد باقر علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
الذي بعث في طيبتين من نساء  
مكة في ليلة القدر ليلة  
الاحد عشر من شهر رمضان  
سنة الفيل في عام الفيل  
الذي ولد له سيد المرسلين  
سيدنا محمد بن عبد الله  
الذي هو خير الانبياء  
والصالحين والارسل  
الذين بعثوا في كل  
جماعة من رسلهم  
والصلاة والسلام على  
آله الطيبين الطاهرين  
الذين هم اصحاب  
البيوت المقدسة  
التي هي بيوت  
الانبياء والمرسلين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد بن عبد الله  
الذي هو خير الانبياء  
والصالحين والارسل  
الذين بعثوا في كل  
جماعة من رسلهم  
والصلاة والسلام على  
آله الطيبين الطاهرين  
الذين هم اصحاب  
البيوت المقدسة



